من مینوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش نوآئین پیکر از سلسلے نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر آبدار و عقد لآلی ریزهٔ خزف و سوزش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیر که تیز چشمان مائدهٔ فیض سیراب لان منهل معنی توانگران نقد سخن غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن ازانجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الزعم جمعی منفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنک ظرف که از بس نادرستی بسان گرگ و پلنگ پوستین ربی و آهوگیری را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود و استظلال بظل ظلیل آن بزرگ نشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب هرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیده ازانجا که خاموشی مرد دانا را واسطهٔ وقع و وقارست و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد مثنوی سیه کاری

مکن چون خامهٔ خویش + بشو از چشم پرخون نامهٔ خویش + زبان را گوشمال خامشی ده +

که هست از هر چه گوئی خامشی به

خاتمة الطبع - رنگین طبعانی را که چمنستان همیشه بهار سخن با آبیاری طبع رنگین الشان سرمایهٔ اندوز آب و رنگ جاویدانست و دراز آسیب برگ ریزان دور والا گهرانی را که دُر های شاهوار مضامین روشن بدُر افشانی دُرج لعلین لبشان چهره افروز جهان ست مصئون از نهیب دوران مژده که شاهد دلپسند انشاپردازان نو دو لهن مسمی به بهار دانش که فی الحقیقت دلربائی ست همه تن - مصنفهٔ شیوا گفتار سر آمد منشیان روزگار جناب منشی عنایت الله طاب الله ثراه بغارتم طبع بار نگارین گردیده بماه اکتوبر سنه ۱۸۸۶ء مطابق محرم سنه ۱۳۰۴ھ در لکھنو مطبع اوده اخبار دیده افروز مشتاقان جمال سخن گردید الحمد لله

تمت

که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است

الممنة لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و کش کارگاه فرودین است بمددگاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه بامشاطهٔ طبع نارس من لوندهٔ گرگوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را شرمسار آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی اکه بر رشح نمک ملاحت مهد مهد حسن جوش ساختن است به پیرایهٔ پارسی در لغهٔ دری آراسته در محافل جمال جلوهٔ استحسان انداختن بخشید و بر تمام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین سخن سنجی اساسا آن نیست که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از ابن مایهٔ نغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطامی کشید بدین رنگ نمک آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته بار تکاسی چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مثنوی

صد شکر که این نگارخانه
ناموس هزار هیکل است این
هر معنی از او چو آب در جو
هر برگ از او لبی به گفتار
آنرا که هم سری ز نکته و نغمه است
از علم به بهار یادگار است

بگرفت نگار جاودانه
گل کرد ز من بهار دانش
هر نکته از او چو تاب در ع
این گل که درو هزار باغ است
داند که چه ریزش سحاب است
زین بزم که روزگار قیمت است

بتخانهٔ هند را درست این
بستم به سخن نگار دانش
هر نقش از او گلیست پر بار
آبش ز رطوبت دماغ است
این گل که به بوستان بهار است
گر من بروم ترانه باقیست

اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال بر یزید مداد بر صورت مهر فریبش فرو هشته و بر بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم را ستی نیست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت ع چراکه شرم همی آیدم ز کردهٔ خویش + به مشاطهٔ کلک تحفهٔ

مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم همعنانی که از تشنه آن جال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان برهنه سر داماں سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین عمل نادره کاران و منتهی علم محبت را بیک مقام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمره این ویرانهٔ آبادنما آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند ای شوراخرد مند المحه چشم حقیقت بین دل بکشا تا بنگری که رشحهٔ جام اینما تکونوا یدرککم الموت بر ساحت هستی زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزان فلک چسان گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون ریخته جهان قبض و بسطش چون نقطه و همین دائرهٔ سیان ابر لبریز پیچ و پیمان شر دور سپهر چون زلف شاهد جعد زنگی شکن بر شکن پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر مانی پیدا و بر بی ثباتی جهان خوشخرامی عمر بنای حیات و سپهر کجی هویدا سرو را او راستی از کجروی آسمان پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر

مثنوی

هیچست بهین نو و کهن را
پر هیچ مپیچ خویشتن را

بر صبح منازو بر نعیمش
بر صبح مپیچ و بر شمیمش

سیلاب غمست در سرورش
طوفان بلاست در شورش

اینجا شجری نشد برومند
کش باد فنا ز پا نیفگند

اینجا همه رخت خانه سیل ست
دستان همه نوحهٔ رحیل ست

تا چند فنا پسند بودن
بر هیچ نظاره بند بودن

نیرنگ فنا ست پرده بشگاف
سیمرغ بقا مجو ازین قاف

تو آبله پاسے و کاروان تیز
برخیز ازین کرانه برخیز

هر چند مقام دلپذیرست
زین مرحله کوچ ناگزیرست

بنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و سرمایه ده معنی

چندان زغمش بهر نالید | گر ناله برای سپهر نالید | اما در آخر کار از آنجا که از مانده

مهر بهره وافی داشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و
وفا تهیه اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنجا نکه شیوه جانبازان کو
اتحاد و ست و ماغ جمال بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده جامه
و تن بغالیه گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار ندیرای عنان خاطر آب
و آلوده ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانیده رقم دوام
خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحه سال و شهر بمهر وفا نگاشت آری فرد از صدای سخن عشق
ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند * از وقوع چنین واقعه عبرت افزا غریو از نهاد جهان
برخاست و غبار بر دامن زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسه اش از
شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین ست لتا بن بر دو خشتی چون قفای فلک
نیلی گشت بلکه بیننده را بهم آن بیم در دل راه یافت که رابطه اتصال از میان این فرقه سپید و
پرند سیاه بگسلد و از صدمه هراس مینای پرنگار آسمان با کاسه سفال زمین در هم شکند مثنوی

بگرفت فلک ستاره باری	بنشست جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان خاست
شیون ز زمین و آسمان خاست	از ماتم شان جهان بجوشید	صد فتنه ز مان مان بجوشید
غم سوخت درون یگان یگان را	ماتمکده شد جهان جهان را	اعیان حشم و اکابر امم بقانون

پسندیده و آئین گزیده تکمیل لوازم تجهیز و سر انجام اسباب جمیل آن سبک خرام عرصه بقا اجتهاد وافی
بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور
و عنبر و گل و گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خوا تین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ
ساز سفر ناگزیر آن سر و ناز جویبار مهر و وفا و نورس نهال آل بسال رهم آن چنان که سزاوار حال تعز بود

سعادتمند پند پذیر از قواعد کسبی کسب عملی که رهنمون کوی سعادت ابدی است بهر مباش خاصه
که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشیار تا از گزند
گرگ فتنه گرد پریشانی بر این جمعیت رمه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد
و درین سیمیاخانه که عدالت وجود ندارد بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جامی استان
دامنت از لوث کشمکش سست کسان منزه گردد عارض عروس ملک را بغازه عدل گلگونه
دادار آتشی تازه ده که هر آئینه این معنی اساس جهانداری جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول
سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشورجز
بآبش سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان شمردن تیغداران را چون تیر بی پیکان همانا
بر آن بیجوهر نیست مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه * نیک تو خواهد همه شهر و سپاه * مملکت
از عدل بود پایدار * کار تو از عدل بگیرد قرار * عدل دهد کار جهان انتظام * گفتم اگر گوش کنی
والسلام * پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید دولت
را بر انگیخته عنان مملکت را بقبضه قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت
را در خور اندازه نسبت و پایه حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی بجوار بهشت
پیش و رایانور الوداع باز پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده دو
ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس نهاض فرمود و هر چند
اگرچه در بدو حال از حدوث این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر
سلسله حسرت گشته از قرابه چشم و شیشه دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن گرامی یاض جنت
ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز مطلعی که از اثر شعله دل ما چون اسن گال زنستان خار پاره پیشند از سینه
آذرگین بر کشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست * بی گریه تلخ در جهان کیست *

نهاد و چون سایه بدنبال شاه شده بسبیل صلح راه پیرا گشت و بقیهٔ عمر از پیکیدهٔ مراد در خمخانهٔ امید باده پیمای
مقصود چه بوده نشئه‌های کامرانی و قصوای آمال که تشنه‌لبان عرصهٔ گیتی را بجام حیات و جرعهٔ زندگانی نیکتر از آن نباشد بود

لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه درین خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بچمن ارم جنت و بر گرفتن جامهٔ طهور از دست جانان رحمت و نثار نمودن گوهر بازو نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت

از انجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دور دوار و حرکت سپهر رحلت گیر انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر ناستوار که چون شرار آب فسرده وجود شان بادیه پیما ست اگر همه کسری و قباد ست آخر از دنیا بر خاستنی و علائق حواس کم وفا بریدنی و روابط پیکر هیولانی گسستنی بیکبار عمل است و دوش کش شور بقا نتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ازلست و مرغ شرار المبتسان خاکی را آن آشیانه شور شکدهٔ هستی ساختن تعجیلست و بر برهنه پا سیر صحرای عدم نهادن از مشعلهٔ هوا و هوس بسبیل اضطرار برترین حصه نشیمن تحلیل گاه فنا افراختن از محتمات عالم امکانست فلک بر خاستست تا بساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نور دیده نوردمی رکار جهان نهند و آنچنان سر سرکش چمنستان سروری را بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل بیداری مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمهٔ کل شیء هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه دوران بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد وراثت دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر افضای مراتب صبایا مقصور گردانیده گفت ع هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن بیوفائی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون ثبات عمر آب سیر باد سوار بالفرض که بیش ازین از غفلت نوخیزی عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان

بالکسر جاری گردن ۱۲

چون خاقان خسرو کیش بر مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه پرداز الهی یا پایش از رکاب استقلال برشید و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصولجه دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد زینت شتافت و لسان با جمیع سر رشتهٔ آن نگین جلوهٔ دلبری رسیده گره کشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای کاشن جمالش بهره مند گردانید با عزم ارا از سبزهٔ عنبر بوی جعد مرزنجوش مثل و سرمایهٔ بهار بهار افزون ساخته از مشاهدهٔ جمال حیرت مال آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ تحسین بیان این و در جیب آستین بخت و چنانکه خسرو سایهٔ اقبال برسر آن شهر یار جمال گستر داورا دید چون صبح کافوری اده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غبار غازه دو صد شکست و همه مبرا گشته و سر بر بالین اشک از چشم انداخته و گوشش گردن را از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته مثنوی الهی از حلهای اطلس و

سبک از دانهای گوهر گوش	معرا عارض از زر لفت برقع	معطل گردن از طوق مرصع
به زیر پهلو از خاکش نهالین	عذار نازکش را خشت بالین	با آنهمه در غایت خشوع و نهایت

خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل رقت باطن اشک لیشرین و رشک عقیق یمن با سبحه سیمان دانه دانه بر رشتهٔ مژگان میشمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و اداهای شاهانه که در آن نوبان رسیدی سخت زیبا بود و بکار بردی و خورشید وار آفتاب مجازی آن ماه الیسا و که سایهٔ همای فرق همایونش برپای نازنین آفتاب بهترین سم کارگاه عشق صبح رخسارهٔ محمود کف پای یاز ست و بهره دریا نوبسکه فراست کامل و نیش والا داشت معنا بمغز مدعا راه برده از قصه غایت ادب و آتش شعبه فرو رفت و آنچنان که شایستهٔ طریق خرده دانی و خود شناسی ست در پیش گیهان خدیو نیاز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از جر استکمال مراتب بست گرد بگشت و فاخته وار زبان بر مرسپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت و خط تسلیم

تا آشنای مزاج و شهر ناشناسای منهج روزگار است بغرو نسبت محبت شده میخواست در بنیاد آن از جناب
مقدمهٔ چند و بکمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق تر وهی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع
بگذراند و جلوه تکیه طراز استحسان بر آستین جمال حسن وقوع پذیر گشته خانه باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن را
بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس خصوصیت نفرموده که مخالفت قانون ادب ورزد و از حد او تجاوز کرده از
دایرهٔ تسلیم خارج افتد مخطط گفتگو آئین درشتی نمود + ورنه با تو ماجرا داشتم * نکهت رفت و شکایت کس
نکرد + جانب حرمت فرو نگذاشتم + بلی از این همه نتیجه تقسیم ازلیست که یکی لب از سخنی که در راه مهر و وفا سر زند با شود
همه تن تسلیم شده باشند از نایره امید بی دلی نشنیده بخون جگر باشند لیکن و ساغر تمنا لیش لبریز شود آب سرشک
خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بر پنج انتظار و رحمت ترصد از دست ساقی
روزگار دستان شعار جام بحسب الامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند * دور
دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد + اکنون بنصیبهٔ ازل خرسند بوده همه تن متصور لقای همایون شاه و دان و همه شب
چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم الاخند انجم مهر جان محبت و رد دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم جهانگیر
روح نوازت همواره مردمک مردم آسا در دیدهٔ پر آبم جلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز
چنانست که این خاک نشین کوی کسی بت را چند بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این شبهای
رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابانی بیاره مبرا سازند تا بطوع دل
در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی اندازه تمنای خاطر دست از سر چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک و
صحرا سر دهد و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان گره زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین
در بادیهٔ ابرام قدم سپر زدن منافی طریقهٔ بندگی و نهسته با آنکه سوسن صفت زبان آوری رست غنچه سان لب از نطق
باد بسته باد و مشک طرهٔ تا تاری بسان تخ ربیع نسیم بهاری گره کشایی طبع طرب آگین بالا باد و سیاه بخت
بد خواه دولت و خلعه طراز باشد جام لاله در ظل سپهر امرا از می مراد تهی و سرنگون بادا و رفعت جاه هند ارشاه نزد بهر نا نو

بیت ازخون دل نوشتم نزدیک دوست نامه		انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

سوگند بدان سلسلهٔ همت سای که بر شکنش بند سراپای دل دیوانه نیست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای
چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غریق خونست و از بس اشک بی تابی تنگ آب افزای
آب عمان می روکش زد چون صبا گواه و ستاره آگاه است که بی نکهت نسیم غنچه سبحه هر صبح خندها که نزده
بیکسیم هوا هر شب چه گریه ها که نکند اگر راز شرد هان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار
جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن جریده روان از محبت
مصرعی شمه ایست از داستان عشق شور انگیز ماست + مبالغه تکلف بخمیکه درین موزونه حرمان من آواره
دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خضر در سوادش این ره از
آغاز تا انجام بنای بیزاران ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده فرو بر شمع نرفت از
اثر آتش و لسوز + آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا از ان نرگس جادو نکهت هرگز این گمان نبود
که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بیکبار برخیزد و اگر باعث اینهمه کشش استغنا گزیدن
قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود
شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی
قانون محبت باشد و هیچ رو رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال تماشای محبت است
نقش دوستی هرزلی سر پا دران سمت التیام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتش نه چنان از تسخیر
فرمان قهرمان عشق تست که غیر او دران محل تصرف باشد رباعی عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود

مهرت نه عارضیست که جائی دگر شود	عشق تو در ضمیر من مهر تو در دلم		با شیر اندرآمد و با جان بدر شود

بهر تقدیر بحکم آنکه هیچ عاشق را نبود چاره بجز مسکینی + بیگناهی خود را محض گناه دانسته
ما نیز از ان ندامت بسر کوی عذر نشسته ایم و نقش خودپسندی را از لوح خاطر پاک ستردیده

بگشاید اتفاقاً سیرکنان بر لب چشمهٔ سیاری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان چون
بادهٔ طرب بخش و نشاط افشان و در حوالیش سبزهٔ تر چون فرش پرنیان گسترده و در میان ریاحین
معطر از گلهای رنگارنگ شگفته

مثنوی

چشمهٔ افروخته چون آفتاب
خضر چو خضرش ندیده بخواب
جلوه گر از جملهٔ گلها شمال
گل شکر از شاخ گیا با غزال

دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود و خود بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و
بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست
آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی بر افراختند
و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم و ران محفل طرح
سکون انداخت و جمعی از لشکریان فرا دور چادرها بامر پاس کل گماشت و گوش و گردن از لعل و در
تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان
ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تالم و
تحسر لسان رشتهٔ سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از آنجا که دل و
گرو شاه داشت با وجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریخت و از غایت
غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوخت

مثنوی

گهی با بخت خود در جنگ میبود
به تنهائی نشسته در شب تار
گه از جور فلک دلتنگ میبود
شبش تا صبحگاه این کار بودی
برونش کار بس دشوار بودی
همه شب تا سحر بگریستی زار
گهی رو شسته بودی گاه در کوه
شبانگه بازگشتی سوی خانه
جنیبت را برون راندی ز انبوه
نشستی هم بایین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان تحمل از کیفیت حال آن شکر شیرین لبان آفاق
وارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

شه چو از نقش چین پر بند کشاد	قفل شب زرین ز دُرج بند کشاد	گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنجدان برداشت	دُرِّ ناسفته را بمرجان سفت	مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن چهره بهره ور بانو از ابتدای غروب تا تاریکی از غایت غم حقیقی شدن چهره گلگون و به صحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در آنجا طرح اقامت انداختن بهمشغله ناله و زاری

بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز و مساهمت اتباع فراغ بار کرده لوای محبوبی همی افراشت از حدوث این مقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب بسیر فرو در غیاب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه دمی فرحی در کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در آن روز از غایت تردماغی شگفته و خندان بودند و شاهد گل از زیبائی سر نشئه بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بها نمود از معاینه این حال زهر از چشم بانوی جهان بچکید از باد بیدماغی یاسمین طره اش تار تار گردید از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم قهر بر چمن کرد که گل از سیمای بستان غنچه لب از خنده بالیست و بر بلبل ساحت چمن تنگ از دل غنچه گشت قمری از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار باز ماند پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بگرد باد صرصر و سموم چمن سوز شد و لب بید ول چون لب تر دامان بهم پیوسته اند گذشت

چنان رنگش بگردید و ز جا شد	که یک یک تار زلف از هم جدا شد	ز چشمش باغ زهر آلود میگشت
نسیم اندر دماغش دود می گشت		

چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید غنچه طبعش بوئی از شگفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت باشد که از نسیم دشتی باد بیدائی گره غم غنچه مهر دل

مشتری طلعت از صحن سرای چون عقیم معطل شدیدت اشناه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون
موم از آتش از خود رفت آن پری پیکر چون الست که چنید رگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر کرد استغنا زد
و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب بر رخ فردوس جهاندار شاه بعنوان نیازمندان هیچ نشین
لابه گیری و تملق سر کرده بر آن داشت که ماه چون بره آهنگ عشاق راست کرده هوای جادوانه در غولهای
عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و برگ چنگ سر ناخن داده آنچنان بخروش آورد که شاه بی ساغر مدهوش
گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده بخت هوی کامرانی نشست و بجهت گل چیدن از باغ مراد
آستین نور دیده دامن بکمر زد ان گامی بگلستان عنانی از بهجت بلا سینه گردیده بنسیان شاخ گل از نسیم طرب
در آمد شاه را چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل ناوید و بلبل بی عوض بمیان یافت سنبل موزش صراحی را در
پیشش به سجود آورد تا باشد که از بیگانه خویی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامگار رام گردد ساقی چون
مافی الضمیر خود را بوساطت ساغر در پیش آن بت سیمین تن نهاد و نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر برده بیجا ماند
بگرمجوشی در آمده غنچه سیمینش میل شگفتن نمود از بیحجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه
از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تابدار او نمود **مثنوی**

چنان باده در نازنین راه یافت
که از شرم را دست کوتاه یافت
بافسونگری چنگ را برگرفت
فسونش به دیو و پری درگرفت
ازان نغمه کاندر پری خانه شد
سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه
مرتبه دان نخست لب را با لب برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند
گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد به کوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را به رام
تازی فریب داده بیکبار نوند فولاد سم را در برکهٔ نقرهٔ خام بهوبه آورده چست در میدان ساغر عشرت
گوی کامرانی بدر برد و بسته حریف بسته دهان را بالضرب شکنه زر و بیننزا و خندان گردانید **مثنوی**

مراد از التماس ۱۲ — مراد از اترام شنایی ۱۲

چو مضراب شور نوشش ریزد در جام بدیهما نا از بدو ایجاد این نیرنگ گون فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف
صورت و حسن خلق صورت بر تخته هستی رقم وجود نه پذیرفته بجائیکه بکاهت کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکویی گوهرش از بحر نجابت است و از عصمت باریاب
بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه برروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشمست و بعمو دست بدامن گل نیالاید که او
بازاری نشین است **مثنوی** بجز آئینه کسی کم دیده رویش + بجز شانه کسی نگشوده مویش + جمال از گل اگر
کشیده + که پیراهن ز بدنامی دریده + همچنین گوهر چنین سر نوآئین بجز شاه سکندر نگشوده سزاوار دیگری
نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تفویض فرماید مادرش آنمعنی را حرف روزگار
خود و نسبت بالتعلق روانه درگاه والا سازد جهاندارشاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز رشته شکیب از
دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحفه و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت
و آنقدر که در حوصله گنجید اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جان فزا غیبل تاتاری نموده فرستاده جناح
استعجال سطح مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی تربت رسید بعنوانیکه پسندیده
ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش آنمعنی را واسطه رفعت پایه خویش پنداشته آن ماه خرد فریب و نوعروس
زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندارشاه ساخت و از اسپ و اسباب قیمتی و امتعه پرستاران پری شمایل بقیاس
برگ و نوای خویشتن بسبیل جهیز سامان کرده همراه ارسال داشت چون هیچ جنبش بحرم خانه خسروی در گشت جهاندار شاه
که تشنه لب ابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسسته بدان شتافت و
بگرد اصبا نقاب از رخ آن گل کشاده گلی دید پا دیده آفت خزان ناهیده فت بری از کلفت نقصان جامی و نگهی با دو
نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج روآورد و ادا فهمی که بی تحرک لب از لوح جبین
راز دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آوازش
که بحفظ سر رشته ادب یک نقطه انغلاظ از بند قره بحیرت نمی فرستاد و باوجود طبع آتشین هزاران معنی بکر بی خوابش

نگاه مستش لبیان خط جام غارت هوش اهل نظر نمود مثنوی بهر ناوک غمزه کان داشتے

شکاری زر زلف جانان ساختی
نگلے بود در بوستان ناشگفته

لب او چه لب شور بازارها
نهان نرگسے در چمن نیم خفته

در وقند و شکر بحسن وارها
مے لعل در جام ناخورده بود

شگفته دری وست ناکرده بود ما درش چون آن غنچه نا شگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته
و لباس نکوئیها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گوهری بجهت
و چند انکه در راه شرو پیش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آنماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از
منسوبان سلسله خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار
سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته شرح چنین دولت غیر مترصد بزبانش حواله فرمود و فرستاده چون
هدهد بیارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی است
که لعلش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سمن سایش نافه ختن و تاتار آهوی سنبل غنچه در چمن
بهر پائی بوسش پیوسته دهن را بجمع سپارد و نرگس بشوق نظاره گل خش همه عمر دیده بهم نمی آرد
ماه اگر خود را باو قیاس کند به بی بصری بخود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش
سنجد بدیده وران داند که بپایه اش از سبکباری برگردون سد مثنوی چو زلفش در آید بسازگری

بدامن آورد پای کبک دری
چو بر سر کشد گیسوی عنبرین

چو برقع براندازد از روی خویش
بپیک کشد ماه را بر زمین

بهر بند جانرا به یک مو ی خویش
زنخ را چو بر سازد از زلف بند

باب تعلق درآرد کمند

یا انیمه در علم موسیقی معلم اول فلاطون ثانی به لحن دلکش

طائران هوا را سلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان مشت سیار را بزنجیر کشد چون چنگ را
بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره را لبسان عود بر آتش حسرت
سوزد مثنوی اگر زاهدی با شد از خاره سنگ درآرد بجنبش بیک بانگ چنگ چو ساقی بود و نباشد حرام

باده کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیمودن گرفت مثنوی چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کارشه چون نگار + بلشکر خداوری بر خاک سود — که فتح از خدا آمدش در وجود + چو کرد آفرین داور خویش را + بسی گنجها داد درویش را + جهان از دشمن تهی کرد جای + با رامش و رامش آورد پای +

عطرآگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم شکربتان ختنی و فرخاری

راستگویان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل اعیان خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمد در حینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باستر داد مواهب عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب وی داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوئی افتاد و ندران گروه از جمله خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل بر آمده با صبیهٔ خود در انگوشهٔ امن انداخت و مانند دیگران ستر عفت سر کلادهٔ نام و ننگ از دست نهشته بقانون مستوریان سر اوقات عزت برای خود وضع شخص که منظور طایفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود از انجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیئون اجداد خویش بی اختیار است احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاری نام داشت تعلیم نموده بلبل نسان بلبل را نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر کرده بادی و اوان طریق ترنم گردید و دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان آمد بشکرخنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و آل آسمان نهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب خورشید و آفتاب بنده مرغان آتش رخسارش سپر تیشهٔ عقیقینش خطوط چشم سیاهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خورشید گردش

قشا فش کنان تیر بر هر گروه زبس خون که گرد آمد اندر مغاک	ز شوریدن نالهٔ کرنای چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک	بر افتاد تب لرزه بر دست و پای ز غریدن ژنده پیلان مست

گره در گلوی هزبران شکست جهاندار شاه جهان بجو دران مصاف محشر نمون معرکهٔ قیامت ازمون بتعلیم تهور دست ازدامان تحمل گسیخته بیکبار بور گیتی نورد برانگیخت و بکردار گرسنه بر قلب خصم خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی

بهنش خود را قربان کرد مثنوی بهر جا که بازو بر افراختی نزد بر سری تا نیفکند اختش	دو دست آوریده بکوشش بزن سر خصم در پایش انداختی بهر جا که شمشیر او کار کرد	بهر دست او تیغ الماس گون نشد بر تنی تا نه پرداختش یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الراس تافت و از حرارت خون مغز مردان رزم خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیر یاران از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب سبز و نسیم ظفر بر پرچم لوایش بوزید لاجرم بهرام خان جان القبضه بهر ایلش تسلیم نموده بر همنونی خنجر راست زبان بسوی رشتاباه گشت و سپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت

هزیمت بر افتاد بدخواه را	جهان و اوشاهی جهان شاه را	جهاندار شاه بیدار بخت تبائید

آسمانی و قلاوزی کوکب من هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب جمع و همه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

وخود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون پیروی بر گرنگ طاوس پای آهنین سم که بیک جولان فراز کرهٔ اثیر میتوانست شد
برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملکستانی

نهضت فرمود مثنوی
شهنشه سوی اعدا رفت بیرون
بفالی چون رخ نیکو همایون
سپهداران علم بالا کشیدند
دلیران رخت بر صحرا کشیدند
نفیر نای و شادی و شور و در
زگیتی چشم بد را کرد مهجور
غریو کوسها از کوه تا نیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل آن بهرام بخبر خبر بردند آن غنوده بخت لشکر مست بادهٔ غرور
بود به پشت گرمی مشتی بد رنگون کوکب کنایه از لشکر او بار پیکر اوست با قامت بشوم آویزش و استعلای
اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سپاهی بخشش نشان میداد و در غایت پر دلی و تهور از
مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال رسیدن میدان مبارزت
برافراشت و مکانی از بهر نبرد گاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای صف بنشست چون جهاندار
فیروز جنگ نهمین مصاف قرین شد بازنگاشت چی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره
برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی
بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهداران بلند
اقبال بتحریص و ترغیب و بندی عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شهسوار یکه تاز
خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل سپر هیبت زنگه رو زنجالشگری کرد شاه چون بستهٔ گری
انتعال خصم گیر با راده تسخیر ملک روئی خود و گوشمالی مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پا جهان پیما
سطح کوه پیکر برکیهی صرصر تگی هامون گذار + نقره خنگی سپهر سم شهب عنبر بجار + پشت پیشانی و دنبال
و شیر ساق و سمن لوته و نیش دو دو را از نرم و سخت و هموار + برآمده در میدان مردافکنی چون شیر ژیان حملهٔ
با فتح و ظفر همعنان و با نصرت همراه با قانون قاعده دانان کارزار و قاعدهٔ شهنشاهان و تعابین پیکار

مسندآرایان بساط فرهنگ وفهم اعتباری ندارد وچه پیداست که کار این مدار الانقلاب پیوسته بیک وتیره
پذیرای نظم ونسق بودن ستم آیین دور اقتضا نمیکند وارادت ازلی را که محول احوال کائنات است پس از
چندگاه قوانین کهن برهم زدن وقواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه عزیمت برین التقدیر طریقه برگزیده آنست
که برخلاف ماضی محرک سلسله تودد ووفاق که پسندیده ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان
خلت ووداد را آبیاری مراعات موافقت ومرافقت تازه سیرابی داشته باشند وسلوکیکه فیمابین شاهان والاقتدار
زیباست مرعی ومسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مظهر عنایات الهی که چون شیر ژیان وپیل دمان
بهوای مخالفت مستی آغاز کرده هر که بزور وزنجیر تحمل سبکساناند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کار
از دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی کارستمی وقوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون طرح تازه
خواهان مراتب اتحاد وست لهذا نگارش این وکلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام
سلطنت وکامرانی بر طبق تمنای دوستان باد نهضت رایات عالیات جهان کشای
جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر چون جهاندارشاه گیتی‌اورنگ مضمون
نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن وی از مرکز هدایت وقدم سپردن به بادیه غوایت
بمقتضای حمیت سلطانی وغیرت گیتی ستانی دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه وتادیب آن بر
شتو بخت وگوشمال همراهان گمراهش وجه همت گردون نهمت ساخته تهیه اسباب وسرانجام پیکار توجه
گیتی ستانی برگماشت واز بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه کیهان پناه منشور قضا تاثیر بولایات
سرحد ممالک خویش صادر گردید پس از آنکه سامان این مهم در سرانجام این شان مطابق تجویز اولیای
دولت ابد مقرون وتدبیر دانایان کارآگاه حسن تمام پذیرفت لشکر منصور تا درا دوان نصرت آگین وسیادت عمات
ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سما سیر افراشتند وکوس تندر خروش که از صدمه صدای
آن آینه سکندری بشگافت وزهره اسد صحرای سبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانید

خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه
رقم زدهٔ خامهٔ گوهر فشان نشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری
گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و مهر رزمی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجه
خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عرش شان جهاندار سلطان رفرخنده ترین احیان سر
وره دارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی وست داد بیت شکر گویم بهر چه از دراو ست
کان به بنده راکه در خور او ست + الحمد لعبد المنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله
سائر شیونات کونی را چنانچه باید و بصورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی انجام می بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری و هر مرتبه از مراتب خاص و اشیاء تشریفیکه سزاوار
بالائش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و
بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی
فرود آدم عبرا انداز د بیت مرا و را رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی + این نیازمند
درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای
خلافت مشتغل و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد و ن یا مستدعی طریقهٔ خلافت
بودن بمن نبارد و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت استحقار نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص
حمل بر چیز دیگر نتوان کرد و دین جمیع رقعهٔ نامهٔ باستهیل ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر درآورده
و مرتکب ادا های سماحت انگیز که بکروه طبع اولو الالباب است بودن از آن سلطنت پناه بغایت بعید نمود
و اگر از ارتکاب اینچنین امر نا ملائم که مبدای خرابی خلائق و منشای تخریب بنیان علائق و ودیعت است
که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن ندارند خود امیلا در پیش

کہ دامن جاں آن سالک سالوک عقیدت و اخلاص آلودہ غبار چنین امر ذمیمہ کہ مخالف طریق دینداریست باشد کہ
الکنون بعنایت ایزد ذوالجلال ہنگام نشو و نمای یاسمین آرزوی گلستان خاطر خیرخواہان این خاندان خلد
بنیان است و تائیدات آسمانی بجمال فرخ مآل شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخندہ آثار باد احصول تیقن کہ
آن عمدہ خواتین مجمع مقدار مراتب شکر و سپاس معروض ساختہ بی آنکہ تہاون و تاملی صورت وقوع یابد پروانہ
درگاہ گیتی پناہ شدہ در اسرع اوقات دیدہ حق بین بنور جمال ہمایون منور خواہند گردانید چہ جمیع الفضول
با حقیقت شناسان عمدہ عروس ارادت و عقیدت آن گلچین پیرا حدائق حق پژوہی از خلوتکدہ خاطر قدسی مناظر
باقبح ترین وجہی نمودہ تحریض و ترغیب آن می‌نمودند کہ افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدانسو واقع شود و
دلاوران لشکر ظفر پیکر از جنبش بدانجہت اتفاق افتد از انجا کہ ضمیر منیر قدسی مرآت حقیقت نماست این معنی را
جائز نداشتہ بیہودہ گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیدہ کیفیت نسبت قوی ارادہ مستوی آن گرامی و باوجود
نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کردہ اند توقع چنانست کہ آن عظمت دستگاہ نیز گوش بر اقوال شر انگیز بدخواہان
فہم نکردہ بشیوہ ژرف نگہان و رزین رایان سر رشتہ معاملہ نظر تدقیق گماشتہ با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجہ
اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء اللہ تعالی پس از ادراک ہمایون ملازمت بتوجہات
شاہنشاہی مفتخر و مباہی گشتہ محسود اشباہ و اقران خواہند شد و انتساق و انتظام سائر مہمات ممالک بی دولت عظمی
بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفتہ عنایاتی کہ در حوصلہ تصور خلائق نگنجد توقع آن گزیدہ شمائل بمنصہ براز
خواہد پیوست اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الہی میمون و صواب شعار چون فرمان ہدایت بنیان
و منشور عنایت نشان بہرام خان کہ بمستی جام غرور و جاہ و دولت بود رسید انجا کہ لذت خودکامی و خودرائی
بمذاق طبع کج بین است میمون و شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و ہدایت بہانداز رحم مرتبت نگشتہ بعلت
خفتہ بختی و غنودہ دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گوی غوایت فرو رفتہ جوابی کہ در خور قبول افتد او نداند خرد و
شایان شأن اولاد اقتدار نباشد بقید تحریر آوردہ بہ تبلیغ آن ارتکاب نمود و دو اسباب خسران و سواد ادبار او بہم

شرف را انتزاع نموده ذات اقدس جنت‌نشین و تلبیات آن خجسته باعث سرفرازی غزالان شتافتن و
موجب بیابان بست آهوان تبت و چین گشت آن بدنهاد درراه شایسته کلاه سروری قابل شد و باقی
ظن برده آرزوهای محال و اندیشه‌های باطل را بنجر راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان‌افروز
تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدائی در دل پخته و نقطه‌وار جهانگیر دایره‌وار استعداد آن
آرائی و اکلیل فرمانروائی شده متقلد امر جهانبانی بودن متمنای خود ساخت ازانجا که ستاره بخت و تاج و تخت
در حضیض نکبت بود درچنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازین جهان خس اساس برده
متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت این معنی را از مغتنمات شمرده سخت دلی بتشخص خلافت رسانید و در جسم
جمعی کور باطن آماش خود را فربهی انموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام بادواش
عمل هر مدبر کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس پذیرای فروغ
گشته بود مدتی منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در خور اعمال فرداوان ثقال بدبختی
رهگرای بادیهٔ بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال و چمن مراد همایون تبازگی راهبر آمد از روی
خاطر اولیای دولت ابدقرین متبسم ساخت غالباً این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور این منشور
النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرفرجریده روان طریق ارادت رسیده باشد بعد الحمد
والمنة که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیرخواهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس
بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بجا ناکرده شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش
ذاتی تفرس حال آن بیدولت بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون
تیر و ظن کو صاحب دولتان گیر خود را بدان سمع انداخته باشند الاعقل چگونه تجویز کنند که با وجود
حق‌شناسی خداوانی حقوق تربیتهای رعایتهای حضرت بادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته
بمسابقهٔ سبعیت پا از دائرهٔ ارادت بیرون برده خاک بیابانی گمرهی ضلالت و سرگردانی وادی غوایت گردیده‌اند

چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و مهد قواعد موعظت بنام
بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان طاعت باید رهنمون اگر بیاور
آخر بیدار از طریقهٔ گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد
و الا برق سیاست خرمن هستی آن بد دولت سوخته با آب جوان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید چه انداز
بحر و تدبیر دانایان درگاه را استحسان داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور با مور ساخته چون
حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه و پیش بهرام خان ارسال
و سواد منشور قضا نشان + بسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی تفقدات گیتی آرای
جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل
ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت
و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسله
صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص گروه راستان و
حق شناس طیب افزای مشام یکدلی یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی آشنای بحر دانش و فرهنگ
دانائی موز روزگار دورنگ نسیم دلکشای غنچهٔ عقیدت رائحهٔ راحت افزای مشام حقیقت عرصه پیمای
طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عموی
عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان شده است بر واقعهٔ غریبه طراز
عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد فیروز مندی کامیابی
فرموده پس از طی هزاران مصائب دو سرحد ممالک محروسه انجم سرادقات جاه و جلال

ستاره الهی و دست که دشمن	زمانه زبنیاد بد آلبستن است	گردانیدم از آنجا که بیت

هر فرزند بنهاد و تحریک سلسلهٔ غدر نموده از روی بدذاتی تلبیس خجسته قالب عنصری فرخنده پیکر

برگشت و ازینجهت فتنهٔ خفتهٔ چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام برآورده مشتعل خود
بر افراخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه‌سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت
بود تاب سرکشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن برپاس طریقهٔ اطاعت مقدم
شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست و فساد
اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته بر وی گرد آمدند و چون اسباب
ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه بنیروی
بخت و تائید اختر نصفی از ممالک محروسه را در تصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری
بر سر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت
و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را
بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقبال
کوشیده با هر فرد در میدان ملکستانی کوس تسلط زد و هر مرز از رهگذر پست فطرتی و هیچ‌مرزی امر
بد افتشش بسهولیت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در تربیت بقای بقیهٔ ملک از جمله
متعلقات انگاشته جز از بی جمعیتی برآشفتن حال خود بست و نیولا که جهاندار شاه فرزند همین تاجدار
آسمانی حرف وجود هر فرد برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای
غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده
در بند آن شد که خار و خس و خاشاک خلل سگالان از گلشن ممالک فتح صحن چمن سلطنت را بسی
صفای امن و امان بخشید و وجود رخنه گران ملک را بخاک عدم انداخته بی کوشش لشکر و سهیم مالک گاه دیده
بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا بر علیه خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سگالان
بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این مهم مشترک استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خجسته و خردمندان یکرو صواب

فی الفور آهوی طلب را بشست و امر فرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان تهی داشتند و در قفس تن وا هم نفس باز
پیوستن بلبل روح پاک در جثهٔ همایون جهاندار شاه شیرین تری گردیده بقالب غزال فرو آمد جهاندار شاه که منتظر چنین
سعادت نشسته روی نیاز بسوی خالق بی نیاز آورد چون حرکت افلاک ابلق بر دولت سعادت خود دید
بلا تحاشی جسم شاه که بار کرده بیدار مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق بجای آورد و
ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزال سگ صفت را دست و پا بسته در چاهی اندرون آن بحبند و همچنین
شاه قالب خویش بسبب آمدن بر مرکب خویش رفته در هفت منظر خاقانی پنج نوبت زنان بسلطانی فرو
دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام
فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه این قصهٔ غریب با جرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور
از استماع این داستان حیرت ماندند و زبانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش بر سبیل
مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی شیخ هرزه گرد
وادانی وقت پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب
دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال آن هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم
فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون
قارون بتحت الثری شتافت مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندار شاه شبستان مشوشت را بمصباح خرد خیر سگالان از بهر دور ظلمت فتنه جوی مخالفان دولت و ارسال منشور معدلت بسوی بهرام خان برگشته بخت

درایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر بر ظلم لباس جهانداری برآمده بر اورنگ خلافت شرف تمکن
پذیرفت از انجا که طبع خسیس نفس کسیف داشت حرکات ناپسندیده و اداهای ناملایم که موجب نفرت
مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق

نظر چون بر جمال جهان آرای مهر بانو افتاد و به زبان مرغان تب تبشیر یزدان را کرده مهر صدق و محبت
روزی که خورشید بخشش متقارن حجۀ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصۀ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت
انتقال اجساد و کید برفریب نهاد از آغاز تا انجام نزد مهر بانو خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی + آفتی کز سپهر گردش دور + قصۀ خویش و غصۀ دستور + وان گرفتن
بچشم آهو جای + منهزم بر ستیزه گشتن آهو پای + وان پریدن بدشت پیمائی + وصف شارک
صحرائی + مهر بانو بمجرد اطلاع بر حال مسرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و تندی از شیفتگی چون گل
بخندید و از فرط اضطراب رشتۀ تمالک از دست داده رلسیمه وار برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر سازد که
سرفرشتۀ انجام جسد همایون جهاندار شاه را کرده بدار البوار رشاد شارک چون در ماده جارو
این کار سیماب کردار مضطرب بیقرار دید از آفت استعجال بترسید گفت ای سرفتنکوان هرگاه
حال فراترک اثر تا آنی بیدرد دست توجه بقبر اکثر بر مدار زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و
خصم شاهباز اوج توانائی عقده از رشتۀ مقصود بجز نیرگشت تدبیر نتوان کشود با لفعل عقل را هماچنان
بسوی صلاح ایست میشنو باید که این بار چون آن گوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف
سلوک دوام سابق بیش تتقدیم رسانید و بشگفته روئی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه فرید در مدت
رنجوری من تطویل اینجا نیند اچون غنچۀ آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط نپیدا است اگر
گستاخی نباشد خواهم که بقاعدۀ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش نموده
و در قالب مرغی نقل روح نمائی میتواند بود که بوسیلۀ چنین تماشای غریب انبساطی بطبع اویابد و نشاطی در مزاج
پدید آید مهر بانو شناسا طریق مصلحت گشته روز که سپهر او صد مساعدت و دیر او رکرد معاضدت خویش یافت
مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادۀ تدبیر سپرده پیشتر سر فریبنها دسی یتملق نموده و نقش مدعا بروجه
التماس از آنجا که ستارۀ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجۀ قطع سیر خود بود رشتۀ حزم و احتیاط از دست داده

از چه روشن ست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیامن انزوا گفتم غنچه
پیوسته تنگدل چراست گفت از انکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه رو ست
گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرفراز ست گفت از انکه نهاوش از تهی آزاد ست
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر ست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم چیست گفت از ترک ریا
پرهیز کردن گفتم دانائی کدا ست گفت از کید عدو خود را مصئون داشتن ازین سخنان جاندار
شارک گفت که در حقیقت جاندار وی اول ست درویش را قصه غایت منشرح و محظوظ گشته
وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی الست مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد
روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدینجا اجتماع
داشتند چون پژوهش از کرد بابراز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر
آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی برانکه حکم بکشتنش کنند یا آلام ضربت تازیانه را وجه
نجات او گردانند متردد بوده اند و وی نایاب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ایخداوندان
این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا رفتارش
رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر برکشید و خیالش در آئینه
جلوه کرد این هیچمرز از نظارهٔ جمالش هوش و باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیالش زد و اکنون بجرم چنین
گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد و بفر بود تا جوانرا
در آفتاب داشته صند تا نیاید بر سایه اش نشد مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب
در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهرور بانو بر سر تمثال توقف یافته حجت
طلب شارک کس به پیش درویش رسالت داشت از مدوحش اجنبی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما
از فرمان نوی سر انحراف و سر پیچیدن از منحال خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را

بکالبدش درآمد و ازانجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت
در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در آنجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام
افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده ازانجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار
مبرا بر کنار شهر در پای درختی بی سایه بر بساط بوریای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای سمسار زمانه رسته
طرح سکون انداخته بود صیاد را بیگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد ازانجا که مربوط روابط خلت و مؤانست
بود و سوابق معرفت و مراتب مودت مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و سنبل ریحان شارک را
بدو تکلیف نمود شارک چون دید که سپهرستان این چنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانهٔ ستم آ
اساس کار بدین تنگ عرصه یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ٭ تن
بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری رای صواب نجاتی ازان ظلمت حیرانی
ره برون شد تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکرشکنی شکر داده بآواز حزین گفت المنة لله
که بمنتهای آرزو پیوستم و درویش را استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب درآمده گفت ای طایر خجسته سخن
ندانی که ادای شکر چه در ازای نعمتی صورت بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای
شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن
بر مذاق طبع درویش گوارا افتاده روی توجه سویش کرده گفت تو چه مرغی که با این همه زیرکی و دانایی که
چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام در باب صحبت
ارباب معنی بسر برده درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که نمایانی
از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و ازو پرسیدم که
صحیح المزاج صاحب نفس گشته گفت از انکه سر بحرمان گرم بر بی برگان نثار میکند گفتم هما از چه همایون
سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر متنعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب

جمعی از امرا و سلاطین را بطریق استقبال فرستاد و آنها مرزا جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان حسن و اکرام

ودبدبهٔ جهانداری در خدمت بادشاه بردند بادشاه آن چنانکه رسم است از دیدار فرزند لنشاط مند گشته زر و گوهر بر

فرقش نثار کرد و این هم سرانجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداو مرخص گشته در مشکوی

قدیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سائر خواصان پری رخسار نشاط و لعب ورزیده داد کامرانی داد مگر

آن بانوی کهن که تسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهره بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل

شناسای معامله گشته در رنگ بهره بانو خود را ببستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم فت کامرانی کرد

باتنی چند هر چه دانی کرد + هر صنم کاندرین شبستان بود + خادمش را چو زیر دستان بود + جز نهان

نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی برین وتیره بر آمد بادشاه

بحکم کل شیٔ هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش

گردون دون پرور و انقلاب هر سفله دست بر سریر سروری و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد انجام

انتقال کرد لاجرم وال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت نشست و براستهٔ انفرامی ملک گشته سکه

سکندری بنام خود زده شهر و روستا را احیطهٔ ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بهمین عنایات ایزد بیچون

رازخوانان چراغ روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تمیز داده اند که چون جهاندار شاه از نیرنگی

چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هر فرد حرام توشه لمحه در انجا درنگ نورزیده و بکمال چابکی و چستی

جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ

صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی و ده

درمیان گیاهای نرم و گرن مرده افتاده بهت بال و پر او را فسبت لقاله آب جهت برده فی الحال

ایش حبوبه کامی
است
بانگ شنیدن اسپ
گروان ۔ حق سبحانہ
تعالی
بانیہ است دعوت
سنیدہ عدن
صدف
ستم ۱۲
سیب بعض ازم
است دو لعم ابدا
فروستہ شدن

دو دو دوام
دو بفتح دال
مہملہ اول سنخ
جانور درندہ دوم
یعنی جانور غیر درندہ
ذکر او بالا گذشت
۱۲

که بمعجزه مسیح بهپلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز
نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بهمین اسم اعظم از جان آفرین در کمال تاثیر بر صفحهٔ
وقوع پذیرائی حسن تصور میگیرد اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترقبه را رایگان
نگیری و در اجرای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندار شاه غافل از
دستان روزگار و دورنگی سپهر شعبده ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم تو
نیستم بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب است از شاهان عالی تبار که آلودهٔ لوث کذب شوند و از
دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار شاه ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر بهمین دم دعوی خود را
برهان ساطع صادق گردانم خون چو تو بیهوده گوی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت
اگر تو بکمال چابکی و چستی بقالب این نخچیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آورم
که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار شاه برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان
قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویش
یافت فرصت مغتنم انگاشته بمعاونت تجبس خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار شاه درآمد و بر مرکب زرین
ساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهره‌ور بانو شتافت نظم

شه شد از قالب گرامی دور	گرم در شد بقالبش ستور	بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت	بنشاط تمام تا بانو	بر سر تخت گشت هم زانو

بهره‌ور بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید بفراست دریافت که واقعه چیست بنابر
صاحب فراش گشته در آن دم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانهٔ
رنجوری ترک طعام لازم کرده با آش پرهیز قناعت نمود و از قلت قوت و عدم جمعیت ضعف تمام در
قوایش راه یافت و بر هرمز روزی چند بامید بهی سست از روباز داشته بمصاحبت نشست تا آنکه جهاندار

ومهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه بر علو همت
وعدم تعلق وتجرید طبع آن دو جوانمرد وحلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و
راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً ماهر فرزانه دستور که سر در هوای بهره بانو بود پنهانی ونهان
دل امید وید وپیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت وجویای ساعت مساعد
بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنج
متواری گشت وبهنگام تعلم وتعلیم نقل روح استراق سمع نموده همه آگاهی یافت وپس از طی
مسافت وسه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد واز راه
تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی میداشت ودر باطن همت بانهدام
بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید وتخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه
راه دراز نوردیده بساحل عمان ودو همگین کیفیت دشواری بار وتعذر عبورش در سبق
ذکر یافته پیوسته اند وبوتیره نخست بدستیاری درویش ستوده عمل ساحل عبور نموده بسرحد
ممالک خشک ودر آمد از اتفاقات وقت جداوکه شناسای حقیقت جهاندارشاه بود در آن صحرا
دوچار شده جهاندارشاه را بشناخت ودر مقام خدمتگذاری آمده اظهار خیرسگالی نمود جهاندارشاه
اورا امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی
وفیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه با موجبات دولت وحشمت باستقبال آرد
وخود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه وسواد شکوه توقف فرموده روز دیگر که صیاد شب
از نهرش دام نهاده بود تیر غیب بر فرید نهاد بعزم شکار برآمد وچون بهرام قبضهٔ بهرامی قائم
کرده بخدنگ خاراشگاف نخچیری بخاک انداخت مهر فرچون جهاندارشاه را تنها دید سلسلهٔ
کید بجنبانید وگفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع هنری بس غریب مضمر است

دست داد جهاندارشاه از لبِ انفعال و در عرق تر گشته چون تردامنان در خدمتِ آنان
مراتبِ پوزش و مراسمِ عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعثِ آن تکاپو
بدین امرِ ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد اعنی وصالِ مهربانو
بر زبان آورده قصهٔ حالِ خود بر صفحهٔ بیان نگاشت و هم بدین وسیلت که نقاب
از رخِ شاهدِ مقصود کشیده بود باقامتِ رسومِ منت و سپاس پرداخت جوانان
جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را بژرفگاه لجهٔ تشویر فرو مهل و سراسیمه وار
بصحرای پوزش مشتاب (بگذار ۱۲) که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بر تو ارزانی
داشته ایم چون شیر مادر حلالِ تو باد زیرا که نقشِ احسانِ تو بر لوحِ جانِ ما پیداست
و اکنون در بدلِ آن احسان اگر می خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچ کس را امید
نباشد و آن خلعِ بدن است و نقلِ روح جهاندارشاه ازین معنی شنیدنی در بندِ
استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیتِ حال بر من آشکار کنید که منکر جرم
بتصریح پیوسته مصدرِ بر از کجا و صدورِ احسان از چیستم و شما از چه رو مرهونِ منتِ
من اید جوانان گفتند ای والامنش ما هر دو برادریم و پدرِ ما که درود خدا بر روانش
باد جهانِ مستعار را پدرود کرده و فراوان متاعِ بدیع و اسبابِ غریبه از ترکهٔ او بما
میراث رسیده و آن اشیای سهل البضاعه نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیلِ تساوی
صورتِ تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعثِ انبعاثِ کدورت بود لاجرم موقوف بحکمِ
حکیمِ شه داشته ترصدِ مردی بودیم قضا را تو از گوشهٔ غیب برآمدی (برانگیختن ۱۲) و مادهٔ مناقشت
را از میانِ ما بربودی و ما این معنی را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنونِ مردمیِ تو
گشتیم و اکنون موجبِ مزیدِ منت آنکه تو بدین وسیلت بمرادِ خود فائز شدی

که ارکان تحریرش به آزاد کنند بندهٔ پیر این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانند
که سری بوطن مألوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران
هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلکشا برگیاهای راحت
آشیانها فراغ مینمودند تا بر رسد آوازهٔ نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و
آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایت الهی بوده در
مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح وثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندارشاه
هرچند بتجویز دوری آن مرغ زیرک نمی کرد لیکن چون الحاح واستبدادش از حد حساب
متجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندارشاه سنبل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سرابگاه نکبت بسبب دمدمهٔ دوستان سپهر حیلت

از آنجا که حلاوت شهد روزگار دورنگ آمیخته بامرارت شرنگ ست و نقوش صفحهٔ
خال سپهر پیرنگ بیرنگ شده صد دست رنگ جهاندارشاه هنوز برمسند مراد جا گرم
نکرده بود که زمانه بساط آرامش را درنوردید و از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده
بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز
آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینوسواد متوجه دیار خویش
گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد
که اشیای غریبه را از آن دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود دیا و بید او خود
کرده بخشی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها نشده بالتقدیر ملاقات خواست
که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً تعب تفحص صورت ملاقات

جهاندار برین اراده وقوف یافته از تنگنای مژه رود و تنگنای دره ازین امر اعتنا نموده از
رهگذر عدم اجابت در معطلیت بشیوه بیخودی عذرها بخواست و در ساعت مسعود رخصت گشته
بدرگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام
بهروربانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گهر تر
از درج دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان جنگ آهنگ امین جهاندارشاه نزد از راه اعتذار
ره بدو آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهروربانو
اگرچه پرورده مهد دولت و ناز ست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز ست می گویم که ترا
بهم بستری سزاوار ست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستاریست که از روی والاشی آن کش
که شایسته شاهان عالی تبار ست جهاندارشاه نیز بشنوان ارباب تمیز سخنهای عذرآمیز
ونکتهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جاده تردد سپرده بکمال
کامیابی راه کشور خویش پیش گرفت چون در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که
خطاب مرغ دانا خاصه برای آن بود بآیین بندگان رسته اخلاص مبارکباد گفت و
لیس من انتفی دعا در رسم ثنا سودی ساخته معروض داشت که بعد الحمد و المنة که ازین طائر بخت
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از مبدء ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مآب
تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که سجیه بندگان عقیدت سرشت و
طریقه انیقه نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیکوخدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نحافت پیکر مهمات
سترگ سرانجام نموده و بهمین عنایت ذو الجلال بآرزوی دل که عبارت ست از منتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت رسمی ست

جواهر بی‌نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک‌بین برتابد ازان ستنبا نموده
بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسائی سلوک ادب گشته زبان بپوزش بگشاد و
گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات قابل نثار خادمان جناب خلافت نیست امّا ازانجا که از مور پای
ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی
شهنشاهی خواهد بود و مثنوی اگرچه مور قربان را نشاید + ملخ نزل سلیمان را نشاید + نبود ای
جز این رمز مبهم + وگر بودی نبودی جان رنجیم + از معاینهٔ این حال غریب اهل حضور از
غایت استغراب بغریقت لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود
بحیرت در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین
فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبوده این خبر ندرت اثر در
زمان همه جا منتشر گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت
آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل
ذاتی و بدائل معنوی جهاندارشاه قرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندارشاه و نشور
چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که
سزاوار حال خردمندان بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بانو
نداشت امّا بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس او با جابت مقرون ساخته در بندان شد
که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون قصب
و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور دکشته و بخور و سمندان گلگون نسب
حیوانان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان تمثال که لازمهٔ
دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن عجز گراید همراه کنند

مصاحبت و مزاوجت با دشرف روزگار خود می پندار داہم نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و
اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین متکاری مغلوک لیسمانی و کشتی کمرآویز
که اسباب فخر ارباب فقر است مناسبتی نباشد بهره ور بانو از تمیعنی بغایت محزون و ملول بود چون
این خبر بر جهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهره ور بانو توجیه
آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می کنند
متحشم و انسته در خدمت بادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان
من بی سروسامان بنور قدوم میمنت لزوم خورشید فرسای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش
متبرک سر افتخار این ذرهٔ بیمقدار بکاخ ایوان رسانند و اگر قبول افتد زهی عز و شرف * چون
از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط بسان گل بشگفت
و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد
مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام برآمده
خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده
پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلو کوب عرش ساخت جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس
اشارت کرد تا لختی بباده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش
کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش
خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آن قدر که در حیطهٔ حساب در نیاید
بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش * خوردنیها چگویم از حد بیش * جوجهٔ تیهو
بلغاری * ماهی تابه مرغ پروازی * چند حلوا که خود نبودش نام * برخی از پسته برخی از بادام
بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اقدس آورده انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و قاقم

درآبگون گنبد پیچید و از نالهٔ چنگ قهقههٔ تذرو و کبک و هزار گریست گل بخند یار جهاندارشاه فیروزمند
گهی بهوای بربط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سر خوشی بلند
روح نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سرور
مراد از دل روزگار گرفته شمار کامرانی بر روزنامچهٔ صبح و شبیاههٔ شام درج گردانید **مثنوی**

چو سرخ کسی کو بهنگام وی
که در نارپستان شکست آورد
برون آرای سیر انگبین کاخ
شود خوب صحرا چو گلزار زشت

هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
ازان نارون تا بوقت بهار
که آرد برون سر شگوفه ز شاخ
بگیرد سر زلف آن بوستان

بتی نارپستان بدست آورد
گهی نار خواهد گهی سیب نار
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آتشین گشت چشمهٔ قند را
بشادی گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهرجناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون سرور بانو به تجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندارشاه درداد خاتونان خوش سواد
از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی پرخیال نموده بر
بهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنامیت فطرت نسبت ساخته گفتند که با آنکه عمری منقضی
اشکبار بر تارک حال انداخته هیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان
خواستگاری چشم گلگون طلب می تاختند چهرهٔ قبول سپید نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری
بی سروبن نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سیه‌داتیان مجنون کیش
سگاپو داشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر اینکه او را از جمله اورنگ آرایان فرا گرفته

شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را از ترشح هوا جامهٔ چاپین در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ
گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار سعادت بلند خوان نهر صاف طبع بدیهه‌ستان معنی فاختهٔ در
مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل لسان مجنون لشید بر از هزار دستان
چون مطرب ابتران وارغنون ساز نسیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زر ریز و شفتالو چون لب شیرین
محض شیر و شکر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه لبشاد خواران
چمن چاشنی مزه فرستاده و زردآلو مزهٔ حلاوت بکام شکرلبان باغ داده مثنوی چون بستان بهشت سبز
و فراخ + گله بر گله میوها بر شاخ + شکر امرود در شکرخندی + عقد عناب در کمربندی + تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حلقهٔ خود سیب دو صد شاه + به چگونی که پر گنده بمشک + پسته با خندهٔ تر از لب خشک + رنگ شفتالو از
شمایل شاخ + کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید + سوسن
از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاده بر کف دست + واد خیری بشرط همعهدی + یاسمن را خط و لیعهدی
برگ نرگس بگوش آسودن + شاخ نسرین به توتیا سودن + نای قمری بنالهٔ سحری + خندهٔ برق زنای کبک دری
سنبل از نافهای مشک آمیز + برق نقل کشاده عطسه تیز + کاتب الوحی گل با تحیات + بر شقایق بخون نوشته برات
+ جهاندار شاه تتبع تردماغان گلشن شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار
از ان در ریوزهٔ طراوت نمودی ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر باره بادهٔ گلنار در ساغر مینا بگون بجلوه
آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار بادستان موسیجه ساز همدست گردانیدند دف
در کف ناهید خان از حرارت حرارهٔ درخروش آمده چون آب با مسود و مساز میکرد و می که پری اندر شیشه
نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر کف پیمانه بر آمده در دور طرب کتازی نمود و بسکه لاله لبان چمن رشت
پیراهون بساط خسروی جلوهٔ نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ ساز نای نعم وش
در ان بزمگه مینو فریب جمع آمده بر هوای طرب سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ و صدا سامعه

مسلسل گشت بگلهای حمری + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشه نیلگون و لاله دلسوز + نقاب گل بوده
باد نوروز + عقابان هوا گرفته پرواز + تدروان چمن باهم بصد ناز + چکاوک موجه جنبان همه روز + صفیر
مرغخوان از بهر نوروز + بهر گوشه و مرغ گوش بر گوش + زده بر گل صلای نوش و نوش + نوای ساز و خوش آواز بلبل +
فکنده شور شی در لاله و گل + گوزن و گور در مرغزاری + همه شادی کنان از نوبهاری + بسان چشم عاشق
ابر نمناک + سرشته باد و باران مشک با خاک + زهر شاخی نموده گوهر تر + زهر چشمه کشوده چشمهٔ تر
شگوفه بر سر شاخ درختان + زیبائی چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را بخنین
جمال نو بدید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین آئین بادهٔ نوشان مست
کیش مرعی داشته همت بر انشاط گوشی مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر لاله جامان
گرفته و چنانکه گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح خیز است در صدد و
پرواز کردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین بهانان باغ را
از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل در آئینه چهره میدید
و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم رو می شست و خوی از عکس گل بر عارض غازه می بست
سرو قد می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه برابرو راست میکرد و سنبل زلف خود را شانه
میزد هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد بشکوه حجم و شان دلربا باغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد
ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز میگفت بشتافت و لختی بگلگشت پرداخت از تماشای
صنائع بدائع بیچونی بخروانه دیدهٔ دل بکشاد چمن را دیدار گل و ریحان و کشش و سمنه فردوس گشته
و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب کف لبریز و لب شیر آلود و غنچه از تبسم
شکر ریز نسیم از شاخ شمیران لخلخه ساوبا و از برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شوری در
سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در سر نسترن از شبنم در گوش کرده بید اهتزاز از باد از هوش برده

فروردین بزازان حلهٔ حریر و دیبای لیذیر از بهر بنات نبات مرتب ساخت خسرو گل یکبار در خطهٔ دلگشای
گلشن براورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب
در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده دماغ زمانه به نشئهٔ سبزی پرداخت و نوبت نوازان
نیسانی کوس کورکهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب بسم تهنیت بلند
آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر مینا گون اغصان بر آمده بتمهید اتب تاریخ خسرو بهار پرداختند و
گنجینه داران بیع و بهار باهم دستیها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار بخشیدند و مجلخه
سایان صبا و شمال از بهر مشام افروزی روزگار شمائیل سنبل و ریحان مشک بیدله عود و عنبر باهم آمیختند و شجار
که از دراز دستی خزان خلق آزار بیدبرگ و دستار بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر
کردند و خردسالان لبسال از سبز بختی بر بساط البسیط غبرا مراغهٔ ناز نموده بغرور نوازش نامیهٔ عرصهٔ گیتی کوس نماز زدند
نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض که گرم از سرابگاه عدم بمنهل وجود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار
بروزگار تنگدلان ریاحین ابساط بسیط و هوای انبساط فراخ گردانید زمین و ریدل کوکل بر غنچه برفه از سبزهٔ نورسته
پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایهٔ سرخ و زرد کرده در
انجمن جهان سازو برگ فریدون و جشن جم عرض ادا داد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و
تخته کشائی بر تختهٔ آب نی سرگرفت و آب چمن بهمین همت آفتاب از تخته بند بر آمده قصهٔ قید خویش
و پیچش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آهو بره‌ای همست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق
رقص رسانیدند و صلصل و سار و ساج و تبارک بطور فرخ و طرز مبارک نگلبانگ طرب بلند
نام طائر سندی بیناپ
گردانیدند مثنوی

	جهان شد از خوشی چون گل شگفته	عروس سرو در زیور نهفته
ریاحین صف زده در باغ و بستان	نسیم صبحدم در هر گلستان	شقائق سنگ را بتخانه کرده
صبا چندی سمن را شانه کرده	ز گلها خیمه در هر کنج باغی	ریاحین هر یکی بر چیده داغی

گل سیراب در دیدہ بینندہ آشکارا می نمود گہی در گلوی مینای زمرد فام نشستہ بلسان ہزار نوای نشاط بگوش می کشان میرسانید و مرغ کباب بشوق ہمداستانی بط بادہ بر شاخ سیخ فولاد دماغہ کردہ بر آتشین گل منقل بصفیر جگر سوزی می پرداخت و بلبلہ بہوای آن گلو با

بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانہ میزد مثنوی

بر آراست از زینت فر و زیب	چو باغ ارم خلوت دلفریب	درو آتشی چون گل افروختہ
گل از رشک آن گلستان سوختہ	بمشکین کہ آن آتش لالہ رنگ	در افتاد چون عکس گوہر بسنگ
بخار از بر شعلہ آو رسے	چو بر سیخ گل برگ نیلوفری	شدہ بلبلہ بلبل انجمن
چو کبک دری قہقہہ در دہن	ز رخسار میخوارگان رنگ مے	بہر گوشۂ گل بر آوردہ خوی
ہمہ ساز آہنگ ہا زمرخسنہ	بجز بادہ کا ہنگ او بود سینہ	ہمہ پختہ بودند یاران تمام
بجز بادہ کو در میان بود خام	می و مرغ و ریحان و آہ ارغنگ	بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
گہی بوسہ دادی لب جام را	گہی لب گزیدی دلارام را	دران بزم و آئین کہ او دل گسست
می تلخ با لعل شیرین خوش است	کسی کین مرادش میسر شود	اگر جم نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال رسیدن سرور ثوابت و سیاره و پذیرای پیرایہ نوی گشتن روزگار بہ یمن الویۂ لوای خاقان بہار

چون خاقان زرین کلاہ مہر کہ شہریار نہ کشور سپہر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداختہ رایت نور و دار شرف حمل بر افراشت از صدمۂ صدای کورکۂ سعد نقش تمرد پیشگان سپاہ او گوش خزان مید بشتاب بسوی کمین عدم شتافتند و متمردان اشتغال دولت ربیع بمہید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیدہ طنطنۂ کوس عدالت بہاری ساحت روزگار بلند گردانیدند و انظار آبای علوی در عالم امہات سفلی بر بدیع کیف یحیی الارض بعد موتہا بخشندہ خاک حسن ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاہ تکون

کنایہ از افلاک یا سیارگان ۱۲
عناصر اربعہ ۱۲
زمین را بعد مردن آن ۱۲

زباریدن ابر کافور بار
گره بست چون پشت ماهی یخ
صبا بلبلان را دریده دهن
که آید لب سبزه را بوی شیر
ببازار دهقان در آمد شکست
مغان از چمن رخت برداشتند

سمن رسته بر دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
ز نامحرمان روی پوشیده گل
فسرده شد آن آبهای روان
نگهبان گلبین در باغ بست
تهی ماند باغ از رخ دلگشایان

درم بر درم کیسه کوه تیغ
چو ابر بهار آسمان برف ریز
دهن ناگشاده لب انگیر
که غنچی سوی برکهٔ خسروان
تماشاگران باغ بگذاشتند
نه از بلبل آواز نه از گل نشان

جهاندار شاه بیدار اختر چون از ثمر انقلاب مان در عرصهٔ جهان بدینگونه هیچ و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده باماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرایید قطعه

گل اگر رفت گو بشادی رو * بادهٔ ناب چون گلاب بیار * غلغل قمری ار نماند رواست * قلقل شیشهٔ شراب بیار *

علی الرغم روزگار ملال بر کامرانی گذاشته بنای طرب خانهٔ دل حکیمانه برآب باده و باد رود باز نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را بنجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرد و با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون وا ان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه سنجی و پای کوبی رشک فرمای قمریان سرستانی و در وش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشئهٔ حسن لاله رخان گردیده ترانه سنجان آواز مانند قلقل میگفت و طبع نوا گران بلبل منش که با کاسهٔ تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه نقد کیسهٔ مینا بچنگ آید گل می شگفت و منقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک و شنجرف خویش بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم میساخت و گهی مانند مغان هند و کیش آتش پارسی در سینه اندوخته لبسپند سازی همن چون گل در چمن خنده میکرد و بادهٔ سامری کارگاه در باغ پیرپریان سیمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آب نهانزاران

پس از مرور مدتی بمقتضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در
مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه
روزگار دراز کرد ازین رهگذر بر ذرور تعلی آورد و دوابین دولت شب فراخی گرفت سیاه برکه از دیر باز
در کمین تموز نشسته بود بر سخال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود بعرصه
گیتی درآمده دست غارت کشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا نگذاشت و صنعان باغ و
بستان را بیمهادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنک خویش چون بید از باد
میلرزیدند و روباه صفت بسوی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کس ورا نبیند در زیر پنبه
پنهان گردید و ناسیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که
بهنگام دی میل داشت سودای سیلاز سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب سیاهی همیوار از
بس از اشجار مه برخار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بآسمان برداشتند و
بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند و دیده روزگار
در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن بر یخ
نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک از عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم بوم
رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن
خطبه آزادی بنام خود می خواند بگرداب سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض
خود را سلاله سلسله احرار میگرفت خرقه وجود بتبرک لیغاگر خزان سپرده متکف زاویه فنا گشت
از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موی نماند و صنوبر با همه بی برگی
ساز و برگ خود برهزنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر خود را بدی شمرده
از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد مثنوی

نظر از کار ماند و تحمل بیکار، از ین سو این ز دیدن گشته مدهوش، وز ان سو او ز حیرت ماند خاموش
تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تافتند یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند
از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس و سر بر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون
غنچهٔ گل ز باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم
بهار نغمهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش رسمیکه چون و چرا را در ان مدخلی نیست غنچهٔ
یاسمن از سعی صبا شگفته پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی دُر ناسفته را بمثقب الماس
بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست، غنچه بشگفت و
گشت بلبل مست، چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته
بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر
عبودیت بر خاک نیاز نهاده و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری گزارش نمود
گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخن
رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آیش آی جیوش سلطان بر دور افتاده بود
شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بغایت قریب شده بود
میداوند جگرپارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد
کشیدن جائز نداشته افراحش را متلقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو
گل بر اورنگ شاخ بینارنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاهکاری سپاه و سفید درع شاه شتا و دبر نمودن سلطان برد بر شتا بندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه لقربان گیتی داور چندی دیگر در مدینه سواد طرح اقامت انداخت

بسعادت سرگوشتی آن مهر سپهر جمال فائز گردیده خشش را چون ماه و ثریا منزل گزین ساخت و رسالهٔ مروارید
برگلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از لبن نازکی بسان کیمیا جز نامی درمیان نبود قائم گردانید و بر سایر
پیرایهٔ حلل بر قامت سرفریبش آنچنانکه بایست راست کرده براورنگ وسیع جلوه جلوس بخشید بمقالهٔ اوراق
سخنوری زیور از حسن شاهدش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه گرفت
والا رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات خدا
دادش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بیمثالش را بنقص
نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت
در شان وصادق می آید بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر * جز در اندیشه و خوابش
نتوان دید بدل * فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات ست باهمه دوربینی و دشوار
پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را
بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را
بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن بلقیس لقا همعرش ساختند و مصحف و
مرآت درمیان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن
درجوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم
خریدهٔ این زلیخای حجازی جمالم و بهرور بانو بزبان ابراز نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جان و دلم
خاتونان چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نسرین سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا
گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجله از غیر پرداخته سرور را با شمشاد و چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بمحبوب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق
مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بی جنبش و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر رو دیده بر

رباب از بار غم جان امان دی	برآورده کمانچه نغمه زه	وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی	بصنعت ساقی موزون دلکش	بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی	بخنده گفت باد این عیش باقی	چو آن شاه زینت افزای بزم رونق

یعنی نیر جهان افروز بجلوه‌گاه مغرب شتافت و عروس مشکین پی مذشب که زمانه بهر تار کلاله عنبر بارش هزاران
نافه تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طره مشک فشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبیح
الوجه بتمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمه سوادش
دیده جهان بین خود را روشن کرده مجنون بشوق همرنگی نامش سلسله مهر لیلی برپا کرده و بسته حیات و آب خضر (ای آبحیات)
بشوق طره مشکفامش در دل ظلمت نشسته مثنوی

نشاط افزا چو ایام جوانی	سواد طره اش خجلت ده حور	شبی خوش همچو صبح زندگانی
نسیمش جعد سنبل شانه کرده (ای آراسته کرده)	هوالیش مشک شبنم دانه کرده	بیاض عارضش نور علی نور
		بملاحتیکه سوزش در دل لیلی

چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاد بجلوه گری رآمده خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی عیش عشرت
بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین
ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمائل چون نسیم گلستان برائحه روح افزا دماغ لاله رخان را
تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین تن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک تبت و صحرای ختن
گردانیدند و زهره سرایان سیم اندام بصورت دلکش و لحن دلپذیر هوش از سر حریفان ربوده و خنیاگران زهره
فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند
دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کرده روی بساط
پا لغزخرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد پرداخت
ولیشانه صندلین آن گیسوی عنبر بوی شکنش بر حاشیه عقیق بمین آراست و گوشواره را

تابش بر انطفای پذیرفتن ممکن نباشد اسباب صبایا و مواعظ خود اصلا مصالح انیهم متشکل نباشد زجر و ملامت
نیز با قناعتش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون باد در روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود در صورت
جنان بصواب اقرب بصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاهد این از نقاب ستر از رخ برانداخته سر از سطر
جهر برآرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشتهٔ مواصلت را بمنطق مناکحت مربوط و منضبط گردانید
آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در نیابت تمادی رود بیم آنست که در هم پایه فرصت از مکر
شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد و اداهای ناموس زوجه که تهای سودای
اندرون از رهگذر عدم مبالات که طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و سهل ترین طعن رقعهٔ فاش
گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان از خاکهٔ ترجیدن مقدمات اندوختگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار
دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد پیداست که متصل ترین بادشاهان که گوهر شناسی جهان
ممتاز عالم اند برمد ترین مانی چون نام نامی شان گرد آفاق برآید چون صیت جلال شان باکناف عالم
اصناف امم رسیدن آن غنچه مستشار تو ممن خیال پیکر این مهم محال را در مرآت حال نمودار [illegible] مدید بادشاه از
جواب ایشان پهلوتهی کردن بمصلحت نزد انسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل صحبت نزد
جهاندار شاه شتافته پایهٔ حالش و مایهٔ گوهرش را بمیزان عقل و رای بسنجد تا مرتبهٔ آن چون بقرار خرد اوندگیهان نقد
ذات عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد و بهمه جهت بالغ و بشر بظهور سیه پوست بیقین انگه گمان از چشمش بدر
یافت که گوهر شل زکان خلافت و معدن نجابت است از انجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد
و رعایت مراتب ادب [illegible] ارباب سعادت است کرده کیفیت بالعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض نمود
و گفت از انجا که اولوالالباب خاصان شاه وجود اند مواصلت هم کفو مناکحت هم جنس را از جملهٔ عطایای جلیلهٔ آلهی
شمرده استکراه آن در محل مدخلی سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون که انجام این مهم اهم [illegible] تراخی [illegible] از
مصلحت نباشد تشریح در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست + پادشاه [illegible] مصلحت اندیشی و صواب بینی خیراندیشان

درگردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت
منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و نوبر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته
اکنون جز آنکه بمعنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح تو چه فائده بظهور رساند
بانگ طبل تهی هیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست + نوای ضعیف راه
فضولی چه الکنی + پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق
گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی
از تگاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته ازان باغ هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا
بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا افگند تیر + سپر داری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانو حور نژاد

چون نشهٔ عشق جهاندار شاه در دماغ بهرور بانو بلند شد و پیمانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت
پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال و زبان فرصت و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایهٔ سریر
خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل
وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بجز خیرسگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت آثر و مکنون باطن اخلاص
مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سر بسته در میان نهاده در باب صلاح این عقدهٔ دشوار از ان
مشکل پسندان آسان نجاح استمداد همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند + کزان مشکل فتد در کار
او بند + کند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن گردد مددگار + ز یک شمع ار نگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر
در میانه + سائر خیرسگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فراز در معامله گشته لب بنجوی بعضی
کاردیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبداء عشق و منشاء محبت سر بر افراخته است

مگر نمیدانی که عشق شاهنشهی ست که بعضش از قیود و تعینات آزاد و سلسلها نیست دامنش از لوث
رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن تجاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا استغنای
حکمتش از لبس بعبارت حریر را با حصیر به یک نرخ قیمت نهاده و صیرفی بازارش لعل را با خزف به یک
میزان سنجیده گوهر مهر و مهره گل نزدش یکیست و گلها قبای پوشش و خار پیراهن دریشش نیست هر که منظور
جناب مقدسش گشت اگر کناس چون جرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای و شد از حسب و نسب معرا گردید
از یمن عنایتش ذره خورشید را آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب نشاید که اینچنین از ادانی
و هر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مردان بشرافت نفس است نه خلعت
فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی ببین سوی عمارت آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر که هر که
بی هنر افتد نظر بعیب کند + پیرزن ازین مقدمه سخت آشفت و بکمال قهر با آن گوهر بانو زده گفت ای لاله
سیراب باغ شهریاری و ای غزاله بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته
این چه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی این چه حالیست که بر فرق نام و ننگ خود می افکنی و بگو که خاندان جلالت
اجداد عالی تبارت چنین عار چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد که
بمنهج ناصواب کج و تردد بهر راحت را نیارد و در وادی سراسر آتش تشنه لب تا ختن سعود نهد از انجا که محبت
صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گه از گریبان معشوق بهره ور با نواز منزل لیلی یکبار گام
مجنونی انتقال کرده لا ابالی وار بوداع نام و ننگ خاست و گفت ای پیرزن نا مصلحت شناس زه باد
بلقیس ملکه و اهن سرکوب خرد روشناس تو ناآشنای مزاج عشق ست کاش کرشمه جانستانش یکی دو کار تو بسندی
تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو گشتی و مرا از دست تراش خامهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
این همه واجب و ادب خود بی دیوچه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده دیده بصیرت بکشا و مشاهده
این هنگامه بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت این جوان چگونه سر بر کرده است و رشته مهر جانان

شاه شیدا گماشت و چون شبیهش را که از بی‌نظیران فرهنگ سفته بود و پیوسته با خود داشت بهمانگاه نخست شناخت
و دانست که این شاه خسرو منش هموست که بخلعت خاکستری خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون نشانکیم
از بهر چه در بند ست شعله شوقش از نهانش سر بر زد و موجه بحر طلبش ابر ساحل اضطراب انداخت چه
پرده حیا در پیش دیده حائل بود و چهره مقصود بی‌نقاب دید لاجرم حال دیگر دید چون بی‌هشان بیخبر از خود
بر افتاد و بیکبار سر رشته طاقت از دست داد و پیرزن از معاینه اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر
وقتش نشد تا میان اشک حسرت ریخته باعث آن ناز پرسید بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و ببیان سخن
پرداخته گفت که ای مادر مهربان من روزگاریست که مهر این جوان در دلم چون نور با نار و نم
با آب لازم گشته و هوایش در دلم چون نغمه در تار و طرب در شراب بهم گردیده و بچشم چشمه زلال وصال
لب تشنه سرابگاه حیرانی میباشد اکنون که نهال مراد پیدا آمد دل تشنه لب است از فراق گسیخته و در ورطه
اضطراب انداخته قطعه سمای همچو عمریست که جان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشم
گوهر اشکت جهانی را لولوی لالا گرفتست + خدا را همتی برگمار که کشت امیدم که از دهقی از سموم ناسازی
خمول پژمرده است حالیا از ابر مطیر توجه گلستانش سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر
لغایت غمگین شده ابواب نصایح بکشاده گفت کای اختر این چه خیال خود سوز است که در مخیله تو
جا یافته این چه سودای خامست که در دماغ پیچیده آخر همی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را
با خار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه
باطل را بخود راه مده و سر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عصمت ناموس بر باد ندهی
ع مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند + بهرور بانو که از دیرباز صید شمشیر شکن قهرمان عشق شده
گردن جان بپای دل مقید سلسله مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز زن را بگوش
جا نداد و خرقه‌ای نصیحت انگیزش را داد و چون تاب دوری نیاورد و گفت ای زن بیچاره تو چه سالخورده

که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهره ور بانو از گوشهٔ صحرا پیدا گشت و
نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رائحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه
دولت بیدار رو بدو آورده پیچان در آن کنج عزلت نشسته ماند و از راه بردن نشاط نهانخانهٔ طبعش
بظهور سببی پذیرائی تحیر گشته علی الرسم زبان ابتکار این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح عنبر
بوست امروز + مگر یارم ره صحرا گرفتست + تا آنکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت
گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونی فرود آوردند از پردهٔ
متعلم عماری ببساط باغ رونق کارگاه تشبیح شد و از رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن
گشت غنچهٔ گل همین شمائم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ تازگی یافته از نشهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرده و
بلبل الشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فی عماریش ترانه
بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تلبیس بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت
مصاحبت بهره ور بانو پیوسته بهره مند لقربان آن سر دفتر مخدرات و همراز پردهٔ عماری بیرون آمده
بجزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان پردازد باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودای رسیده و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز و کلام متینش که چون باد بهاری گره کشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر طبع
عیارش در میزان ادراک سنجید و با وجود سیمای سکندری و آب و تاب آرائی بکسوت قلندری لباس
گدائی تن در داده بفرط دانش و کمال دانائی سالک مسلک[1] جنون بودن و تتبع طبع مجنون گردیدن
سخت غریب نمود از آنجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده و لیها افسانهٔ خوبیش
بر جریدهٔ تبیان ثبت نموده و از جمال کمال معنی و فراوان سخن اندو شمهٔ از چگونگی دل ربایان
و دیدهٔ گریانش نیز وانمود بهره ور بانو را بحیرت و استماع خار خار تجسس در خاطر پدید آمد لاجرم بی اختیار از شگاف پرده نظر

[1] راه و روش دیوانگی ۱۲

آغاز تحریک سلسلهٔ شناسائی صورت بهروز بانو با جهاندار مجنون گلشن دیدار آن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بگزارد کامل خردان بالغ عیار بگزارآوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت
بجا فریبی صعود ساخته گاه بیگاه دل درد پرورش را با فسانهای فسون اثر مشغول میداشتی
لیکن از انجا که باد طلب کاخ دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روز بروز
سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو دویدی و بیان نسیم ناتوان بوی گل مقصود
بهر طرف ورزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری روشناسان جناب عشق را که
سلطان کشورکشای دل سپهدار موکب‌آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون در بیدای
استعجال بهمن بیسار تاختن و در میدان ننگ و نام شیر انداختن نهایت هنر است و در بزم سینای
آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رونق شکن هنگامهٔ سرورست بادام چشم پیوسته تر
و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب
بسر غلطیدن غایت کمال شیوهٔ در عشق بجز گداختن نیست + این شیوه خفتن نیست . ساختن نیست +
اینجا همه آبروی محفل + آب جگر ست آتش دل + القصه تا اوقات فراخ آن لشکر بیدل
با خاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن چمن را
رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعلهٔ زهرش
دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از آواز مستی شوق دست بر هستی خویش
افشانده صفیر دل دوز میکشید جهاندار شاه بمقتضای همرنگی مائل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت
اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **فرد** دولت بوصل
گل ای بلبل سحرخیز خوش باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست + و آشنای این حال

دست دہد چون برسرِ وقت آن شہید دشنۂ عشق و قتیل خنجر مہر رسیدند کہ گلۂ از گور و آہو گردش حلقہ بستہ
واو چون مجنون در میان نشستہ این ابیات را برقتی کہ در دل خارا اثر سکرد بزبان حال می سرائید مثنوی

اگر مارست اندر رخنۂ تنگ	وگر مورست اندر فرجۂ سنگ	وگر در گردش دریا نہنگست
وگر بر گرد کوہستان پلنگست	وگر غولیست اندر لالہ زاری	وگر ہست آہوی در مرغزاری
زہر جنس آنچہ حیوان نام دارد	ہمہ با جفت خود آرام دارد	ندانم تا از ایشان نام من چیست
کہ می باید بدینسان بیکسم زیست		

لالہ رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم دردلش تلاطم آمد
و بی اختیار سیل سرشک از ناوۂ دیدہ بر وجنات روان ساخت خلیفہ از مشاہدۂ این حال عجیب
بغایت استغراب زیدہ گرد پژوہش برآمد و از کم و کیف معاملہ جام جنون پرست استفسار فرمود جام
از انجا کہ بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن انس سرجان برخاستہ بدنبال دل شتافتہ بی حفظ از
خرم نقاب لالہ رخ شاہد راز برانداخت و قصۂ حال زار خویش آنچنانکہ سزاوار شنوندۂ سخن باشد
برلوح تبیین گذاشت و افسانۂ شور انگیز و داستان درد آمیزش خلیفہ را برقت آشنا ساخت
بمرتبۂ کہ قطرات مطرات سرشک از سحاب دیدہ باریدہ بمقتضای شرف نفس و لطف ذات
وعلو ہمت و فراخی حوصلۂ کرم کہ ایزد تعالی والا جوہران کامل عیار را عطا فرمودہ بہ تیماران
غریب بیمار عافیت و مہجور بساط سلامت کوشیدہ دست رفق بر فرق آن مجنون بادیہ حیرت
مالیدہ از زیر خاک مذلت برداشتہ بر مسند عزت متمکن گردانید و از آنجا ہمپای خویش بشہر آمدہ در جوہرستان
خسروی دست کرم کشادہ فراوان اشیای غریبہ و متاع گرانمایہ با نقد کثیر انعام فرمودہ بصوابدید
سپہر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لالہ رخ را در سلک ازدواجش
کشید و آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بیرنج برسم جہیز مرحمت
داشتہ در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی مصرعہ با کریمان کارہا دشوار نیست

پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون جاسم بفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست
خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ امید بحیاتش تهی ماند و فلک لبریز شکایت گشته جام ملال
همچو سم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ مشکسای لالرخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست
تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی لق گدائی گزیده و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر
مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوری که از بهر لالرخ موجود گردانیده بود همه‌اش همراه گرفته راه غربت
سر کرده بجای دار الخلافه خلیفه در دامن صحرائی سکونت ورزید و آورده خاک نشین کوی افتقار گشت
و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب تنهائی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی
از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود
و صوت عجب تیزی داشت باندک زمانی وحشیان دشت بجایدو استیناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش
آرام نداشتند چون جانوران بکسی‌ها الهی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداختی و
دست شفقت بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلگشا آن صحرا نشینان را بخود خوگر
آشنائی ساختی و سر همه را مست بادهٔ مدهوشی میساخت و از کرده در حین بیهوشی زیورهای لالرخ
را بشاخ گردن آنها بسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانیدی مثنوی

هر وحش که بود در بیابان	بر خدمت او شده شتابان	او می شد و جان بکف گرفته
انها پیش وی صف گرفته	ایشان همه گشته بندهٔ فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان
برگردن گور تکیه دادی	بر ران گوزن سر نهادی	بالجمله ایام این قصه فاش شد و بر زبان

خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند
خلیفه این حال را غریب از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از پوشش [illegible]
نامحرمان پاک گردانیده لالرخ را بمعانی گزید تا باشد که نسیمی از جوشش نشاط باطن آن غنچه [illegible]

نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در آن وقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری بسر بری
در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد
بی تعب رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه به مصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص سرشت ساحل گذار
نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوری که مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین سحری و
آب شبگیر زده صبح زود در پای قلعهٔ مرزبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ
دوام از حصار بر آمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی
که تذرو طناز را برباید او را ناگهان برداشته به کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته فتنه تکاور
در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده بلا کهای
خود را باشتاب سریع السیر گردانیده سالما باردوی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت
رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن مکان توقف جائز نداشت بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کشور
ایام مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده بنقد حسن لاله رخ گنج دهی یافته سرشار بر خوانین حرم
سرای اقبال گردانید و سکهٔ بانوی بنامش زد و سرو ناز را نامزد بخت گرفته بجهت دستار منصب
ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بسر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند عزت بانوی برداشته بپایهٔ
بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب بنشاند و هر چند که پرستار ایشان جا و ادا لاله رخ از رنگ صغر سن آمیزش آئین
بمنزلیکه در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم سخن آئین بمنزل آبادش تباین و تخالف تمام داشت مشوش و
متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط نمی نهاد و قوانین اسلام اسباب آئین مرضیه جداد کفر سگال خویش
وابسته از طرز الفتیه آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس لطیف خاطرش از همه چیز عزیزتر داشته
چندی ششته آن مرغ نو آموز در از دام دور باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت بجا نداشته

همیون همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود بیاخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان
او حوالت کرد و بر سبیل خفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ
در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان تیره بخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بوسیلهٔ تهاون
و تکاسل عنان ختلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف
ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گرداند که بیمن توجه
عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت
پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خرابهٔ غم
بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را از استمالت غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت
فرمان او تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زنند و عمله داران اقبال الویهٔ سپهرسای
فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس
رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه گشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص حصار و انتزاع
ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده
بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چندی روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
دیو پایه از زیر شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص دست بر بساط قرب
جا یافته در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ
خلافت دریده بر کم و کیف حال اتبها کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل
مدام از بحر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار می بر آید و مقررست
که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر
هیچکس بامر پاسداریش نمی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیریان این درگاه

بیخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن باردوی گیهان ترپره سپاه خود را از گرد حصار بر داشته سر خود پیش گیری هوای لالهٔ رخ از سر بدر کرده دیگر هوس انجو در راه نه نهی با گردانم خلیفه بمعنی ساکنه اصلا حوصله بتوقع نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را با غلاظ ایمان موکد گردانیده خلاص چون شاهین تیزبال بر غایت سرعت استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت چندانکه طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس درگاه رستگاری بخش حقیقی بتقدیم رسانیده بر ساخت مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای	فریب از فلک دید و فتح از خدای
رهاننده را کرد صدره سپاس	بدان رستگاری که بودش اساس

سخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین بر آمد روزی مرزبان پیش پرگیان تتق عصمت خود را الفرط تجلد تهور و فراوان عظمت وشکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بحفیظ مراتب ادب سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی برو تیره گشته باعث تبسم بعجل استفسار نموده و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موازمرکز راستی تجاوز نکرده کیفیت حال را بر نهجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود درینصورت نائرهٔ قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی ماموره ضرب و شتم گشته قرین صد گونه آلام بزندان رشد و چندی چاشنی نوائب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر باستشفاع بعضی از خواتین مشام و قتش برائحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر انجو منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شه چون خروشم ❊ جفای خود ز چشم خود چه پوشم ❊ اما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت و پنهانی

و بزنجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت ورا خواندی و خود بدام آمدی + نظر پخته‌تر کن که خام آمدی + خلیفه از رو داد چنین حال بسنگر مبطح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسی را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد به هر تقدیر راه سلامت در آن کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه بیچاره آخر و متأمل کن که من بینوا را با چنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام نشان را با خورشید نور افشان چه نسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توانش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدارد که با این همه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر دزدد روباه وار چنین زبونی اسیر پنجه چو تو کنیزی شود نظم

خلیفه محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
کجا باشد چو من پاسبانش بسی | مرا چون سگی در عیار کسی

کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هر ذره خورشید را تجلی پیدا و ماه را بکتان هیچ که شعله در خس بعشق و لیلی بنجد دلیست مثنوی

کجا پیداست نامت بنام آوری | ستیزه میاور درین داوری
نهادت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشه چون دانست که اکنون پنجه از روی کار بر افتاد و زمانه با ستر داد و دولت بر خاسته و روزگار شد از تیغ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود نبخشید و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از غایت استکانت که منافی شیوه شاهیست معراد شته سر تکبیر بقضا در آورد و مهر سکوت بر زبان نهاد و بلسان بیکسان سر پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه تعالی الاطلاق که دامن کبریائیش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای جهان را اسیر خویش دید و در راه بند و نجاتش زبانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورده گفت ای پادشاه عالی مقدار اگر چه تو خصم خداوند منی مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقه خرد نیست لیکن از آنجا که در بساط زمین سر فتراد شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منصب عزیزی خجالت خاک خواری

پرداخت و تماشاهی از آنجا برآید رشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانایی
دانه دانه از آن لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن گرفت و بدستور کودکان
لعب کوشش انمعنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط طبع انگاشته و ندانست که فلک چنبر باز پیوسته
در صدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کودک نشان روزگار را زود و رسن بلا در گردن
پیچد القصه در حالتیکه شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی از آن وقت
شریف را بلهو تضییع نمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده
پنهانی بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نموده و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده
از روی تفرس راه بنهانخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته و تمسک
تبانی نموده خواست که عیارش بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسر حد یقین رسد لهذا سلسله
مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریا دل مروارید را بآب انداخته
چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد و خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کجرفتار
آگاه نشده قدم از بساط لعب برگرفت لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه در آب
کاشت و غریبتر آنکه بسکه خود تماشای ماهی شده بود و پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت
که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد و انیمرتبه آن چالاک خرام
فراست دست خلیفه قایم بگرفت و گفت اینجا مکار و ای خام طبع آخر توئی آنکه بدین سمت آمدی و
خفته ولی که بتهمت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه انگیخته که از گرد و تشن گنبد
اکنون از دیده مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بختیاری را که بر روده
... همت ... جبر آبری حالیا ببین که شاطر سپهر حیات باز بر بساط روزگار منصوبه غربت ... بکیخت
که چو تو شاهی بکشت فراستش مچو من شاهی مات گشت هیهات ای میر بزنجیر دین تا بر خطا کرد

تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از فرط اضطراب بتنگ آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که نتیجهٔ حکمت عملی است
او را از جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان
رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره گشائی و صورت پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر فلک فرسای لاله رخ واقع بود درآمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا
لاله رخ از غرفه سر کشیده به نشیب نگاه کرد عکس چهرهٔ آن پری که پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خورشید
منور ساخت چهره کشا در آن هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس پی برده فی الحال قلم برگرفت
و شبیه آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً آنمرتبه نیز وزیر دستور
نجست از گل مراد رائحه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواصش نیز بجهت اظهار حسن خدمت
شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع صله‌ای سترگ گشت وزیر از همین بغایت منشرح شده در ادای
اینخدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت
بجهت انشراح خاطر همایون پیش از ینکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه
بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گذاشت
و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است سیماً گروه گردون شکوه سلاطین که رشناس عالم
اند گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجی گری مخصص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در
جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت ولیکن وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بلب که
ترصد طلوع ماه چهرهٔ جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلاً از سحاب حجاب آشکار
نشد اما ماهی رانی برکه سر از آب کشیده محاذی گیتی نما شناسر گرد خلیفه لختی دل از حین تماشای
شناهی ماهی شناخته خاطر از انجاح مطلب اصلی که اشاره است بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل

فائق آید بدست آورد و آن مسند دستوری تهی کرده دیگری بر منصب والای وزارت نفرازد و بحکم
ضرورت بتهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان است کرده
پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود دلبستگان تردد پای تا زانو بسود و پس از مدت
دراز از جبهه سودن پوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده
عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت و در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبانی افتاد از
اتفاقات حسنه در آن روز لاله‌رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور را نظر بر او افتاد سروی دید بعقد رخ
سرفراز از سر و ناز از جویبار حسن سرکشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده
صلهٔ بتجال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیرا بسامانی که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت
نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله‌رخ بمانی او حوالت نمود وزیر چون بدینجا رسید ادای
پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را ملتقی باجابت نساخته اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت
و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سزای صلاح آشتی
مرخص دانید وزیر بدستور رجعت قهقری از انجا برگشته نزد خلیفه آمده بر چگونگی حالات اطلاع داد خلیفه را
انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات
شمرده همت را در انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران بیکار جو و دلاوران کینه خواه را با آتش
سپهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبیده با سپاه گران و لشکر بیقیاس آن سو حرکت
نمود مرزبان چون از نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگاهی یافت خود را قابل تقابل آن لشکر ندید
و مرد میدان نبردش نداده در حصن حصین تحصن گزیده بپناه قلعه قایم و دل قوی کرده با این قلعه حصین
بآلات حرب و ستیز اشتغال نمود خلیفه نیز بمحاصره آن مکان حصین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم
کوشش تاکید فرمود لیکن از بسکه متانت برج و بارهٔ آن از افتتاح آن راسخ حال صورت تیسیر نپذیرفت و همه عقده

مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی

بزیر مقنعه صاحب کلاهی
خرد سر گشته بر روی چو ماهش

شب افروزی چو مهتاب جوانی
دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

پری دختی پری بگذار ماهی
سیه چشمی چو آب زندگانی

ببسکه حسن و جمال فی رجهان فی

بود و لفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی بر افراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش بشکر از نبیده نسبت با هر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث از دیاد نشاط و طرب انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام بر خاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سرو ناز بشیوه حسن و ناز کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده جا بر بالش راحت جلوس داشت به تعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلاب است سرور سرير آرای هند با وجود رخصت در آنوقت این ادا را شنیع و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که انیمه استغنا و شکیبا را در خور آید بر بهائی باید نمود و الا از سیاست قهرمان ایمن نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن علی الفهم ساعی من دو گواه صادق ببند دست نخست خلیفه را باید در گوهر جوهر از من فائق تری بدست آورد و انگاه بدین جرم مواخذه کند بیت دریغ ست و از کستی یافتن + که دیگر نشاید چو او یافتن + پری چون این فسون زبان خلیفه را ببست خلیفه بمقتضای انصاف در انحین و را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده بهماندم دستوری او که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر چه دست و هد پری بمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه رخ خود بر از رخ درد

رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای ورنگ آرایان سلف دل اسیر طرهٔ مشک رنگ نازنینی
از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین هزار آهو بیگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سرآ
میدوید و ببوی رائحهٔ زلف پر پیچش که از رشک سرتار آن در دل نافهٔ آهوی تتاری تار خون می بستاند
صبا بپیر پا میگردید چون نگاه پویش در بیدای طلب تطویل بجا میدید هنگامهٔ سودائیش در چار بازار
جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشق او بلسان بوی مشک فاش گردید اهل نهانخانه پردهٔ این راز در خدمت
آن پردگی در پرده سرا رسانیدند مرزبان در این امر بغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائرهٔ ناموس
سوز همت گماشت و سر انجام این مهم را انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت
وزرای صواب سگال رای ملک مصیب ندیده هم کفوی جام او را که استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند
ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر نهج انصاف سپرده جام را از آنجاکه پاس منهل امید مرهون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات و ایان دولت را
بتهیهٔ اسباب عرسی مامور گردانید اتفاقاً هم دران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش
چون کوکب زینت افزای گنبد زمرد گون بود در کشور فردوس فرهنگ کوس خلافت میزد از مکرمت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را از ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود
می آورد و با همه بر نهایت تسلط و غایت تغلب محاسن و دود مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بشیرناز
بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین و نگار خوانین ربوده بزیرکی و دانائی در حیطهٔ اثبات
منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده با رخ چون گل شاه نجم را بر بساط گشت گون سپهر مات میکرد
و از سنبل سمن سائش نافه آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانی گره می بست گل چمن پیش چهرهٔ بهار فریب
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه چینی میکرد
و صیت کمالش از پای سریر تا بشهرها رسید دلیشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی

بیشتم مثلثه و راء مهمله الف مقصوره یعنی خاک ۱۲

کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را سیل فنا ربود بادشاه بنا بر ضرورت این راز نزد خیرسگالان درگاه
مکشوف ساخته در غیابت انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را از ین حکمای افلاطون کیش
مصدر دانش و فرهنگ درمان خواست نمود و ز رای بالغ خرد بس از فراوان تگاپو در عرصهٔ فکرت
برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر
افسر آرا بالو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه به مصلحت دید
خیراندیشان صاحب تدبیر در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده و در ساعتیکه از آثار
روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد
در چمن وحدت نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بلند آنچنان لاله رخ
که از بوی یاسمین طره اش مشام جان نشاط سرایت یافت بیافت همخوابه دید دماغ عیش برحیق مراد سرخوشی
تازه پذیرفت و از کاسهٔ سپهر بادهٔ دوام نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده
از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص ست و وفای تمام عیار
بمنصب جلیل و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان متمتع و بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ دور پیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیهودهٔ سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری بخت بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت گران دردنوشان صاف این نشاه خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ لب فزای
این حکایت بدیع در جام تمکین پخته دماغ اولوالالباب اچنان سرخوشی آگین ساخته اند که در ولایت

بسر رسیده واصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون آن عزیزان سید این یار اند در غیاب باده برین
تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعهٔ لعل ست که از جملهٔ لعلهای که درین طبله است بیرنج
کشمکش و تعب و بدل برآرید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز آن
یافت فی الحال تصرف درآورده بر فهم و ذکا و ادراک سا و شرف گوهر آن زن مستوانه شمیم فرخنده شمائل
تحسین ناگفته مقضی المرام مراجعت نموده دران شهر منزلی بدست آورده کامگار را بجمع عزت متمکن گردانیده
و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از وجه حال افشاند جوهر شناسان
آنجهان چنین نفیس بیبها در دست چنین غریب نزده که فال آن غریب و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته
نسبت رهزنی کردند تا بر چندان گنج گمان برند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی چند بند بر دست
و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را بر شیشهٔ قتلش حجت کرده در جرگهٔ اسارت آن بغل و سلاسل مقید
ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ
سنگها بغایت محظوظ گشته پرسش حال هوشمند نمود هوشمند دران جا که راستان را راستی را وسیلهٔ رستگاری
دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن او از دیار پدر بعذر روستو بمعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحویل نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان
شرف باریافت اتفاقاً افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در خواب دیده
بعشق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش دل نهاده از بیچارگی میسوخت
و با حرمان میساخت بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده
کرده چون مدهوشان از بیخبری بروی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار متهمان
محرم وقوف یافته و بمهم نجات متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب
دریای شوق که در سینهٔ عشق آئین افسر آرا بانو تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر طغیان کشیده ز کمتر تمام

در عهد زن مشاهده کرد همه را بهم بدو ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت
بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را باینجا
رسانید کامگار بر مروت زن بازان و محبت تانع عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت
و بر عصمت زن در اقصای غایت آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد در همین
حکایت را نزد وی آغاز کرد هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه مروت و احسان عقل معامله
شناس بهیچ وجه قبول نکند پس از ین سوداگر پسر نوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده
بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت
استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بنجید فائز ساخت که دزدان زن را بالشرط مراجعت بهرچه
زودتر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل آن اثار ترشح بما فیه هنوز بانتهای حکایت
نرسیده گفت زهی بهشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن و شوی را علی الفطنت
فی الحال شیمه و تشویش گرفت گفت ای نادان با اینهمه زودی راز دل بیرون دادن بیجا بهانه نکاعف از خامه‌هاست
اکنون شایسته بخردی آنست که پیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد کار بر سوای انجر گردد
لعلها را باید تسلیم کرد تا تحویل خصم نموده آید و من فی ام نمره از لوث غرض صلاینگ رباتیو گری
خرسند نشوم و پردهٔ عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای درخشان تواخت
ربانی حاضر آورد و بدان زرگر نیک نها گفت تا آن چار قطعه را پنهانی دران طبله بنید از زرگر جز
رهبر راستی راه نجات بر خود مسدود دیده تا گزیر از دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت
و چنانکه زن برین برگلوی صبح فشرده و نفس زدن لعل جهان افروز مهرا بشنیدنش بود هر چهار را فتق
بیرون آن بی کینه سیر حاضر آمده منتر صد جواب داوری گشتند زنان ستوده خصال در غایت شگفتگی
تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانی ست امشب با فسانه آن دو عیار کامل عیار

درین دار حادثه زاد سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهی ست ❊ مثنوی ❊ آن نفسی کز بن غمست ❊ یاری یاران دم دی ❊ غم مخور ای دوست چو غمخوار هست ❊ گردن غم بشکن اگر یار هست ❊ هست زیاری همه را ناگزیر ❊ خاصه زیاری که بود دستگیر ❊ القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرین شیرینش مترصد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ بپرواز آید در اثنای این حال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلخ تر از مویهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که این همه پشت چشم نازک کردن لب بتراف صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن این نازنین گل اندام که خبر خود بر ناصیهٔ اثر تابانست نشاید که بی چیزی شد بلکه بزبان کج سخن است همی گوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش میباید ❊ بیت ❊ خواب آن نرگس فتان نه بی چیزی نیست ❊ تاب آن زلف پریشان ز بی چیزی نیست ❊ جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب جهولت باز کرده در صدد پرسش حال آمد و باندک تگاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای انگشت مراد بر پردهٔ حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دائرهٔ تشویر عبرت مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای اقرار فا نهاده [illegible] جدلان از سر من سو بر آورد ❊ بیت ❊ چه نیکو متاعیست کار آگهی ❊ کزین نقد عالم مبادا تهی ❊ کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص فیق آفرینها گفته شرمندهٔ حیائش گشت و آن بانوی سرادق عصمت بجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان نگنجد عذرها بجوی آست و جواهر گرانمایه و متاع عزیز بر سبیل نثار ارزانی داشته و بغایت اعزاز و احترام رخصت [illegible] ار القرار [illegible] و در آن [illegible] سوابق [illegible] جواهر گرانمایه [illegible] که تسلیم [illegible]

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر
اورنگ جنون جلوس فرموده از انجا که در آیین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه
بخانه رسد بدولت مصاحبت و ملاعبت عروس رسد یافته آشنای مزاج و شناسای صدقش گردد
بیچاره جوفی یار گرد عالم برآمده و زینولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پیدا شده بدین
رنگ در مهمانخانه بر افتاده و جملا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن آن معنی را بس
عجیب پنداشته در صدد پژوهش حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ ناشت کرده
پیامهای نازآلود و با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نموده او را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان
بانو زبان پیام گزاری از کرده گفت از آنجا که رسول را ادای پیام محبوبست بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آیین ناشوئی و محروم از لذت کدخدائی و مهجور از نشاط نیاز کشی و ناز مندی
اینچه درشتی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بکشا و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن
و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چو نست علاوت آغوش کشی حیات نشست
نخست آنچنان بیمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی مرا هم بروز اول
باتش هجران سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبانی از در زنان قبایل و عشایر
انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی آنهمه
آهن دلی و سخت رویی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که
تو غم من نداری خر چه من هم غم تو ندارم اگر تو اینهمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان
بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرد و عنانش را

برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت
چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان می دیدم از ذوق نظاره مدهوش گشتم
و چون بوی آشنا شنیدم از خود بیخبر شدم رفیق خرد در تخلیج شبهه و رستی از جا بر
انداخته و دل از وسوسه وقوع غلطی دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت
گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستر
بر خود درست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی بتفحص بر آمد
و در هر چمن ببوی آن گل رعنا گلستان حسن بتان صبا سیر کرد چون از آنجا امید شمیم جانان
نیافت لاجرم از آنجا صحرا نوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت
و به بسیار مواضع و قری که سکنه آنجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم تجسس مراسم
تفحص چندانکه جوهر حوصله بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیده و زبان پر کار را به تکاپوی تکمیل
این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرایس قصور نشین
و مساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دریچه تمنایش بکحل آگهی بهره اندوز
نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش بباد مراد نخندید ناچار رفیق باد بمشت پیموده آخر با هزاران
یاس و الم چون باد بتهیدستی مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست
و دران روز نیز دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار براهش
باز داشته از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جا بجز ندا آشفته
شکسته بمنزل خود ره نمود و از استیلای جنود هموم و هجوم غموم بر رفتن کاشانه دل پر ملال
نیافته در نشیمن ضیافت که هم اساس نهاده خویش بود در رفت و بگرد از غبار نشینان کوی غربت
بی آنکه بجهت فرش و لش به تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دربار افتاده چادر بر سر کشیده

ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته

نظم ستم چشمی کشیده ام که مپرس	زهر عشقی چشیده ام که مپرس	گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس	آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم بخشای و بر روی دل پریشانم در یاوری بگشای که یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بگاه درماندگی بدرد چاره گری برآیند یار دلنوازش از آنجا که نقد خلت او بغش غش منزه داشت بمجرد آگهی برین حال بهمت بر آورد کامش مقصور گردید و گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای محبت و یگانه جهان مودت اگر گرد گیتی برآئی و سر آفاق عالم بپیمائی چون من شیر بیشه یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطونم خم نشین مهر و وفا و اسکندرم آئینه دار صدق و صفا لبسان جم در جام محبت خطهای شفقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چاره کار چون باد گرد عالم برآیم و تا رائحه امید بمشام جانت نرسد می از جا نفسی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنه دین خویش نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحه خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن بشتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقا این جوان در فن چهره کشائی و علم صورت طرازی گوی لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش پیکر تصور لطیفه جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان شیفته دل و خسته جان ادا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ازل بنگارش آورده و چون حسن تمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جانان را دیگر بار پیدا دید بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون

چمان و پریان بهم گشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر لبان طاوس زرین پور وزر خود را زینت
داده و هر هفت کرده کنار رود بار رار شک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ
در بام گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید رخان هر سیما
هزاران ماه و هفته با آغوش گرفته و روزگار کافر کیش لعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامه
های ناو نوش گرم گردانیده آن مرد رفیق صادق تمنای گلگشت چمنستان جمال و تماشای
آن جادو خیالان پری تمثال از خانه بر آمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان می گشتند قضارا
از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته را
ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشهٔ افتاده
در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقاً هودجی در برابرش رسید گمان نسیم پرده از پیش هودج
بر داشته نازنین نگارینی را در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از زیر نقاب غنچه بر آمده یا مهریست
از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر بر آورده جوان مجرد و نگاه ناوک
مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابرویش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه
آسمان جلال لبان شهنشاه ستمگر کم تازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار برین مظلوم بادیه
عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست و جوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید ناگاه
درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سر
گرد آمده فی الحال بهر شور انجمن میان گریبان واشته از گرد و خاک پاک کرده بزانو نهاد آن شهید دشنهٔ
عشق چون دست طبیب بالینش یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود
خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکسر
شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت ای یار چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان

کیفیت حال را فراغ آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی
کافوری کسوت ماه با آرایش انجمن انجم متوجه گردد سر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته
مرتبه بعد اخری در خلوتگاه همتش حاضر آیند سر چهار بدین امر پذیرا گشته بخت کامگار بمقتضای
موعود و نجابت آن سلمای هودج عصمت رفت و بفرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای
کافوری ساخت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بکمال زینت و فر جلوس فرموده
و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرین نهاده داشتند و فرهادوش فریفتهٔ جمالش
بوده از کلام با غنت نظامش حلاوتی بکام دل میافکندند کامگار را در خور عزیزی بعزت
صدر مجلس جا داده ما حضری ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشیدند و مراسم مهمانداری گرمجوشی را
بآئین والا فطرتان عالی همتش بتقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانهٔ او
و مشرب مردانهٔ آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای
ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته منخلع بالطبع با کامگار توجه آورده
از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاوهٔ مدعا وا کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع
فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در
شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند در آن بلده از زمان
دراز و ادوار آن همشهر رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز گرمی
هنگامهٔ عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سایر اشراف
خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلی آراسته بکنار دریا سیر میفرستادند و مانند نازنینان چمن سبزه از آن گلشن
از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد دلپذیر میرفت
که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و غنا رنگ بدنان بوستان از حسرت حسن و دلربائی

باید مختصر انگاشته ازین راه بهر یکی اصحاب ابواب دلالت کشادن بستیزه و شدت زیر بار بازپرس کشیدن میان طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده درینباب شیوهٔ مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از بهر ستر عیب شان قفل امرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف نموده نپسندیده پای صبر در دامن بیصبری و سکون کشید اما نفس از هجوم خوارج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو ایشان نشده لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تفتیش کوشید و داوری بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرع بسابقهٔ ثبوت محض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت متزاد یافت و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرو مانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار درانجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و رسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف مثنوی

فلک را به نیرنگ پیچید گوش	زنی کاردانست بسیار هوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را	فرود آرد از آسمان ماه را
بجادوی چه گویم پری پیکری	پری را نباشد چنین دختری
رسن کرده در گردن آفتاب	سر زلفش از چنبر مشکناب

سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر رشتهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قضیهٔ خود در خدمت خاومان آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خاومان آن عفیفه و نشور رستا فته آگاه و مطلب او در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون

واساءت ذات حقوق نمک اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت از صحیفهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری را بر طریقهٔ طراری تبدیل کرده لعلها را از همیان هوشمند ناهشیار بربود و از روی سیه‌جوهری و بدگوهری بجایش چهار پاره از سنگ نهاده خاک خذلان تا برگ حال خویش افشاند چون لعل گیتی‌تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام بکار تردد گرویده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیدند و از ممر تمهید سستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان شهر دلگشا انداختند هوشمند از غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند بیکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم و همت وسیع اصلا زبان آشنای سخن چون و چرا نساخته آن مقدمه را بعین اغماض ملحوظ گردانیده و از هتک پردهٔ اعتبار همراهان اجتناب نموده بحسب صلاح صواب دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی وادی پرسش جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال آن مهمه غبن فاحش نکرده از دائرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برآمده در خدمت کامگار گفت که بی لوث گمان آن کار ناگوار در میان ما چهار یار که بشخص رفاقت بمثابهٔ چهار عنصر بهم وابسته خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت و شرک مذهب ما نیست و بنده خود مغبون گشت درینصورت به نتیجهٔ عقل باریک‌بین درین حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح ترا عمالست پاک نتواند بود اگر باقامت رسوم تردد و هش و ابراز مراتب بازپرس اجتهاد فرموده آید مقرون بصواب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت ما مشتی غریب بینوا است بود باعث غبن عظیم ست کامگار از آنجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت این حرف

بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد و راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحله
در بادیه از پا در آمد و بمعنی باعث التیام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد
کامگار بمقتضای شرف و نشاء سروری التقای عجز و افتقار یاران و رفقای خاکیش نه پسندید
ازین هیچ مبتلای ام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر از ناصیه حال کامگار
مشاهده نمود بآئین عقیدت کیشان اخلاص پرست به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته
گفت از ممر تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه مساز که چاره پرداز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیه عبودیت را در سیه چال ناامیدی نه اندازد و درمانده تیه احتیاج
نگرداند بالفعل نزد داعی خیرسگال چهار قطعه لعل گرانسنگ ست که هر یکی بخراج کشوری می ارزد
اگر ابصار افغان جوهر شناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار برد
لیکن چون بیع و شرای این قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینه بزرگ تعذر تمام دارد
مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این
مطلب بر سبیل سهولیت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار از
قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوه عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط در میان
ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن لعبی از شب بیدار داشته
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقا در منزلی از منازل از ممر کثرت و ازدحام اندرون
محوطه رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعده مستمره اکیا مراسم
پاس نمود چون نوبت پاس بزرگر رسید از رگ کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت طبع

کدام بی ادبی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای بلا ست تا دامان قیامت بر قامت
حال خود بدوزد و هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن پاشیدن هر آینه از
آیین بخردی و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری
و شهریاری من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته برای ذمت خود کردم مشتری هر چه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود و بادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد
و از غلیان شعلهٔ غضب در عرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز
است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن
مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار بید و لرزان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت
گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش بیعت اخلاص درست داشت درچنین هنگام
محن انس رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بوسطای ادای حقوق سوابق صحبت
و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری با هوشمند محبت
تمام داشت و در شیطنهٔ دوستی با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت
گلهای اتحاد می چید بجهت آیین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقاً انیقه وفا که شیوهٔ مرضیهٔ
ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت
معمورت فراوان متاع مروت بر داشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر رحلت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آن
مرافقت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص ابزید و وفا بنیاد است القصه هر چهار تن چون عقد
پروین بمرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای

از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان باز

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر الیسرین و
نسترن ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تا جوری بود
بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آسمان
جهانبانی شمشاد ششش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه
حسن تحریر پذیرفته لب پستانش شکر ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با چندین
از دانش و فضل نصیبی تمام داشت از فهم و فراست بهرهٔ کافی می‌برد

بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

از فرط عدالتش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب
فرا نمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت
و مادهٔ کهن در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دایرهٔ هراس
بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره هیون همت در میدان مدافعتش جنیبت تاز
مترصد وقت می‌بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بر سبیل تهمت
در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بستنش حاشیش بسته گفت که ای
حقیقی شاهزاده را بصراط سداد و هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو
بادیهٔ غوایت است چه چندی از لوندان اوباش را در آثار پدر بیزار که از شور و فطرت هر یک
صد گونه طوفان فتنه جوشانست مثنوی

چشم هنر بین یکی را درست	جز خلل و عیب ندانند جست
باد شوند ار بچراغی رسند	دود شوند ار بدماغی رسند

بمصاحبت مختص گردانیده بمنهوی ناصواب آنها میخواهد

وحلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من همانا شهپر را از گوهر
بازنشناخته چون شهباز در هوای شوق بال گشاده بران صعوه آشیان جمال جلوه آور شد و
بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی او پیش خیره اندوز نشاط گردید این تغافل
پرده غنچه اش درید و قطره شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که فسونم
مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبده تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می را با ستی ناز آمیخته چون شاخ تاک آغوش هم
پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون آه پدر و دود ازان طوفان آتش خیز جز بر لب
بامی نبود ناچار بدان سو شتافتم دران هنگام پرهول چون دختر بدنبال شاه تاختن
از عقب بگروار برق بجایی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در دمیده کبوتروار
کباب شده طایر جانش بآشیان عقبی شتافت شاه که شیفته حسن و ادا های دلفریبش
گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر درید و بانگ هایی های برداشت و دست تغابن
بر یکدیگر زد در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین بیطاقتی خجل
مبرا شده خود را اگر و آرکه بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لایق حال شاهان خرد ور نباشد
شاه چون بر شمع فهم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت موردی
ساخته من همین یاوری خرد باریک بین مصلحت آموز در حجله مراد بر تخت تمنا جلوه معقود یافته
بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون
بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر سریر مزاوجت افسرآرا بانو

که از جور فلک جفاپیشه چه تیشهٔ جان شکاف بر فرق خورسندیم رسید و از شست ظلم زمانهٔ ناهنجار
چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشیمن چون باشد و برگ یاسمنی که
بضرب منقار زاغ زنگار گرد و از جفا چه بیند باغی خونخوار اگر بر دو هم نشین زدی خوشتر از آن بودی
که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکوتر
از آن بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصاص آن خورشید لقا
صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست از آن بدگهر کشیدم و شهر از مرت خود را ببلا آزمودم
از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلناریم رنگ زعفرانی یافت غلام چون
کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد عمری در
کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هر گاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن الماس در دیده می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت
هلاکش التماس نمودم دایه بآیین دانائی بکمین گاه تدبیر بستر صد فرصت نشسته روزی بمساعدت
وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند پدر بلقا عمدا نیابی
روزگار گوهر مرا در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه
بمهر و نشان نیابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از ابراز مراتب شروهش خرد دوشیزه که در شکل
و شمائل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من تا بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را نموذج
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی بر داشته پیدا کرده بترتیبات و توجه مبذول داشتم و
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده در میدان مباشرت
گرم پویه یافتم سبکسرانه پهلو برخاسته بگوشهٔ فرار نشستم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه

و در جنب فرماید چهار صورت میگرفت پیشانیه اغراق و نمایانه تکلف فیلی پی با خرطوم گاو بی شاخ

بود این بیت در شان او صادق آید شعر	بسر خرچیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن
شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی	نمرود خو دخوانده مراسم رفق و مدارا مودی

ساختم و این را تحفتی در پیش آن گشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل اگر از سموم
اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و نقدی گران در حق این جهان پیشکی زیر بالش نهادم
سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرد و در صدد آن شد
که در خدمت سلطان هتک ناموس من کند من از غایت بیم قالب تهی کردم رنگ و دریاختم مرتبه که هر
چهره را امید بیگمان می جهد که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه شباب
خویش بر بالش بالینه چندانکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود
مضاعف گردانیدم اصلا فایده بران مترتب نگشت چون مبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز
کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نالایق عذر گویا شد در میان آورد گفتم ای
تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه
ناصواب استبداد نمائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال
مطلوبست دل بدست آر و منصفانه خسروی و چتر کیهانی والا گوهری بر طاق بلند نهاده
سر به تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زنانی
دیگر خود متامل گشتم و سر به جیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن
گلیم زشت دیدار که عفونت را از ترکیب نجاستش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و
مانند زاغ بر طاق سمن جا گرفت یکبار آفتاب سپهر حسن سایه عرض بلا انکساف پذیرفت غنچه
ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگامه قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیز

گرد و اشیره خود را باستقبال بدر شتافتم قضا را پادشاه بر خلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت
و جشنی ترتیب داده در حضور خسروی اسباب طرب مهیا ساخته تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت
تمکن داشته وزرا با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روشن
انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت
کنیزان خاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گردیده
بمنزل و مکان خود فرا رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها را ذریعهٔ
جمعیت خاطر خویش انگاشته فی الفور دایه را فرمودم که بیدار از در مراد بر دارد و شبستان امید را بنور حضور
آن شمع رشید اقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن
حجرهٔ تنگ قبا بر یک تن و بخار با هم تراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن عشقبازی را
پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری پرواز آورده عشق خام من خون معشوق
بر گردن بست و شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن
خوش تخرام را باخر حیثیت از آن حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن گرفت جان شد و دایه نیز از همین سر آن گشته
چاره چیاره گم کرد از آنجا که عداشت سن از مرز تجربه کاری مورث خامیهاست الی صواب
بدان ارج شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود و چه زنگی خال رخسار شب و سیه چور بود
از دیدارش چون مردم از دیو نفور و سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان
در ازش چون دندان گراز از لبهایش بیرون رفته بد رشت موی خرس را در انفعال کشیده و بر روی
گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر رخش نقطهٔ قیر منزوی در لیلة الدیجور
مانند اختر شب تار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ رعد پیشش چون صفیر

ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل بر گریبان دل چاک زده ان نرسیده و بستان سبزه در خاک غلطیدن منشرد زنهار بصر صر هوس شاخ نسترن ناموس بدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای ملی و مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو سپه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمایی که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که طبع وحشی بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بمنا بله تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر کوبی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت ما بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سیر ناکامی ریخت مثنوی

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست	پی آزار مردم حیله سازیست	بامیدی منه بر بید دل بند
ندارد آخر نومیدیش پیوند	نیاید میوهٔ کامش کس از و بر	کند آخر بناکامیش بخور

یعنی پدرم که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروفست از سپهر مریم جایم خبر یافته که دشنهٔ ستم برپایم میزند و غنچهٔ تمنایم را از گلشن امید ناشگفته میریزاند مجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر داده برق بلا در خرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعانی دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دل تنگ تنگ چون زلفش تاریک بود زندانی

که دهی بی صدای مهر تو پاشیدن مزد کشا ورزم عمر جریده در صحرا دانه افشاند و از دوام
ودمه بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز تره تر ابات نکشته وسنبلهٔ قسمتم از نوادر همت
سپهر همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتون جهانست که عذر مرا بذیرفته با علام ما جرای
خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جاه و جلال ملتمس او را
بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان طغرای بیان جهارت آ

حکایت

در هنگامیکه از مرتبهٔ تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو هنگامهٔ آزادی گرم داشتم
و گلبن فطرتم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر باد آسمانی شکسته
دوشیزگی چون عنبر بر تارک حال کج نهاده به تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش طنازی کشاده
از منزل خویش سر بر آوردم و مانند دست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسلهٔ آساش چون سنبل تر مطلقاً حکم
از ظلمت یا قوت ورشا هوار در دهن بیر چشمهٔ زرخیتی و در جبین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبح و یا
چمن انگیختی چشم عربده جنبش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم کشاده و نگاه ستمگرش رسم غارت دل
کشور صبرم نهاد لاجرم اسیر طرهٔ تابدار آن زلف چین در چینش گشتم و در پیش او آ
جهان کشای عشق در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین تنگ بسر آمد
نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اعتبار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه
حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مزاجم بود در گاه و بیگاه مصاحب و دمساز
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بکبر تفحص بر آمده و تملق و لابه گری در قعر بحر
ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت

تشریف پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوه نعمت شناسی
مرعی داشته مرخص گردانید چون از مهلکه نجات یافت بسلامت بخانه خود پیوستم و مراتب شکر الهی جا
که مفتاح ابواب بلا و مسبب اسباب نجاست در خور مجال انسانی معمول ساختم و بیک
کرشمه خرد و باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار رفت الحمد سلامت بشاه جان با فهم
بیغائله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان و لعبت کامجویان تنزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدسته ماجرای خود را با هزاران و فراوان
آب و تاب جزالت گذرانیده از زنگ پریشانی دل و دماغ مستمعان راحت رسانید نوبت سخن
بهره ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار
بسر برده لیل و نهار آورده بود درین داوری دل ابله را جرم آن دو بهره امر شد بعد آخری بدوش
برداشته بمحل نیز ول فرود آمد اتفاقاً دختر سرآرای آن شهر از منظر مشاهده اینحال غریب نموده
هرسه تن را بپای درش خواند پس از ضمای مراسم شیوه هش بر کیفیت واقعه وقوفی یافته
بران مرکوب نجیز و خطاب نمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه نیرنگ سپهر اساس
نمود مقتضی نیست که شتابندگان عرصه اش را هر لحظه پیکر بوالعجب رو نماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش می آید و این پرنده چنبر دوار نیرنگار را غیر ازین کار نه لیرینه خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان شکنند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که اکثر نقد عمر بصیرفی
روزگار سپرده مطلع قلبیت از نقش سکه سپهر و دمدمه ابجه و ساده و معرفت سمع حالات ازین سبک
کاشمه از دون چرخ اینهمه بی بهره چیست منکه گوهرم از نتیجه شهریاری و در هفت حصار خسروی
سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسید
که هنوز گنبد و ماغم از آن پر صداست آن مرد بیخبر گفت ای خسرو شیرین نهان گنبد مینا مباد

گمارند ما فی الضمیر خود را به هیچکس در میان ننهند و بی اقامت رسوم حزم و اقتفای سر رشته
حفاظت بار تکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که
ناوک سخن با صابت رای صائب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه
زه بر عابد هان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بغائله ریب قابل تحسین و

سزاوار آفرین گردد مثنوی		تا نگنی جای قدم استوار		پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست		رخنهٔ بیرون شدنش کن درست		بازرگان پسر بارادهٔ آن که

نخست من روستائیش را از زبان خود باقرار آورده حجت را بر زبان قاطع کند پس نتیجه عمل
جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بر روزگارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه درآمده
از هر دری سخن رانده ناگرفته بر سبیل استغراب بر ماجرائیم فرود آورده گفت الحمدلله که از چنان
بلیهٔ جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد دگران جائی نگنی میخواهم که بکر رشنوم چون
جز آنکه انقیاد امرش نمایم چارهٔ نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را به تبیین دادم چون
سر رشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زدو من در آب فرو نشستم درین محل فراستی
بکار برده عنان توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب درائی منحرف گردانیده حریفانه
بسمت صواب معطوف دادم و ازین جهت پی گم کردن فعل و اژون بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب بیدار شد گشتم		هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست
تو بفرما که در فهم ندارد تا بسه		ازین معنی بازرگان پسر یکبار بلجه حیرت فرو شده

گفت یعنی چه گفتم ای جوان تو الا تیزاین واقعه را در واقع گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان
از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا
به محل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخط که در بطانه اش صورت بسته بود

زه بکسر زای عجمی
گوشهٔ کمان ۱۲
سوفار شکاف کمان که در زه...
دهن ۱۲
مهار بالکسر و در آخر زای معجمه یعنی آهنی که در مهره
نصب کنند و اسپ را بان رانند
لجه بفتح اول و ثانی دریا را گویند...
بلطف خلاف مقصود گردانیدن
فهم عبارت ...
عقبات جمع عقبه...
بطانه ...

بکابۂ احزان این مخلص بیزیب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیموقع
نیست اگر آئین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت
غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم * چون خاطرش
عزیز بود و اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش
روان گشتم پس از سطری مسافت بمکانی رسیدم که بمنزل دوشین قرب و جوار بود و بدل
گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که منزلی که از نیرنگی طاس
نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده انیست قضارا این عزیز راست بران سو متوجه
گشته بدرون آن درگاه درآمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد دانستم که از کون خرجی
وریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده لوحی تیشه برپای
خود زده خندۂ نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه گلو اندر گره بست و هوش
از دماغ بسان سیماب از سر آتش بپرواز آمد گفتم ای وای من و عقل من بسعی خود بپای
دار بشتافتم و بستم خود را اسیر پنجۂ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات
پوچ چون جوپای کہبل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساہی و مخطی روزنه
بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نہنگ کنایه ازان بود
قدم نهادم و باز بر لب همان برکۂ بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حسرت بر نقش گلیم
دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توہمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر
گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای
نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلا طرفی ازان نمی بستم بلی ازینجاست که والا خردان
هوشیار مغز و هوشیار خرامان شعر خرد بی آنکه باطراف معامله بر آینده بر صورت مآل نظرے

کہبل آنکه نشنود و چرند اعمی کر از راه صواب دور می باشد
ساہی و مخطی ای فراموش کننده و خطا کننده ۱۲

رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد
سنکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی
بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته بسان باد از آن آب بیرون
جسته بصد سعی خود را از آنچنان آفت گاه سلامت برده بعافیت جا انداختم و به تکمیل مراتب
منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه بنده نواز
بخش ترد امنان فرق عبودیت بر خاک سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت
معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم با زرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار
کلمات شوق رطب اللسان گشت و سبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت انحراف
از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید گفت ازانجا که دل دوستان را
از ذکر عیش احبا بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت کامرانی
دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمجلس تبیین آری خالی از تفقدات نخواهد بود
من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشتهٔ حزم که با سر عافیت
و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بی کم و کاست بر
صفحهٔ اعلان نقش بستم و رو داد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ تبیان ثبت نمودم در صورت
جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت
عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسون و
فسوس بسیارست و در کاسهٔ سپهر آبای شر و شور برون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفته
خداعش گردد جای آنست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بمزاحمت اغیار بنزد یکدیگر بادهٔ دوستکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت

حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل میاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آن شد که رخت هستیم ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون روم تا جای آنکه زمانی بگوشهٔ تواری در شوم آری نوش فلک را صد نیش است و شهد روزگار آمیختهٔ هزاران شرنگ هر کرا نفسی چون صبح بخنده آید بدمی نمایش با تیغ و طشت سپارد و صاف این خم میناگون سراسر درد ست و و دای این دار بو قلمون سربسر درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانه این پیمان گسل نباشد و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضهٔ منقلب نگردند

مثنوی

دوران فلک که بیداد است	زو گاه خزان و گه بهار است
این باده که روزگار دارد	یک مستی و صد خمار دارد
گه شیشه تهی کند گهی پر	هم مهره دهد بدست و هم در
سیلاب غم است در سر درش	طوفان بلاست در تنورش

ملخص سخن آنکه دران منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی دران دام آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم تا آنکه آب یاس صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیاد بساطی مشرف بر بر که ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب روائح ثبات کدوی بمغز بر یک محل از غرائب فراگرفته بجهت و اشگاف کردنش سنگریزه بران بیزد من فی الحال در آب فرو نشستم و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون

شعر

اقسام این امور نا ملائم نگردم	اگر جستم از دست این تیز زن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن	

قضا را کدو وازانجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر

امیدِ شہوانی بہانہ جوست بر آنم داشت کہ بارگی را بگنج اختفا کردہ فی الحال بدرون شتافتم واز ساعدت اختر بآہی رو برو گشتم کہ خاتون خلوتکدہ خاور بر شمع رخش بکردار پروانہ میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرہ سنبل تار تار ہیشد دہنش تنگتر از روزی درویش وچشم مستش چون بہرام خنجرکش ستم کیش ابرویش مانند تیغ ہندی خوگر خونریزی و عشوہ اش بسان فلک مائل بفتنہ انگیزی مثنوی شوخی کہ بہ غمزۂ کمینہ ❊ سفتی ز سیکے ہزار سینہ آہو چشمے بہر زمانے ❊ کشتی بکرشمۂ جہانے ❊ آن ماہ عشرت پسند دلم را چون ماہی اسیر شست زلف گرہ گیر خود ساخت و کرمہائیکہ در حوصلہ تبیین نگنجد مہر وار بپرواز آوردہ دوش بدوشم بنشست چون وقت را مساعد و مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم واز شفت سلسبیل رنگش چاشنی شربت جاندار بکام دل برگرفتم و ہر دو ساعد بر میانش کمروار پیچیدہ شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم او از لبش و قار قطب وار بر جا بماند و من از غایت بیکسیری چون سپہر شتابان گشتم تا آنکہ طلسم از سر گنج سیمین بہ شکست و لولو لالا درون درج زرین بپیوست من از خامی درین سودا سرمایہ درباختم و آواز پختگی ہمہ سیماب سود کرد از انجا کہ وضع زمانہ را در پس ہر سحر شامی ست و پیرامون ہر دانہ دامی ہنوز بزم انبساط در خور خواہش خاطر تزئین نہ پذیرفتہ بود و انجمن عشرت باندازۂ تمنای دل رونق نگرفتہ کہ سپہر ناتوان بین بر کامرانیم رشک بردہ مگس وار دست تغابن بہ سر زدہ و طنین حسرت آگین کشیدہ در لوزینۂ من سیر داد و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمہ ❊ مصرعہ ❊ چون غم ناخواندہ حاضر شوم روزنے ❊ در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاہ بگوشش زد کہ خانۂ خدا کہ خداگر دانش را چون جعد بانو بشکنا د مانند مرگ ناگہان در رسید

بہرام ستارہ ... بیضاوی ... بہرسو ... مسا عد ... مسامح ... بدرون ساعد ... کمینہ ۱۲ ... فلک ... بہرام ... بدرون ... لولو لالا ... [illegible]

مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بر لبی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته بیحابا
تیغ و طشت گرم بر سر رسید و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب
انداخت و رخ از بس بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از تسوان بحوالی شهر پر ستم
وازدور درگاهی دیدم پیشگاهش رُفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی دران
بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم که از انخانه دم آبی بخورم اما بسکه غلیان تعطش زبان چون مغز
مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حذقی بکار برده میمون را تازیانه زدم میمون
چون ستم کشان بانگ تظلم برزد کنیزی زیبا روا ز اندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و
توبیخ پرداخت من اصلا از سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره
فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از
مشت کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بدل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم
آورد و چون دید که لالهٔ زخم که از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود واز ترشح سحاب نوالش طراوت
تازه گرفت بار بدا آسا بزبان شیرین سخنان دلنشین ادا کرده گفت بانوی من خاتونیست
که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش راست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان
و پردهٔ پندار زهره بگرد ار دامن گل دریده با اینهمه تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است
و خوان سالار همتش بر مائدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی از
حرارت آفتاب بسایهٔ آن سروبن بوستان دلبری پناه بری واز نخلهٔ قامت دلربائیش بکام دل
بر آرزو خوری همانا از سائر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستمتع بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته
نسیم کامجوئی زاد چمن خاطر باهتزاز آورد لهذا نفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی واکتساب

در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته سراسری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف رسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهدهٔ اعتبارات می نمودم و از هر چمن گلی می چیدم و از هر گل رائحه می شمیدم و از هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نوا سر راهی میکشیدم ناگاه نگاهم بروی جوانی قهوه فروش افتاده که طره سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که برگ گل شفتالو مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه می کشاد بسان بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پایهٔ نشسته هلالی لبالب از قهوه بحریفان دل داده حبا میکرد و ابروی کجش راست دران جادهٔ پر پیرا چون خط ترسا بسر گشتگی انداخته و کرشمهٔ ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده

مثنوی

سر تا قدمش کرشمه و ناز
او بیخود و نظاره گر مست
هم سرکش حسن و هم سرانداز
همچون لبش بهر فشانی
افگنده بدوش زلف چون شست
پرورده بآب زندگانی

بعشق سلسلهٔ زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرد و پیاله گلو سوز مست تشنهٔ ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت دوام سر برافراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان پسری راه مکالمت باز کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایهٔ فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیای همت بنخچیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در تماشای تاختن از رفقای برکران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید گشت و من

از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جملهٔ مغتنمات
دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود ازو استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال
سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت تا چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از
معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش مرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا
انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب مبرا
گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زارم بعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ
امان رسانید سنگه وقت را خالی از خلل یافتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه
شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق برآمد و بدان مثابه
بر سر و تنم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی
معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت هفت سال
چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمد بگره کشائی آرزو نفس همت گماشت بال و پر که رشته آلود
رنجین گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مشاکل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از
آنجهان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق مداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحت
کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت
سپر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون آنجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غرابت و ندرت
بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون
راست روز بانرا در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را
بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دانه
و آب که درین دامگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهائی نیست چندی

که طائری برگ برگش را از هم شگافته و مانند تیغ ریشه آنرا باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب
داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده ببزرگی کدو هریک برنگی دیگر مانند سوخته آتش مجمعه بودم
بیضه ها را از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جمله عضو
آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید بهمه جای بدن برست و در کمتر فرصت
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پیدا کرد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق
و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار
میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از انجا پرواز آمدم بچاره آنکه
معموره بنظر در آید با فوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته
آهسته بر فراز درختی که بفاصله کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور
بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم واهمه بر طبیعت بینندگان استیلا یافته
بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فا گرفتند بهر تقدیر جرات آن
نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بران
راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجود مرا بباد فنا دهند یکی از آنجمله همت بقتلم مقصور
گردانیده قدم فراتر نهاده و تفنگ را محاذی دهن فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را زیر کند
و مرا از فراز درخت بخاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم بآستین تامل
درکش بنی بشرم بمجرد اصغای این حال برجوان تغیر شد و بسکه بیم برو طاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و البقیه باعث تیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و
پیاده از شهر برآمده از دور بدر آن درخت حلقه بست و بعزم کشتن من بیگناه در افتاد

هردو سیخ آتشگون پنداشتی شعله آذر دست بر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه
از کاسه حدقه اش باده بصیرت بریخت از انجا بچستی برق جسته بکنجی ستواری گشتم بانگی عجیب
که از مهابتش جگر کوه آب میشد. و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت
از نهاد عفریت بدنهاد برآمد و آنگه با کین و غضبناکی برخاسته دران شگاف بهر سو دوید تا انتقام از
خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود تا چار بجز گرائیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشه
شگاف برافتاد و با تمام چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کور
بعادت دود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند
بیرون راند. بواسطه امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده
سر میداد من چون بر بیحال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر
پشت گرفته بسان چارپاده تا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسپندان بر جستم چون بیاوری
بخت و عنایت جان بخش جان آفرین ازچنان ورطهٔ هلاک که بنجات اصلاح اصلا متصور
نبود بچنین آسانی برآمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاده بود بجای آوردم ساختم و دران مکان منحوس فرصت آشنای تهاون دل
از پردهٔ صواب خارج دانسته بسان بادیه نوردگردیدم و از بیم و وسوسه شبانروز بیک دو نیزه تاخته
مسافتی بعید قطع کردم اما قطعا ره بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت
واقع شده از استیلای جوع نا امیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
سکون درآورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فرا پیش خود نظری
گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تحاشی
ظاهر گشت لاجرم از انجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سفید چون کافور

نهانخانهٔ خاک
کنایه از مردگان

ایدون مو بر اندام راست میشود مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست از روی
شگاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار
ساخت و خود برفت دران شگاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده توده استخوان
نیم خایه پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که نا پرسیده
بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی دیویست خونخوار روز و شب در صحرا
بگردد و هر جا اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و روزی دو سه کس را خام
بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده چون چکان تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه
تنها گوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش
باد بچراگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم الوای اکنون وقت
آن رسیده که راه زندگی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار یکبار بلا تر صد اجل نشستیم
در حینیکه دیو قیرگون ویدار شب جوان شیرگیر تنها گرد مهر را در دشت خونخوار فلک بکردار بره
گرفته در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در
شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده نشست و تنی چند از ان اساری تناول
نموده بخواب در شد قضا را دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد
چون نیمه از شب سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و تحقیق پژوهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ
تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب در داغش ریخته فرصت
وقت از جمله غنیمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار آوارگان وادی
افتقار است زده و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهائی که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش تاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس عزم نرم ببالینش فراز رفتم و

وکجهارا بریکدیگر زدند صدای فشافش آنها در دورهٔ گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم
چون قیر از دهان هردو اژدهای دمان برآمده جهانرا تیره ساخت توگفتی بر ساحت گیتی پردهٔ
ظلمت فروهشته اند از مشاهدهٔ چنین حال غریب برخود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته
دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان بادپویه تند آغاز
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه درنوشتم از دور مردی را دیدم از غایت انحنا بدستگیری
عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکام بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز
پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریست **مثنوی**

بانگ برزد که هان بگو چه کسی
با که داری چو باد همنفسی
چه کسی و چه نام خوانندت
وز کدامی مقام دانندت
سخت اینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست
شیر زآشوب شان غریوانست
بجرد اصغای این نغمهٔ

هوش ربا قالب تهی کردم و از لیس هیمنا کی نیروی دل و توانای تن باخته بسان
تودهٔ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضرمنش برحال زارم رحم آر و راه نجات
بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من
بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل
امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از ان پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس
جمع آورده هرچند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان دنبالش روان شدم چون
لختے از راه بریده شد غاری پدید آمد درین غار شگافے و بروی شگاف آسیا سنگے که آسیای
عالم ساے سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار
رفت و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیأتے هرچه منکرتر آمد که از تصور صورتش

کوه تناور و چون نسیم لکاور که ماه از حسرت سرعتش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق بآتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت مراتب شکر ایزد عزوجل افزوده بران پری فسون دعا میدمم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راهنما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی بسمت سما سر کرد و بمرتبهٔ اوج گیر گشت که پنداشتم بر جادهٔ کهکشان میپوید و از کشت زار سپهر خوید اخضر و از سنبله جو سبز می جوید

مثنوی

خویشتن را بر آسمان دیدم — آسمان بر سرم فسون خوانده
سوی بالا دلم ندیده دلیر — زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
زیر و بالا همی چو آن جهان دیدم — من معلق چو آسمان مانده

از نہجت حیرت بر طبیعت طاری شده هراس در دل ساری گشت و چون پر کاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا السمت الراس گذشت و ختلی فلک خرام من مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک سه شگافت و از هیبتش ناف قاف می پیچید فرود آمد بسرعتی که دست صبا بسلسلهٔ کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال پیمائی شتابان گشت و در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان در زمان بر زمین آمدم و سخت آسیبی به شخصم راه یافت و اسپ بدستور خروس بر خاک نشسته مراغه نمود و بیکبار تغیری در ماهیتش رفته به شکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم بپیچیدند

با کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید
در غایت دلکشی و دلکشائی که از رائحه روح پرورش مشام جان معطر گشتید و از تماشای
گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بیجاده رنگ بسکه
شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولو آسا
در سلک شمائل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بی‌تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده
و بخنده قهقهه در آمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم و صاف‌تر از جدول سیم باب یا
تصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان
منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام
ذریعهٔ حیات تازه گردیده سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در آن مکان فردوس
نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق
کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت و در تهیهٔ تعجیل بهرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساخت
و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط‌انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نواخش
ارغنون در هر گوشهٔ چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلالهٔ عنبر بوی آن دختر شاهان نسرین
بدن و تلثیم غنچهٔ دهن آن رشک فرمای سرخ‌رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و
امری که باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا
بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا
یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سررشتهٔ صبر کوشیدم فائده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن
حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود در این باب
استمداد همت آن کریم مهربان از تهیهٔ اسباب بر رسم کریمان بذل احسان نمود و اشقر و یوز داد چون

عنبرین بسته همه ملاعبتان فتنه پرور چون غزالان ناز گستر باکرشمه خونریز و عشوهٔ جادو انگیز

از چهار سو شتافته باهم طرح اقامت انداختند مثنوی

خرامان همچون تذروی بامدروی — دهان تنگ شان بی هیچ شکر — بقامت هر یکی آزاد سروی
زغمزه تیرواز ابرو کمان ساز — همه یار یک بین و راست انداز — بخوشبوئی لبی خوشتر ز عنبر

ازتماشاسے آن روحانیان

روح پرور ولعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل نواخت مرغ حیرت از رخا طرشاخ
شاخم اشیانه گزیده صفیر برداشت وجمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده واجنحه نگارین
بازکرده باهم پر در پر بافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین
کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه درین اثنائی از جمله نازنینان جادو خیال حیست
ازباد وگرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت وگفت ای خاکے
نهاد اگرچه مارا که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است باتو که
از ما و طین حسن تخمیر یافتهٔ ازجهت اضداد اصول کار مناکحت و شان مزاوجت
صورت نه بندد اما ازانجا که دلداری وتعظیم اضیاف از جمله واجبات است بانوئے که
سرو فتر گروهٔ ناریست مرا بمواانست ومصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ مسکینم
رابنور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و
بنیر جهت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی دربند منکه آرزومند این
دولت بودم چون ازربان آن افسون گر ساحری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم
منت برجان ودل نهاده سبک برخاسته بسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل اد آدم
محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته ومرغان گوناگون صفیرسنج
گشته و دروسط آن روضهٔ رو کش ارم چوترهٔ مرمر سپید چون کافور ومحلی چون سجنجل

از اتفاقات مشیت من بر لوح	که پیدا نشد تخته بر کنار	درین ورطه کشتی فرو شد هزار

سلامت مانده از انجمان تهلکه که یاد از روی باز پسین این وار حدیثان میداد نجات یافتم ازان
بیم تلاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود بهر لحظه قالب تهی میکردم و
باز همی زنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر از روش حسابی نبود دگر باره برخاست و لوح را
بسان صرصر هفت شبا روز بیک حال رانده بمسافتیکه مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند
ازان محل دور تر برده بورطهٔ دیگر انداخت لوح دران گرداب گ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد
و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم ازین حال سخت در ورطهٔ
حیرت فرو رفتم و اصلا ره بجائی نبردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح رها کردم
و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین ازانجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس
از طی کمتر مسافت شهری بنهایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان
صوب نهادم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار
و مهم خود بهر سومی پوییدند اما طرفه اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی
نبود و از دیدن آنها رعبی و هراسی در دل راه یافت دلم رخصت نداد که بشهر درآیم و بدان قوم
خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته گنبدی
تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر
مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از
دیدن آنها راست نمی شد و دل از دست میرفت ظرهای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر
بر ورق گل شکسته و برابر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده و بتعولهٔ

ورختی بہ تمہید قواعد قعود پرداختند واز بہر آنکہ نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیدہ ومی برجادۂ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شدہ بودند حرارتیکہ در قوائم از ہمرمشی پیدا آمدہ بود بعلت سکون فرو نشست وماندگی بر مفاصل مستولی گشتہ حرکت ازان محل از جملہ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از انہا کہ براہ مصلحت قرین بود بجہت رفع تکاسل سببی انگیختہ گفت کہ ہر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نہیم بشرط آنکہ ہر کہ درین امر عاری برآید دیگر را بر دوش برداشتہ مرۂ بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند ہر سہ رفیق درین باب طریقۂ اتفاق مرعی داشتہ باقامت شرط وایفای عہد پذیرا گشتند چون برطرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردیکہ محرک این سلسلہ بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد

حکایت رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی ہمراہ گرفتہ بامید منافع سفر دریا اختیار کردم وبکشتی برآمدہ چون باد برروی آبی کہ ہنگام تموج از مرکز خاک بدائرۂ نار می پیوست رہگرا گردیدم پس از انکہ روزی چند بدین وتیرہ گذشت باد مخالف از مہب تقدیر برخاست وسلسلۂ لنگر تدبیر گسیختہ کشتی را در ورطۂ بلا انداخت اہل کشتی چندانکہ مقادیر پرش را حوصلۂ تحمل بشری برنتابد از جہت حفظ سررشتۂ عافیت تدابیر انگیختند وناخدایان درخور امکان بازو جہد گشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد وسرانجام از صدمات آب ولطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت ومردم بیک قلم مع احمال واثقال بقعر عدم فرو رفتند ومتاع اعمال بدوش گرفتہ سراپا خوف وسر بسر حیرت بتجارت جہان ابد شتافتند بیت

بادل بریان و دیدۂ گریان بموانست وحش بسر میبرد و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد دست ساکه لعبت خانۂ تزویرست گرفتاران زرق وریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید واین نمکدۂ خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و دستانش بغیر لای لوش حسرت نوش نکنند خنک کسی که عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوہر مقصود رایگان از دست ندہد

نظم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عہد از جہان سست نہاد | که این عجوز عروس ہزار داماد است
فریب عشوۂ حسن از جہان پیر مخور | که ہر که کرد بوے اختلاط ناشاد است
نشان عہد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
غلام ہمت آنم که زیر چرخ کبود | ز ہر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزین که به بدرقۂ رفاقت ہم بارگی عزم بادیۂ سفر تاختہ در سواد منزل گاه از کم پائی راحلہ پاے محمل طاقت به تحمل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانۂ تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت ہم از شہر خویشتن بعزم سفر برآمده بارادۂ مہمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحلہ عاری مانده بپای خود راہ اگر دیدند و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده ہنگامیکه پیک گیتی بجای مہر بمنزل غروب قرین شد بحوالی شہرے رسیده از مکان فرودگاه بفاصلۂ قلیل بپای

یک جہان پر نگار نورانی	تیزرو چون خیال روحانی	ہر نگاری بسان تازہ بہار
ہمہ در دستہا گرفتہ نگار	لب لعلین چو لالہ در بستان	خندہ‌شان چون بہار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقۂ زر	گردن و گوش پر ز لولو تر	برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز ہوا	بردہ آوازشان ز روی طرب	ہم ز ماہی و ہم ز ماہ عجیب

شاہ بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت کہ راہ مقصود گم کردہ از غلیان مستی بادہ سر بر بالین استراحت نہادہ و غنچۂ مراد در چمن امید ہمچنان ناشگفتہ ماند چون عروس صبح از حجلۂ لیل برآمدہ از میکدۂ مینا فام فلک برزین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنودہ بہا د سحر از خواب غفلت بیدار شدہ نظر بہر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید واز عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در ہمان دشت خونخوار دید مبتلای بلای تنہائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبدہ باز مردم دیدہ را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاہ نعمت و ناز دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد ببوی آنکہ آب رفتہ باز بجویش رسد بپای طلب بہر سو شتابندہ شد ہنوز بقیاس فرسنگی راہ در ننوشتہ بود کہ ناگہان بحوالی او چین فائز گشت ازین معنی غریق لجۂ استغراب گردیدہ حسرت را با حیرت درآمیخت و دامن را لولوی تر بلکہ دریا دریا ناسفتہ گہر از صدف دیدہ بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمدہ بقیۂ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمودہ بر جریدۂ حال عبید و اماء رقم آزادی کشیدہ از خانمان درگذشت و فاختہ وار کسوت خاکستری در بر کردہ مجنون کردار تختۂ پوستی بر دوش گرفتہ بحلقۂ مجانین درآمدہ در صحرای نارسیدہ مردم و دشت نادیدہ آدم طرح اقامت انداخت و تتمۂ عمر از جام عشق ہلاہل غم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سودہ در بستر اندوہ پہلو بپہلو غلطیدہ

ونائرهٔ اضطراب از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف
دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود برچیند مثنوی

گرم شد بوسه در دل انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی	خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر زآب حیات بردارد		

باغبان از تاراج غنچهٔ نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد جای
در شد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از فرط طلب و
تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار از خدمت زاهد چله نشین جلوت
مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی
ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و بهای دامش افتد آن پری که پروردهٔ
آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و نغمه وار
از پردهٔ حجاب برجسته هواگیر جستن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین
بر گرد خورشید زد و بدست مستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب
در آن بادهٔ مردافگن آمیخته تنخواه شاه تریاکیاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفته بلا تامل چون
بلبل کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز دمدمه ساز بادهٔ ناز غارت
هوش کرده و از دور جام دم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر
عذار و پرستاران پری دیدار از چار سو شتافته هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را
بشعلهٔ آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت
تماشایش قطب وار برجا ماند و یکی چون پری از غایت چستی و چالاکی در هوای سرود پای کوب و
دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه در هوای حیرت پرواز
آورد و یکی بنغمهٔ جادو آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد قطعه

ودُر بر سر و پایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گلفشانی شد خانهٔ رشک فرمای کارگاه فروردین گشت
واز فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید هنگام بارشان
بجمله از عنبر پرداختند و از حجرهٔ خاص تا بارگاه عالم کنیزان گلعذار قبای ناز براندام چست کرده واز
زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت وا نموده
بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی

رخ آراسته دستها در نگار — بشادی دویدند از هر کنار
مغانه مَی لعل برداشته — بپا دو مغان گردن افراشته
همه کارشان شوخی و دلبری — گه افسانه گوئی گه افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن — یکی پای کوب و دگر دست زن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان
بیامد از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بجلوه‌گاه ماه شتافته بهاز ابرونمائی آن
درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون بر آن
والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید
و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین
اوج گیرا گردید و کنیزان بسان انجم برگرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه
چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از مغز ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادو
سامری کیش متاع دل و دین درباخت و بخلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار بکنار کشیده
مانند قبا چست در بر گرفت گهی از عارض آفتاب رنگش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ
عبهر نیم مستش هستی خود فراموش میساخت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از
بدن یاسمینش دستهٔ گل در آغوش می گرفت تا آنکه نسیم کام جوئی از مهب تمنی با هتزاز آمد

شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دلِ ماه آسمانی کشاد که از هر گوشهٔ فغان زه بر خاست چون چشم
شهرناکش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر ازین رشک تن فرا
بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد مبسی مشک آگین کرد از حسرتش آب
بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق عرق
گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شده
و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام سو در ثنای گیسوی لیش
بخواند از دفتر جمالش جز سر موئی نتوانست ادا گردانید و آئینه چندانکه در برابرش بیک پا استاده چشم
آرزومند از نظارهٔ رخ مهر تابش بر هم نبست از گلشن حسنش جز خیالی بیار رست بدست آورد چون
می نشستی پنداشتی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میر فتی دانستی سرور وانست آفتاب
بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل
همه تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در
هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ عشق
صوتش در کنار چنگی خروش میکرد

قفنو امشک با زلفا وجگر خوار ۱		گل زریحان باغ او خاری
قد برافراخته چو سرو بباغ	دی افروخته چو شمع و چراغ	خواب نرگس خمار دیدهٔ او
تازنسرین در مه خریدهٔ ا	ز بهرهٔ دل ز مشتری برده	سرو و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و با فوج نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پای مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروز بختی زدند آن پری نژاد را مانند مهر
بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل

ملال از خاطر خلائق فرار و فتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورده نالهٔ زار
وزیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی
شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوهٔ کامرانی آراسته
نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه
ربیع نقش مسرت و آسایش بستند نخلهٔ سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان
سنبلین مو معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر خدان پریرو زبود ه چنگیان
دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی
و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینه
یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو نگهان حور
لقب در محفل دریای حسن و جمال بجوش آمد

مثنوی

خروش از سرخم همیگفت نوش
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
عدو را چو عود و شکر سوخته

شکر ریخت مطرب برامشگری
شقائق نمطهای بیجاده فام
شفق سرخ گل بسته هر سو زشام

خروش صراحی در آمد بجوش
کمر بست ساقی بجان پروری
شکر ریز آن عود افروخته
طبق پر شکر کرد خورشید ماه

چون آن بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس امانی و آمال مانند مینوآذین بگرفت
مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر هفت کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست
بسان مار افسا افسون مار بدمید آنکه نکتهٔ باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبو پیش
بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین و رجبنیش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد
سلاسل سلسلهٔ مشکناب برپای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبرسامی
عنبربو برابروی دلفریب پر جادو لیش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از

ای لغتها
شنجرف ... (marginal glosses, largely illegible)

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری

عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از قصوی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
بقالب گفت نگنجد و بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب جادهٔ سعی گام اخلاص که از ذکر بمنزل
مقصود نرسید ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که ذیدهٔ
امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت تمکن شد
ولوای اقبال در میدان خسروی افراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان افلاک
رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ بپیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام
بخلوتکدهٔ خاص همنوان شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین
شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیادش داد و در فنون فرمانروائی
و شیوهٔ شاهنشاهی انچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل آشنائی بنواخت و در دار الادب سلطنت علم
معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نمود بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز
بر اورنگ جهانبانی به نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم
تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگاران
مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند و
نسائم انشراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنا را بشمائم مراد معطر ساخت
شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور با تیز از آمده بزم نشینان دولت را نوید عیش داده نغمه جادو فریب
چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط برگشاد و ساقیان مهر
دیدار بآب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک

عندلیب و فاختہ بہ نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداختہ لشبہر لعبت باز موسوم ست
لعبتیان زنگاری تتق سپہر از بہر تماشای نقش و نگارش ہمہ تن چشم گشتہ و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد بینو سواد شش کہ محسود جنات خلد ست بچرخ آمدہ و فرمان فرمای
این لعبت کدہ فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرہ عالم کون و فسا و ازین لعبت سرای
سست بنای رخت ہستی بجہان جاوید کشیدہ چون از اخلاف و اعقاب ورا ہیچکس نبود
ہنگام پدر و داین منزل لہو آمود وصیت فرمودہ کہ ہر کہ صبح روز بہ پیشگان چون نیر جہانتاب
از مطلع باب طلوع نماید گربہ در یوزہ سنج بی سروبن باشد پایۂ سریر شہریاری را بجلوس ہمایونش
برفعت کرسی رسانند و عنان فرمانہی مملکت را بکف قہرمانش تفویض نمایند او را ماہیست
در برج شہریاری مستور و دریست در درج خسروی منزوی کہ آفتاب جہان افروز چہرۂ نور
آگینش را بیحمایت حجاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا نتواند
کشید بدر منیر در آرزوی پای بوسش چندان بکاست کہ ہلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش
چنان بحیرت افتاد کہ لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدۂ مرآت دمی سر بیرون نیارد
و حیا در سیہ خانہ چشمش چون چشمۂ حیات در دل ظلمت پیوستہ وطن دارد فرمان دادہ کہ شبستان
عمر کسی را کہ بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جہانبانی نشیند بشمع رخ آن ماہ آسمان نکوئی
منور سازند اما در حریم حرم خاص شہریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشہ بار
نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاہ دارد اکنون کہ ستارۂ بخت
اوج گرای اقبال شدہ از ظلمت مسکنت بچشمۂ حیوان سلطنت فائز ساختہ است چہ جای
کہ بسان بید بلرزی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بمشاہدۂ
دولت خداداد چون حباب چشم امید کشادہ از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار شعر

سواد اسم از بینو سواد شہر ۱۲ بینو سواد اسم شہر ۱۲ جنات باغ ہا خلد بہشت ۱۲ اخلاف جمع خلف و اعقاب جمع عقب بمعنی فرزندان ۱۲ وداع کردن ۱۲ پیشگاہ اسم از آغاز و انجام ۱۲ در یوزہ گدائی ۱۲ سروبن اسباب خانہ ۱۲ ماہ کنایہ از دختر ۱۲ ای دینار ۱۲ ای آئینہ ۱۲

این معامله واهمه بر دل مستولی گشت و از بیچارگی فریاد برآورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص
نمود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو وکیل صبا شتاب ورا ببارگاهی
حاضر آوردند که گوشه طاقش بانه رواق فیروزه میسود و شمسه آستانه آسمان شکوهش چون هلال
ابرو می نمود و اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه دران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند
عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر
شمائل و انجمن انجم طراز بدان غایت در ونش کار کرد که وجود در انقش تخته عدم دانست
دستوری آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور
عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و خلعت خسروانی بر قدش راست
کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده
بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت
چون بندگان ادب آئین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد و به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این حال بلسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نثار نطق بی نصیب
ماند و لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش ربا
چیست اگر این هنگامه دولت در عالم رؤیا وانموده جلوه افروز اقبال است نرگس چشم
تماشاگر گلشن بیداری چراست و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش و رونق است
پس ناهم از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بیکری
حالش برده آیت حیرت از صفحه جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای پایه هنر پیرای
ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعیم و بحریست پر از نقش عجیبی است مشتمل بر
کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون

طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و بهزاران نقش دلکش و تصاویر معنی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشار بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سراسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در هر کوچه بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصر هایش بر قصور ارم کلاه گوشهٔ ناز شکسته

مثنوی

ریگ زر سنگریزه گوهر بود | گرد کافور خاک عنبر بود
صندل و عود هر سوی بر پای | باد او عود بوی صندل سای
حور از سر در بهشتش آورده | جبرئیل از بهشتش آورده
خوانده مینوش چرخ مینا فام | ارم آرام دل نهادش نام

عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش سپاس بنی آدم معرا ساکنانش غالباً غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقید آن رشتهٔ چار آخشیج گسسته و از مصاحبت شر دیدن عرصهٔ خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فال میزد و بجائی نمیتوانست آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست در اثنای این حال دو برنای نو خاسته و با ساز حسن نهان و آشکارا آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زراندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت بسر عنبر ینکه از فرط گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دار ... و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز از آن و قوع

تربیت نامیہ سبزہ در خوشۂ تاک چون می نجم اندر جوش درختان بسان مستان از شاخ و شمائل
ہمدیگر ہم آغوش شدہ حبذا مستوی آگیا در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان ذاتیہ در
شمائل اشجارش ہویدا مثنوی

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوہ ہایش چو میوہ ہای بہشت
چون بساط بہشت سبز و فراخ
گلہ بر گلہ میوہ ہا بر شاخ
میوہ دارانش از برومندے
کردہ بر خاک سجدہ پیوندے
رنگ شفتالو از شمائل شاخ
کردہ یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکر خندے
عقد عناب در کمر بندے
تاک انگور کج نہادہ کلاہ
دیدہ در حکم خود سپید و سیاہ
چشم نیلوفر از شکنجۂ خواب
جان انداختہ بہ قلعۂ آب
سوسن از بہر تاج نرگس ست
شوشۂ زر نہادہ بر کف دست
برگ نسرین بگوہر آمودن
شاخ نرگس بہ توتیا سودن
سنبل از نافہای مشک آمیز
بر قرنفل کشادہ عطسۂ تیز
مشک بید از درخت عودی شان
گاہ کافور گاہ مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید
رازتیے بر کشیدہ سرخ و سپید

عزیز از مشاہدۂ چنین حال غریب
از ہوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بہر تقدیر خود را گرد آوردہ روی
توجہ بسوی شہر نہاد چون بدروازہ رسید دید ہر دو مصراع درگاہ مکلل بجواہر ثمین
خاک و سنگش ہمہ مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی دامن دامن نسترن و نسرین ریختہ و
چمن چمن نسرین و نسترن افشاندہ چون از در در آمد رستہ بازاری دید ہر دو طرف

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدائی یافت ناپیدا ساحل آن بیم جان چون
بید بر خود لرزید ونحتی بسراسیمگی دران صحرای سهمگین بهر سو دوید واز غلیان تعطش هر پاره سراب
را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند واز ناچاری
در دامن ناپیوسته پای سکون آورده از رنج تگاپوی برآسود بحکم آنکه مصرع
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد + دران سرزمین امل سوز طرح اقامت
انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت واز چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ
نجات از قید غموم می انگاشت دراثنای اینحال پیری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد
ببهر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید
چون بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را
به منهل امید فائز ساخت ونحتی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی به منهج مقصود
رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت وانموده بود
قدم نهاده باوجود ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت
سرعت از نسیم بوام شده بوی گلشن ایمنی شمال آسا شگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم
داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز
میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی
رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ
روان و بر شمائل اشجار طائران گلزار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار
هر جویبار درختان سیب و نار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمائل گشته طوطیان
نو پر وبال چون طفل شیرخوار با نبهٔ شیرین و سدّ ابهل آبدار منقار فربه کرده از فیض هوا و

قبهٔ گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور ازان استنباط ظلمت کرده درافتاده بروز سیاه
نشست و چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تگاپو نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر
اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی بنظرش درآمد باندازهٔ درمی شعاع
مهر ازان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم ازان سوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته به کمال
جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای
خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولگی خود را فرو هشت قضارا بزیرش دام
درغایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید گردید
و چندانکه ببوی نجات ارزوی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر
اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته
بر سبیل سرعت دررسید و عزیز را ازان دام برآورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و
شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای
قصری که بلطف و زیبائی رو کش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال ما فوق
اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر برآورده در روی عزیز نگه کرد
و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در حل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب
اجابت برآید صیاد فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل
هموم بسکه مانده و سندبور شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ
قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غربت بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک
ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود

خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیالهٔ می ناب ازان دست می نهاد و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعداد قدح به اربعین فائز میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل تصاعد می کرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعت از اندازهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت و جاده نورد دیرد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باجیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تخت دخان می برآید حاضر ساخته ادرار هر معین بکفایت رساند عزیز بتکفل سائر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رساند و بدستور دهقان در سخته که دخان با شبا اللیل شجر پرداخته دستی بیرون میداد بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرامی نمود پس از انقضای ایام معدودهٔ عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بتکاپوی پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش تکون شد روزے در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت برآورد و بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد این عمل صوتے سخت گران بشکوهی که زهرهٔ شیر نر از هولش آب میشد برخاست مرغی قوی چنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت و بر اوج هوا صعود زده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل تنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوے زمین نهاد و باهستگی بر سر گنبدے فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان فراز

علی الدوام بمباشرت امر مشی بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری می پیوست
و بجهت اطفای نائرهٔ عطش بآب میل نمود قضارا در هنگام اشتغال بتجرع آب بند شمشیر
عاج از میان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرونشست و دست مجال عزیز از وجدانش
بنا بر عجز کوتاه ماند ازین معنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحسر و تحیر بگوشهٔ
ساحل تقاعد ورزیده از طریان اینحال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پیدا آمد و یکبار از
طریق رشاد جوان انحراف نموده بتجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و دران
صحرا بهر سو تگاپو آغاز نهاد و پس از دیریکه چند شبانه روز بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورز پیری
را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده بذریعهٔ کلم کم بر زمین افتاده
عزیز را میل بمصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمد و مجنونانه بسویش رفته از ثمر عدم سوابق معرفت
دور تر نشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم و التفات
مبرهن گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان بروی افگنده پرورش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و
اندیشهٔ باطلست بهرزه در راه هلاک خود میپوئی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه بفعل رسیدن لبعی چون توئی از دائرهٔ امکان خارج است اگر اختر در صدد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از کشمکش روزگار وارسی
عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل عاطفتش در آمده از رنج تگاپوی بیحاصل بر آسود اتفاقاً
دران مرز بهر روز دار از پس تنفس صبح متصل نشور نوائر مهر درخشانی در هوا تعلق بسته بتدریج
بدرختی که در کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط می شد و اشعات
نور بکردار شجرهٔ طور از ان درخت لمعان می گشت و دستی چون ید بیضا تا بالش کی

وقتست شاید که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم عزیز این معنی ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون
قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد چون پس از طی
بندی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و همی معین بعزیز فرانموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن
داری بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ آن سمت و دلت حاضر باش
و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط رنج
کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که این
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون ازان مکان بحرکت در آئی بدستور
باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپیدا گشت عزیز ازان محل بموجبی که از پیشگاه هدایت
جوان مامور شده بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان ورا برا از مراتب راه نوردی لوازم
اجتهاد بتقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گزند خار و خارا اصلا متاثل نگشته بکمال الفراغ
و نشاط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهانگرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغربی
منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد نزول آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد و بمجرد این عمل شهری عظیم که بپیک خیال از
سیر سوادش در پس کوچه عجب از می ماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز
بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود و فراغت و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت
استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج

چارهٔ کار خود از ان خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای بالم زدهٔ عقل وای
رسوا شدهٔ دانش اینچه حیف است که بجز درد داشته و به محض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول
بی آنکه خوضی در کنه سخن رود بافشای لوازم حماقت پرداخته آیدآوارهٔ دشت محن گشته بهرزه باد
بدست پیمودن نه کار عقلست این عقده که تو درپیش داری مالا ینحل است اما بشتاب بره
مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی
پوییده ام همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب بار نایافته باز از میانهٔ راه برگردم خدارا بر من عنایتی
برگمار و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر غواص
خوض تقدیر رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر
سطح زمین و خطهٔ خاک اصلا صورت تمدن ندارد بدستیاری سن چگونه بدان فائز توانی شد
اگرچه تیشه برپای خود زدی اما پسند که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز باراحلهٔ
هستیت از پا نیفتاده بشتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ایجوان نصیحت گو
میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارزد نیل گوهر مقصود اگر همه عمر
بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بجز آدمی خوار صورت امکان ندارد بیت
دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید خدارا درین
کار قدری بهتر ازین توجه فرما و پسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهتاب تو پیداست چون من
منفقری خفاش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراغه پیرای یاس گردد آن نبض
شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز فوق تعقل
یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحهٔ جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل
معتصم بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجاکه کارها در گرو

در اندر زنار حالش کردند چهره قبول آبی پدید نیامد همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده
با معدودی چند از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات بر داشته قدم در بادیه
تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایه فرصت باقصای
قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر لعبت باز برآمد اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز
نائره طلب در کوره باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره
نشانده تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت بر گرفته
هر کدام رو براهی نهادند خواجه از صدر دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی
به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

مثنوی
در پشیمانی از فسانه خویش + آرزومند مال و خانه خویش + هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز خداهی و خدادانی +

کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب
گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق
کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سودی نکرد و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاد
و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد
ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده چشم بچارسوی وجنات میریخت کربت غربت قامتش را
چون الف غبار بر تخته هستی راست کرد و باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی
انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی
بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی امین راه بسمت مقصود نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد
که اشعه مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقه کرم از ناصیه حالش سید رخشید دوچار شد
باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود در احسن تبیین و زینت تقریر داده باب

خدام بالضم و تشدید دال جمع خادم ۱۲
کوره بضم کاف
دولت خدائی

ز کوثری بسته در دامنش | گراینده بومش بآسودگی | فرو هشته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در ناز و نعمت فراخ | زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند | از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته

و سر بام بر هوائی آن محسود ارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و لعبتانش بسان فرادیس جنان مسرت افزا و مرا رضوان لعبت بازی نامند بالشتاب و بکردار باد همپای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینوطراز رسی و بر چار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مر او را دعا و خدا را شکر خواندم و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از چار بود و پنداشتم که از خلد برین است آن برنای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربهٔ کینه جو بستیزه باهم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس تیر سناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثرے ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر بادراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود و بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزاد و بے گزیده گرد سلسلهٔ فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هرچند اولیا و احبا

بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدارا خواندم آن شخص بی احراز مراتب تفحص و
ابراز لوازم تجسس بسر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها
چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا بلای بیکسی مبتلا ساخته
بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب و استیلا گشت
و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بحقیقت خود زود آگهی ده
و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد
پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زاده ام و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آوارهٔ این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ
امید بردن نتوانم خدارا بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بپامردی
دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باهل و دیار خویش
پیوندم شعر مردمی کن تو از برای خدا. راه گم کرده را بمن بنما ٭ جوان چون
برحقیقت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو به انتشار نهاد
و عرق عاطفتش بحرکت آمده و گفت دل را از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات
بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی شهر یست بغایت
دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ
فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش
چون خلوت آئینه محض صفا از زنگ مانی از قصور نگارینش نسخهٔ و کارگاه فرور دین از

سواد و بهار رنگین نمونهٔ ازو			بهشتی شده بیشه پیرامنش ٭

خردشناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پذیرہ می گشت وقتی بدستور ارباب
تجارت بضاعتی والا بر داشتہ بچشم منافع و بوی سود روی توجہ بسوی ولایت قنوج آوردم
و بادیۂ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگان قافلہ سالاری مرا شرف روزگار
خود دانستہ در رفاقت ہمداستان گردیدند قضا را در چہار منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتادہ
بہ بیابانی واقع شدم کہ بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد و بسکہ صحرای پرہول بنظر می آمد
سلسلۂ امید زندگانی بانقطاع قرین می گشت بہر تقدیر چندانکہ بسراسیمگی و اضطرار سو بسو شتافتم
از اول بامداد تا آخر شام بہر طرف پویہ زدم رہ بجای نبردم و نفس بہ نفس اصوات بیم انگیز گران صدا
بگوش خوردہ زہرہ را آب می کرد و لحظہ بلحظہ اشکال غریب مرئی گشتہ دل از ترسناکی مانند
برگ صنوبر تار تار میشد در حین غروب آفتاب کہ آغاز ظہور تسود لیل بود و صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوہ کرد پنداشتی موجش ماہی فلک را خواہد ربود و شمائیل اشجار کہ از
لطمات نسائم در ہم پیچیدہ بر زمین می خورد و از اشتداد ہبوب روائح بر روی خاک تحرک
می یافت گوئی مارہای سحرۂ فرعونست کہ عالمی را فرو خواہد برد بحکم ضرورد دل بر ہلاک
نہادم و بزنجیر قضا درآویختہ مترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف
بدان غایت لرزہ بر اندام گرفتہ بود کہ انحلال مفاصل و انفصال عظام و ایلاش
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاہ آواز پای مردم بیاوری نسیم از راہ دور صغا
شد چون سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم کہ بفاصلۂ بعید شخصی چست گام مے زند و بر جناح
استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جملہ محالات
بود گمان بردم کہ دیویست قصد من کردہ یا غولی ست بہلاک من متوجہ گشتہ فی الحال
بکنج غاری فرار فتم و در میانۂ خاربن چون مرغ اجل گرفتہ کہ شاہین تیز بال

عشرت باشاهد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی
می کرد غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی مثنوی

نبودی از و دور تا وقت خواب	مغنی و ساقی و دور شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت	ازان به کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان
از جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی میپیمودند و ساغر مینا کار سپهر
زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته سرخوش نشاهٔ بیغمی بود در اثنای چنین حال
که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جاکرد و بمجرد قعود نگاه
حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بر دامن وجنات ریخت و بیکبار
از دم سردش آئینه حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد
همگنان برآمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال غریب شد
چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از و برنخاست این معنی علاوهٔ حیرت
شده عزیز را در ورطهٔ اضطرار انداخت و دست طلب بدامن جوان زد و باستکشاف از ضمیرش
که مورث اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را درباب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعی ست که در اقلیم بیان
نباشد و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو
درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم
چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که مهندس

---

۱۷۵ دوستکامی بمعنی مراد بکام خراب خوردن باده بانشاط · پیالهٔ شراب کار کسی موافق دوست بودن · ۶ امید ۱۲ · نشستن ۱۲ · رخسار ۱۲ · ۱۷۶ نگاه بالغم و کدورت دور شونده · مرتفع بیرون آمدن · سکوت خاموش · ریختن یعنی · ۱۷۷ منفعت ۱۲ · اسم فاعل · مهندس · ۱۲ وطن

بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری
نشست و فرخ فال بمیامن تدابیر صائبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار هزاران
محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوشش گرفت و جعفر
بفرمان والا خدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را نوبر ساخت
و بمنصب خطیر وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر
امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغش پیچیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از عجایب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار و نگار بندان عوائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ
صدق آراسته محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی
بود عزیز نام ساتگین وقتش مالامال رحیق تنعم و چمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از زینت دنیا تمتع
وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل بر داشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام
روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گیری برده بر صفحهٔ
نطع زمین نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت
که بامرادش درست نشیند همواره اوقات را در گرو نای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش

انگبال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانہ جہان کہ از زبان صنوبر اصغا کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساختہ بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک حال ماده بست یگانہ جہان فرخ فال را ہمان نرتصور ید از مر انحراف او از مرکز سداد و اظہار قضیه و ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت و گفت ای انصاف دشمن نہ آخر داور عادل دانای رازست اینہمہ در بیدای کذب اشہب زبان تاختن و برخلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمۂ من فرود آوردن نہ آئین نکیجبانست یا و با آنکہ از طریق ترحم منحرف گشتہ مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیحجبتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت باتو اکنون چہ گویم و چون لب بسر شکایت باشم کہ فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود الا با وجود ارتکاب از ان قسم بیوفائی حالیا اظہار اینچنین بیحیائی چہ گنجایش داشتہ باشد چون در تمہید قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتہاد بتقدیم رسید و مکالمۂ مکابره آمیز روکش ہنگامۂ مخاصمہ شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسلۂ جنبان مصالحہ گشتہ بجہت اطفای نائرۂ خصومت برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداختہ ہر دو عزیز را از شور شکدهٔ خشونت برآورده بہ دار الامن مصادقت رہنمون شد و برقعہا کہ ذریعۂ حجاب بود از پیش مرتفع ساختہ طرفین را بواسطۂ نقاب از مشاہدۂ جمال یکدیگر بہره مند گردانید یگانہ جہان چون بیحجابانہ بر جمال جہان آرای فرخ فال کہ در کسوت جہانداری فر فریدونی داشت و رخش از ساده عذاری چون خورشید جہانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتۂ جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقۂ طرۂ تابدارش نشاند و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوختہ از سرسگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای جہان کشائی

[illegible marginal glosses]

اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هرجا که زنی را میدید تیغ بیدریغ میگذرانند تا نظرش بر صورت
نسوان نیفتد برو برقع فروهشته وارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که لشکر قهرمانی
رو نهد بدگاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمای
این مملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ بیمحابا دیده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
بازنا یافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی بغایت
متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شمارا از طائفهٔ نسوان
تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینها نمبینید برو برقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار
مردان تنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال است باید که درین باب
تجشم ملاحظه کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه
حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شمارا میل بر کشف
این راز سترگ باشد طریقهٔ بخردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بیوساطت
غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار
از مخزن ضمیر اشاعت پذیر یا بین ما استنباط نموده ازالت شبهه نمائید یگانهٔ جهان بصلاح دید
صنوبر با جمعی از روسا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح
خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگران را مجال بار نداد
ودران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت و فرخ فال باقتضای مصلحت
مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده

تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت واز بیمهری آنها چون بید برخود
لرزیده از خرابی بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار
چون زلف خود برآشفت وصنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه
تعین کرده آن شقاوت پیشهارا بدست آورده وچندی در جرگهٔ اسارای خویش نشانده پس
از ذوق مرارت عقاب زندان وعذاب سلاسل واغلال لعقوبتی که سزاوار معاصی وشایستهٔ
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا بینبارانید صنوبر بلثوم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته
معروضداشت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد
گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت مکنون خاطر آنها وموجب ایراد
درباغ خاصه وارتکاب بجون بیگناهی چند بسیابقهٔ معامله شرط عقل است زیرا که با وجود دوام
احتیاط وانصرام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز
بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد وصادر مسدود دارند وقطع نظر
ازین چولستان که بپیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که متردین
از عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطشان تمنای آب
بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی
رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی وناگرفت نزول بباغ خاص
خداوندی گیتی بدون حکمتی وندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته
یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال اورا بار نداده گفتند
که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیپ است پیوسته تخم عداوت

اناث در مزرعهٔ خاطری افشاند و هر جا که زنی را بیند تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش بر صورت
نسوان نیفتد بر رو برقع فروهشته دارد و سپاهش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی
رو نهد بمددگاری سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمرسیما فرمان فرمای
این مملکت ست همت باستیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت انجمین سلطان قهار کرا مجال که زنی را
بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ مینخاریده باشد پژوهندهٔ راز چون بر کیفیت اطلاع یافت
باز نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان ازین معنی بغایت
متامل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طائفهٔ نسوان
تنفر تمام است و از جهت آنکه روی اینها نبینید برو برقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار
مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجهٔ کمال است باید که درین باب
حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه
حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف
این راز سترگ باشد طریقهٔ بخردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بیوساطت
غیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار
از مخزن ضمیر اشاعت پذیر ها این ما استنباط نموده ازالت شبهه نمائید یگانهٔ جهان بصوابدید
صنوبر با جمعی از روسا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشهٔ چمن طرح
خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگر ان را مجالی بار نداد
و دران خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت و فرخ فال باقتضای مصلحت
مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان مسابقت جولان داده

تظلّم داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروضداشت و از بیمهری آنها چون بید بر خود
لرزید از خرابی بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار
چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه
تعیین کرده آن شقاوت پیشها را بدست آورده و چندی در جرگهٔ اساری خویش نشانده پس
از ذوق حرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شناعت
جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته
بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا بینبارند صنوبر بلثم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته
معروضداشت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچ کس را از فرمان قدر قدرت قضا توامان تو بجز انقیاد
گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها و موجب ایراد
در باغ خاصه و ارتکاب بخون بیگناهی چند بسابقهٔ معامله شرط عقل است زیراکه با وجود تمام
احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز
بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود دارند و قطع نظر
ازین چوبستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که متردّدین
از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطش پای تمنای آب
بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد حیات بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی
رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص
خداوند گیتی بدون حکمتی و ندرتی نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته
یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بار نداده گفتند
که این جوان سکندر شکوه ولی عهد والی ولایت سراندیب است پیوسته تخم عداوت

در پردۂ شب آلات خنیاگری برہم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نہادند سیمرغ فی الحال
در انجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود دہر دو را باز از ولایت قلمرو یگانہ جہان بیرون برد فرخ
فال مصلحت دیده جفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو فرو بستہ
و تنی چند رستم دل اسفندیار تنان فراہم آورده ہمہ را ازجملہ تہای فاخرہ گوناگون و کسوتہای
شایان بیاراست و از انجا باتفاق متوجہ دیار جانان شده بتوجہ سیمرغ در وقتیکہ شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فرو ہشتہ بود باندرون باغ خاصۂ خسروی یگانہ جہان کہ از بدو بنا
سایۂ مرو بر سرو و سوسنش نہ افتاده بود و نرگسش از ان روز کہ از مطمورۂ عدم بعرصۂ وجود آمد
جز بر جمال نازنینان پری چہرہ چشم باز نکرده فرود آمده در نشیمن شہریاری رخت اقامت
انداختہ ابواب مداخل و مخارج باغ را بپر دلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت
مراتب اجتہاد را بقاعدۂ ہوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را
اگر ہمہ نسیم و صباست اندرون باغ مجال مداخلت ندہند درحینیکہ عروس صبح از
آفتاب آئینۂ جہان نما بدست گرفتہ و از نسیم سحر شانہ بر گیسو زده چون شاہدان چمن نفس
بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ کہ ہمہ عروسان گل اندام
بودند مانند گل از لحاف غنچہ بباد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن
و شاخ نہال پیراستن و بامر آبیاری پرداختن ہمت گماشتند غافلانہ بجائی افتادند کہ
فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جانان از کمینگاه ترصد بر آمده ہمہ را بیکبار
علف تیغ آبدار ساختہ زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر
از روی مصلحت در کشتن یکی از انہا مساہلت نموده راه فرار بر وی مفتوح داشتند تا بصد جہد
خود را از باغ بیرون انداختہ ببارگاه یگانہ جہان شتافت و از بیداد مردان بانگ

(حواشی: ساخت ۱۲ — بزرگ ۱۲ — اہل دلاوران — یعنی بیگانگان و مخالفان ۱۲ — انتظار ۱۲ — یعنی قیام داشت ۱۲ — دانشمندانہ ۱۲ — جہان ۱۲ — داخل و خارج — ۸ در باغ ذکر — محارست و محافظت — سہل انگاری ۱۲)

شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و بالحاح واستکانت امداد
نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چارسو بآشیانه اتصال جسته بر من
راه نجات مسدود ساخت و نر بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیامرز و دیگران را تو دانی علم بی حمیتی بر
افراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا احتراق
من با وجود دبنگیهی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد
و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء والای انسانیت
سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که پری را با وجود فطرت
علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن
الخالقین چون در نشاء طائریت از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود
لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت را بیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی
برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سربسته وقوف یافت به تنشیط و تفسیح طبع خود پرداخته
بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پردهٔ این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان
ساخت دلپذیر از ین معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمهٔ سعادت
دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسائل حرف رخصت در میان
آورد صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود درین باب تهاون و تقاعد
گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول وا گذاشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت
دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی
گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تأنیث بر داشته و نزر مزرعهٔ
باطن و مرز دل بذر خصوصیت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگر چه این راز سهرگست ابرو
روز انداختن و بقالب بیان جا دادن و بکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمی داد
اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ
دل منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والاکه از حوصلهٔ حال تو افزونست
دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آئینه این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ
اعتبار ست بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه مصلحت نیست که از پرده برون
افتد راز بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت
که مصرعه کند هر چه خواهد بر و حاکم نیست نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم
بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته
در عرصهٔ شهود به پرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و
تناسل منوط و مربوطست ماده را از زوج ناگزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ
تقدیر بوجود آمدند ناچار نظم آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف
انجامیده بود آتشی دران دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت در
وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حد
پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از انچنان تهلکه و هم
سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست متحرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر بهر
استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بآشیانه زدم اما چندانکه درین رهای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرةً بعد اخری مباشر این امر

چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید اجرم تمہید انکشاف این راز کردہ

گفت حقیقت آنست کہ مرا نیز بران سر وقوفی نیست اکنون تراچندان بایان تانی و تحمل

اعتصام باید داشت کہ در خدمت یگانہ جہان استکشاف کنم بالجملہ صنوبر پیوستہ باشتہار

وقت کوشیدہ مترصد فرصت بود شبی کہ خاتون گیہان خلوت کدہ از غیر پرداختہ در بہار

طرب مست بادۂ مہر و کرم بود مجال یافتہ باستلام پایہ اورنگ جہانبانی مباہی شد و بطلب

درآمدہ گفت اگرچہ بندگان را کہ ہستی شان مانند ذرات پذیرائی وجود از اشعات آفتاب

عنایت خداوندیست یارائی آن نباشد کہ بی بدرقۂ حکم قدم در بادیۂ مبادرت نہادہ امری را

کہ تذکار آن موجب انحراف طبع ہمایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از آنجا

کہ تفقدات بی اندازہ و عنایات متکاثرۂ شاہنشاہی این نشو و نما یافتہ ریاض عقیدت

و اخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد بشرط فرمان می خواہد کہ بالتماس کشف

غمضۂ ارتکاب گستاخی نماید **مثنوی** بدین امید ہاے شاخ در شاخ

کرمہای تو مارا کرد گستاخ * وگرنہ من کدامی خاک باشم * کہ در دل تخم این اندیشہ پاشم

یگانۂ جہان کہ بہ دگاری می نشاط وافی بہ طبعش راہ داشت و دماغش از نشہ بلند بعروج

ذروۂ افلاک تصاعد می نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساختہ

در استفسار مطلب مرخص و ماموری گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت

ای تاج فرق سروری و شہریاری جان و دلم چون سپند بلا گردان ہر تار گیسوی شکبار

تو باد دیریست کہ اندیشۂ این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند کہ بانوی جہان باوجود

کمال دانش و ادراک از نوامس مصاحبت مرد کہ اخص ترین نعمتہاست و حکیم جہان آفرین

بمقتضای حکمت بالغہ برطبق ہُنَّ لِبَاسٌ لَّكُمْ وَأَنتُمْ لِبَاسٌ لَّهُنَّ اناث را بجہت تفریح

دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم است دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض
داشت که مولد و موطن این سراسیمه کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که ساحان
چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا
که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بوسی
این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا
بریده بتشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنه که برآرزوی دل
کامران شدم و بنعمتهای سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم
بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری شرف باریافته باشد چون مدتی برین وتیره بگذشت
وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرهون طرب گشته در صدد بخشایش آمده دست
سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت
باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسیست اگر رخصت رود
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ
قبول یافت دلپذیر بذروهٔ عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراد ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ
جهان از مصاحبت مرد و موجب تنفر او از زمرهٔ رجال بر من آشکار کنی که چیست صنوبر گفت
ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی
خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درین باب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب
سپهر سعادت و کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا باد با چون منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن عزیز
انگاشته نقش همدگی با خاک جنابت درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر

اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربهٔ جادو آهنگ
را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک
جنابش را توتیای دیدهٔ دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش بسر میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید
می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند بیواسطه حجاب دیدهٔ آرزومند را
بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و
دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت درافتاد یگانهٔ
جهان از بهیمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده تمهید پژوهش کرد و باعث
طرب آئین تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب
بمذاق جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی
خویش شده درصدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست و گفت از انجاکه هیچ بزمی بدین شان
عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی با چنین فر حسن و جلال دیدهٔ این ذره مثال از بدو
فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث انسلاب
عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری
نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف
مکالمه بندی مضراب بر رگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص
آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی
برصوت زیرش مانند هزار ناله زار برداشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جاے
نحو دلال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ بیان نه گنجد طرب آگین گشته زبان تحسین
برکشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صله انعام فرموده گفت با اینهمه

وبیکبار از پردهٔ حجاب بر آمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد انگاه ساز از چنگ رها کرده دوف را از دائرهٔ مجلس بیرون برده بمطلی آواز رود کشیدند که لحن داودی بر شعلهٔ آواز شان مانند موم بر آتش از خود رفت وصوت باربدی در پیش نغمهٔ ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را الکن از بانگ گوساله یافت صحابِ مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده در آمدند وگاهی بکردار ابر بهمنی بگریه زار افتادند وبیکبار از هر گوشهٔ انجمن آوازهٔ زه وگلبانگ آفرین برخاست ودینار ودرم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای ایشان نثار شد چون مجلس انتشار یافت واهل انجمن متفرق گشتند دلپذیر پرونامه یعنی فرخ فال وجعفر نیز از انجا بر آمده بجهت بیت مکانی بدست آوردند بجر دانکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با دف زرین بر آمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم نادر ونزاکت طبع ولطف مزاج موسوم بود خاطرش را با نغمهٔ میلانی وافی برحقیقت ایشان اطلاع یافته استدعای حضور کرد ایشان نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلاتهاون در خدمتش شتافتند ونخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی وبدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرس طنبور را در مضمار مزامیر مهار آوردند ونغمات دلکش واصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریدند در علم موسیقی ید بیضا نمودند اقتدار خود به فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش ایشان پشت دست برزمین نهاده باوجود ایشان قبای استادی برقامت خود نازیبا دیده وناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند ونقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت درست نشست وولش بمرتبهٔ سلسلهٔ محبت ایشان گشت که لمحه رخصت دوری انجوبز نمی فرمود در اکثر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت بار یافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا انگه متکفلان امر ایشان کیفیت را بعرض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند واز پیشگاه خلافت بصفحهٔ

وشراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود ومطربان نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند وبقانون اہل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اہل مجلس اوضاع واطوار اینها مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل می رود رائحهٔ آشنائی ازچمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود وگل احوال شما رنگ وبوی سوابق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ این دیار وغریب این شهر اید شمهٔ ازکیفیت خود باز نمائید واز نام خود نشان دہید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ آداب دانان وقانون مصلحت شناسان نخست مراتب عاسجی ومراسم ثناخوانی سودی گردانیده گفت این خاکسار بینوا را دلپذیر جاد ونوا میخوانند واینخواهر یعنی جعفر بناہید مسمی ست ازانجاکه آوازهٔ غریب پروری وصیت مسافرنوازی شهنشاه خواتین روزگار وسلالهٔ سلاطین والاتبار یگانه جهان که زمانه بذاتش مینازد وجهان بنامش مینالد باٰفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده اطواف جناب اقبالش بسر شتافتیم وراه دراز در کمال صعوبت ونشیب وفراز طی کرده ازمسافت بعید که تصور آن خالی ازخوف وهراس نباشد برین مکان مینوفریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آدرپایهٔ غربت درمحفل مینوطراز شما وامیکنیم اگر ازپیشگاه عنایت رخصت رود شمه از هنر خود که در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل به گلستان درجلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی نهایت مسرت آگین شده بآئین مسافرنواز اینهارا موقر داشته درمحل مناسب جاتعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تابی داده آهنگ عشاق راست کرده زبان را باین ترانه مترنم گردانیدند

نظم

وه که زدست میرود این دل ناتوان من	پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من
باد که پیش میروی خیز که پیش میرسی	چونکه رسی بآن رسان بندگی از زبان من

قاعده ۱۲ — شناسائی سابق ۱۲ — معشوق ۱۲

غم از وفور دولت نشد پیدا ... بجای نوبی کاغذکی ... خواتین بالغ ... [illegible] ... زن عزیز بجا ... ونفس بادستی ... ۱۲ ... سلاله بالضم ... خلاصه چیزی ... احرام بالکسر ... طواف بالفتح ... گردیدن ... کنایه از معشوق ... [illegible]

برسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده
ترا بفرزندی گزیدیم و چارهٔ کار تو از همه راه بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتیم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر
باشد بعوائق حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب
اعانت بذل بوقوع انجامد فرخ فال از نهیب تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از مرغ
نسبت بحال خود مشاهده کرد برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی
مؤید گردیده قصد خویش درمیان آورد و برارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند
سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را به تکلیف عشق دشوارپسند پیش گرفته اما دل قوی دار
و یک امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و
دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز
سیما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بربال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد
و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
به فرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره از ان بکردار عود
برآتش نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود در رسانم و از ان صعوبت
وا رهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون
گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند به شکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند
که بهیچ باب ظن رجولیت بحال اینها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن
گشته در کمال اطمینان دل بشهر درآمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان
پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس اتفاق صحبت می داشتند

عقلی صبر از دست داده خواست که طائر آسا بپرواز آید و بیک جستن خود را بدیار جانان برساند
جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از اراده تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری
فراهم آورده بتجدید تحمل زحمت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحله تسلیم و زاد توکل قدم
تردد در آن چنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی
را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات فراوان از عمر کوتاه در راه سفر سپر کردند و مسافتی
در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بجول چولستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان
پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند و
غایت چابکی قطره زنان وادی هستی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی
فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقا بر آن درخت
سیمرغی آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها
در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانید و لختهای آنرا در پای درخت توده کرده از مر طریان نوم سر ببالین آرام
نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد صفا صلش را دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین آشیانه خورشید
بقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون
فواکه گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش بر آن خفتگان افتاد خصم بچه‌ها انگاشته بداعیه هلاک آنها
جناح برکشاد بچه‌ها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال
داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت
شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار

نبرد با اسفندیار روبرو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چو بستانی ست هولناک و بیابانیست بی دانه و آب که اصلا جانداری را دران سرحد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر تشبهای ریگ روان مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان فروشکوه هاسون شگاف شیر شکار پیل شکن را بنابر احتیاط بچار دور ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدانسو گذار افتد به خارا شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند مثنوی زنی از لبی مرد چالاک تر

بگوهر ز دریا بسے پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز
نهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمربسته هر یک چو ماه
زنان سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
شب و روز با باده و بانگ و رود
تماشاکنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف سعادت طالع گردد حافظ شیراز

بیت

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان مے فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت نخیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخته عنان

فرخ فال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد
و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش میخواست تا آنکه پس از
زمان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در
قوای امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب
تردد مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کما ینبغی
دانا سیاه و سفید روزگار دورنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشیده مجرد
ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سررشته مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
رشته جانش بر داشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشه آزادی
گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور ست خود را یگانه جهان لقب کرده و اورنگ فرماندهی ولایت
سراندیب مشخص سایش برپاست و افسر قهرمانی مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بلندش
ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بندد و همواره
بشکار میل فرماید و غزالان شهرین شمائل را صید کند علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی
ترتیب دهد و مجلسها بیاراید و در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات
داودی دلهای پریرخان بفریبد و ساقیان لاله عذار باده مروق غارت هوش ارباب خرد
نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری
فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت پیشه کاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند
و چهل هزار رامح خارا شگاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه
پیوسته در دنبال باشند و با وجود تازه نهی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف

سررشتهٔ این کارکنی و روزی در بیابان بعجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم
از پا درآئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت
فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکفی مهام مفتقر انست متمسک گشته سرانجام
این مهم موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلگشائی بدست
آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی پای تازانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید
جعفر نهاده در شهر اجین طرح اقامت انداخته از بی سوروی التجا بجناب الوهیت آورده
مترقب آن نشست **فرد** فضل الهی بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند سروش

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوانمود خرد شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ نکوی نام نشان یگانه جهان بردن و رو آوردن فرخ فال بر همعنانی او بسمت مراد و بیمن یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن دانش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بجهت
ادراک سررشتهٔ مراد فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان
بشریت نگنجد و کوششی که مزید بران بحیطهٔ تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده
از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده
در موضعی که محل ورود و مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ
هفت کشور را متاع روی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت

سپردن بدان شبیہ جان پرور بمعرض بیان آوردہ معروض داشت کہ اگرچہ اینمقدمات واہی بعرض عاکفان پایۂ سریر سلطانی و واقفان سرایر خسروی رسانیدن سزاوار طریقۂ ادب نیست اما عنایت بیشمار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد والتماس از شاہ ثریا جاہ چنانست کہ نخست جعفر را کہ مونس کنج تنہائی و رفیق طریق آوارگی ست پیدا کنند و پس ازان ملازمان درگاہ معلی بہ تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیہ کہ غارتگر متاع دل و دین احقرست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بردیدہ نہادہ کسان تعیین کرد تا درساعت جعفر را پیدا کردہ نزد فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را طلب داشتہ بے وساطت غیری مراتب تاکید والزام تنبیہ سودی ساختہ مقرر نمود کہ ہمہ بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیدہ آن قدر کہ در حوصلۂ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعہ و امکنۂ غریبہ استفسار کردہ بچہار جہت پژوہش و تگاپو نمایند آنہا چندانکہ بہر سو شتافتند اصلا پے بکوی مطلب نبردہ بی نیل مقصود مراجعت نمودہ بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجۂ تشویر فرو رفتہ نزد فرخ فال عذرہا بخواست فرخ فال قرین ملال گشتہ از خدمت سلطان مرخص شد و بچہار جہت گیتی بپای طلب برآمدہ و نسیم آسا باوجود ناتوانی تن در ہر گلشن و چمن بوی گل خویش وزیدہ و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از ہیچ سو بوے مقصود بمشام جانش فائز نشد و پا در راہ طلب نسود و نسود و نگرود و از سیلاے شوق چون برگ کاہ بکاہیدہ جعفر را بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاہزادہ بیش از مجال خویشتن در راہ طلب پوئیدے و زیادہ از حد امکان گرد جہان دویدی و از ناسازی ستارہ پی بمنزل مقصود نبردی اکنون ہمے ترسم کہ آخر

واقفان عقیم ... فاف برفا ... بوزن عاکفان ... اسنادہ ... امصار بلاد ... تنبیہ ... مقصود ... بجہار جہت ... سودن

مبرا بر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که لازمه طینت انسانی و سرشت بشر بیست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی ست بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه چون نقشبند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی درین باب لبریز شکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهد که بفرزندی درگاه عزیز گرداند با وعنایت است که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیش نهاد همت این جان نثار ست امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایات درحق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر همایونست در رعایت تربیت بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مدارانه باز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل

ظاهر شدن ۱۲ · ۱۲ · مرخص کردن و دستوری رفتن ۱۲ · مددکردن ۱۲

بقتح سیم مفتوح · معنی بقصور · وقوف یافتن · بی بدن و آزادی · ایستادگی ۱۲ · بارگاه · گرداندن ۱۲ · قاعده · مرتبه ۱۲ · حصه · خواهش · بکسر · بیابان و آشنا · صحبت · بفتح درباد · بفتح افکنده · خود و گناه از · گرفتار ۱۲ · دریای بفتحین · رسول بمعنی · فاصله ۱۲ · رسالہ بمعنی · اراده · نامه رسالہ · بمعنی خاطر ۱۲ · استعداد · معنی دانا · بسیار ۱۲

ریخته نه یارای آنکه بسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت دم زنم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چون نست مگر در شبستان خلافت
چراغ ایمنی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام سلطنت
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه از غایت غیرت چون بحر
متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر او را
بعقوبتی که مزیدی بران بتعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ حواله کرد آن
بیچاره ناچار تن به تقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقع سخت مضطر
گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت
ای پدر بی آنکه خوضی در معامله رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی
ریختن و بی سابقهٔ جرم بتخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب
انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر که محض عین ناسپاسی است
بر نا زیبا به قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت ست و حقی عظیم برین دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن ست آخر بیندیش از آن وقت
که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی که با گدائی در موقف مساوات حاضر آید
بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متأثر گشته حکم کرد که در قتل
این جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش حالش توجه فرمود
دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و گفت
مصداق این حال روشن تر از نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق
بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از غبار لوث عصیان

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر مقدمهٔ بلا پرور آگهی داوند ناظر در اول حال قول کنیز ازرا تصدیق نکرده وقوع چنین امر عاقبت سوز خارج از دایرهٔ امکان دانست و پس بنا بر اغراق آنها بسبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نائرهٔ قهرش بباد غیرت باشتعال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب دا فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته بیکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بمعاملهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نکوئی وبال جان باشد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را پدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بمتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی منست مبادا که بادی سر مویش کج سازد و نسیمی تار طره اش بشکند ناظر سخن دختر را بمحل استخفاف فرود آورده از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس چه ریخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی خاکستر عصیان بفرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بود ارتکاب شوخی بینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جادهٔ انصاف نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون بجائی نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسار گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بتقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد دوش امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ

سے پے منت است ان شاء الله تعالی بر وقت معین وزمان معهود شاهد مقصود از
جلباب خفا بر عالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنان ست که مرا مرخص فرمائی
بالکسر چادر ۱۲
زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار
من ترا بر من حقی عظیم واحسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد ومروت تجویز نکند
که با وجودیکه ترا مطلبی عالی ومهمی سترگ دامنگیر دلست وبجهت سر انجام آن خاطر فیض آثر
متردد بی ظهور مراتب امداد ومراسم اعانت رها کنم ونه پسندم که آواره دشت کربت باشی خدارا
یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون
عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه گیتی نماید برگ وساز یکه شایان
آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بیرنج وزحمت بمطلب کامیاب شوی وبر
مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که بیکبار کمین داران خواب استیلا آورده
متاع هشیاری بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی ببستر خاصه
بانوی مسند آرای جهانداری بغنود وبانو نیز بسبب غلیان مستی باده نوم مستانه بر صدر
استراحت افتاد ونرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید همانا نشاء غفلت خواب
که مقتضای طبیعت انسانی وعادت بشری از پهلو بپهلو گشتند وآغوش ها سے باهم ضم
شدند وساق بساق وساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید وعروس
آفتاب ۱۲
خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان وپرستاران از جامه خوابها بر آمده بعادت معهود
روزن ۱۲
بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر شدند ودختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده
ورخنه رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید
دیوار ۱۲
بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بیحرکت ماندند ودر عتاب

چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار
ساخت آن سر دفتر شیرین دهنان را بجرد ملاحظهٔ اینحال لرزه براندام افتاد و رنگ بر رو
شکست شاهزاده چون او را از بس بیمناکی بیگانهٔ هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر
کیفیت واقع اطلاع داد و گفت اینجا بر عزیزمن غم مخور و در چارسوی اندوه بسرآسیمگی مپوی
که هر آئینه غمخوار توام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این را گفت و کوهکن آسا آن خسرو
شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی
تافته سرش بپایهٔ تخت محکم بست و تخت بکردار غازیان دار باز فراز قلعه برشده آنگاه به
نیروی همت برکشید و سالماً بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید
مو بموبستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای رونق بخش هنگامهٔ
مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد آفرینش
در حق هیچ یکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمهٔ خود چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی
در پرستاریت بآخر رسانم خدارا از حال خود خبر بده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سوره
کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته
التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت و اگرچه
در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید وارم که اگر مهمی و
مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش
بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خانوکدهٔ عصمت
اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانوی جهان
صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت تام بخش

بغایت متحیر شده باخود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین شهریاری پہلوی استراحت بر
چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه
بر و دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالیکه از
غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق
سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در بحر حیرت
فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار بیجرم و جنایت ستم سترگ دانسته درباره
استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت
که نذر شما بدرجه قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات
مشکل کشائی ما بوده بہم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته
در عقیدت افزودند و رتبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود مودی ساختند
فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم
بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند
تا سر دختر از فراز دوش برداشته برپای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت
سرانجام مهم سر دختر درون فرستادند فرخ فال از پس بت بچالاکی برق برجسته بتیغ خارا شگاف
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده
بر قیاس کار باعث طمع او بزر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز بپهلوی دزد اول نشسته ساغر
هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد اخری بر خاک عدم
غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده

پر خار و خار اثر دو کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحه امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رہائی دادن فرخ فال دختر والی آن شہر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعہدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبیه که حالیاً خانه برانداز دل و دین اوست نشانی بازیابد فرخ فال تنها در گوشه دیر برافتاد و تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب نهفت و اصناف نورانی اجرام انجم در نوربهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطه پیرانی چون ناامین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از ظلمت ازان گوشه برخاسته در موضعیکه بت قیام داشت و هلال شمعدان مثل شمعان چراغی افروخته بودند بجای و ثنی نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال دران هنگام آنهارا از زهرهٔ ناری فرا گرفته از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی شمع برخاسته در سایه بت متواری گشت یکبارگی جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود در افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرجع استراحت بیاساید و زیوریکه بخراج مملکتها ارزد باخود دارد اگر امشب همین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر دختر بندرا بر آستانه تو سعادت کنیم این را گفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سپر کرد فرخ فال از پی ایشان

ان مستعد آفات عمر گداز درچند قضارا هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه
افتاد کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش
پیدا و آئین پندار و غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابهٔ مهرش در دل بند شد طرهٔ
مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجودش بجنون و جنون سپرد
و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و
جلال خسروی رسانیدند بادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال
استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد بادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن
شبیه و شیفته شدن بر جالش معروض نمود بادشاه این مقدمه را با وزرای صائب رای و
حکمای والا خرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود چندانکه خردمندان بالغ عیار در
میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجای نبردند و بور بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه
از غایت عجز چون خر در وحل بازماند بادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی
تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت
شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم برد بی آنکه شناسای راه مقصود
شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافتهٔ چمنستان
مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه
حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متابعت و سبیل مصاحبت
همعنان گردید بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابان

چنینی که گوهرش از امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال در دائرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال
بود تشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر از دلائل
دولت و سعادت بسیارست اما پس از آنکه سن شریف از چهارده تجاوز نماید خطر عشق نیز بیشمار
است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام
علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء مواد عشق تماشای سفاین اشعار
و اوراق منقش و مصور بود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد
از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و بجهت حفظ این سررشته
تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب پادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال
گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین تجردی بالغ عیار
بودند تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا
که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا را ممکن نباشد روزی
شاهزاده در حالتی که بزمان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از ممر
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمده صندوقچه را دید مقفل و کنیزی
بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصهٔ خسرولیست
مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز
بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین
خواهشها میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجهٔ کمال فائز ساخت
تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب
دانسته بند از سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات آرایش

بخشش ابواب دولت گشاده	مثنوی	فرمانده خیل کامیابان
پیشانی او ز بخت تابان	او سرور خیل و خیل رایان	بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا بذاتش آوازه گیر د نبود از نیم پیوسته خود را در گرد ملال میداشت و همواره بجهت این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانروز به مناجات میسپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای مستمندانست پس از مدت دراز که دامانش درین سواد انخلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره دوحهٔ امید تست باید که امشب بخورد بانوی جهان دہی و در خلوت صبح صحبت بداری که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس مسیحا دم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه بر هر شناسان افلاک و راز دانان اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعت و ضبط مراعات دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند اختر شناسان راز نه بحر و مراجدانان هفت کشور تسویة البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم

نثار نشاط سرخوشی آورده بدنبال افتاد و دراثنای راه از خویش وآشنا هرکه دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تبیینی میداد وچون مردم بنابر رسم وعادت ابنای روزگار مبارکبادی درکارش میکردند برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارهٔ ابرو وحرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر برجمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست وپیش آمدن اقبال ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعدهٔ شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت **شعر**

اگر بر روید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان درخورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات واقسام توجهات بحالش مبذول داشت ومشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بمیامن کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش وکامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمان روای ولایت سرا ندیپ بر شبیه یگانه جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری سیمرغ

بادهٔ نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که درکشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فرسا آگین حالش بشراب کامرانی پرورده مشام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال باعهدش عقد موافقت بسته درزمانه بر زدی

بنجاهت عزیزی مخلع و براشهب بادپای مرجع شام سوار و شاطری چست قدم چابک ادا
در جلو عنان زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع
شیرازی که چون صنم در نوبهار مهد نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل محله
گمان برند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال
بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را برین مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان
دوچار شد آداب به تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ
پیام کرد که ای عزیز پرستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوی
برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل رسد و نادیده
جمالت ازین خرابه سست اساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم مثنوی

ترسم چو بکوچ رانده باشم	آئی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق سخت نالی	سر بر سر خاک من بمالی

جوان ازین معنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم را
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از
بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا درین ضمن سریست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی
الهی است خاصته درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه تاجر
خسر خود فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست
بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح
استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین
شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شما کدام است که سلطان بهارگاه خود طلب
فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از

وازسوز ناکی مستمع گشته نغمۂ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده
اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی هما نا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس
دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینه اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و
تغیری در رو قش پدید آمد سلطان گفت ایجوان زینهار و بدین ساز ابریشم و تار زر که در برت
مرا مخالف مگیر و زمانی نغمۂ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان در و مند از چشم خون پالا سیل
سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر ناآشنای عشق نغمۂ درونان
سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که درین
محل تکلیف نغمه درمیان آورده وارتکاب مصاحبت منافی ندانی که از جان رمقی بیش ندارم
و بر خود بیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو ای ساده لوح آنرا نغمه تصور کرده
سلطان گفت ای جوانمرد نغمۂ بریان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و
باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و بنبذی بر ماجرای
خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راهست جوان
از بدایت حال تا نهایت کار قصۂ خود باز خواند انگاه ناله را با آه آمیز ساختی داده صوتی
برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از منتسبان
خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارۂ از اسباب
نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستادۂ پدرش
وانماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از مر انقضای ایام موعود و سر آمدن شاهد حال جوان
از پیرایۂ صدق گفتگوی ستیزه آمیز درمیان داشتند غلامی یوسف دیدار

حواشی (حاشیه):
ای بعین جوانمردی خواهی کرد ۱۲
سلسہ پوشش ابریشم ۱۲
ای ای وارثین ۱۲
ای احمق ۱۲
دریادہ ۱۲
سے ظاہر کنند ۱۲
۵۲ متمتع باشندہ... ۱۲
۵۲ مشتق مفعول ... ۱۲
۵۳ ... ۱۲
۵۴ ... ۱۲
۵۵ سمندر ... ۱۲
... پیدا شود ۱۲

واگر معامله برخلاف دعوی برروی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه برمنصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هرچند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام و وادی چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن روزن بود و هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سررشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا را در شب ماه از جملهٔ مواهب الٰهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوشش نجات نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طریان اینحال بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی درافتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورد و از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانکاه سرکرد و نالهٔ جگرخراش برداشت و غزلهای دردآمود و ابیات غم اندود برقتی که در دل خارا اثر میکرد بقاعدهٔ فرماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفاد تغییر شان فرمانده بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه زد جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت ای خداوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و ہر قدریکه آب و تاب و والائی دارد غیر از ان محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خدادادش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرّاتش وضیع
و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمایافتگان
مهد دولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجهٔ دیگری نمی بخشد از ان
بزرگ صورت و معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعهٔ اسباب معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ
ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان
نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتاده رسیده شهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبر
باز جوید و بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای اینجا کسان
گوش کردند دیگر از سر حجاب بر خیزند و بوفا گرایند که بی سپران راه بیکسی را بدرقهٔ لطف بودن
و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان ست و ذریعهٔ نام نیک
و آوازهٔ خیر شهر تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست دیاران مگر اینقاعده در شهر
شما نیست لعزه پس از استماع اینمقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار
بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمال ساختند و گفتند اگر شما را مقالت به پیرایهٔ صدق
آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع و ثوق گیرد هر آئینه مستوجب این و صلت
دانسته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزتت بذل جهد کنیم جوان گفت مرا و از فرط
و شایستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من
کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پدر دریب از پیش روی شما تحقیق مرتفع گردد و توقیع
مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان غنلی مراد در قبضهٔ اختیار من باشد

ہمیشہ بدست یافتہ باشد رایگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن
خود بفرماید کہ شخص چون فرماید خدارا از سر این داعیۂ محال درگذرید و ازین ارادۂ ناصواب
پہلوتہی کنید و دیگر بکثرت کاؤکاؤ جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاہر و بینوائی حال
این غربت زدہ عزیزان را برین میداشتہ باشد و ازین راہ غیر کفو دانستہ بی بادیۂ تباہی
و بیگانگی می سپرید ہم در آئین خرد ناز یباست زیرا کہ سامان ثروت دنیا را اعتبار سے
بیش نیست و از صرصر انقلاب بلکہ پیوستہ ید و راہ دارد قابل اعتماد نہ و اولو الالباب مردم اسباب را
بوسیلۂ کسوت فاخرہ صاحب درجات عالی ندانند بلکہ بقدر دانش و پایۂ ہنر منزلت

و مرتبت بحساب آرند شنوی	بقدر ہنر جستہ باید محل	بلندی و نحسی مجو چون زحل
نہ منعم بمال از کسی بہتر ست	خرار جل اطلس بپوشد خر است	ہمچنین والائی خاندان ہا

و بزرگی پدران ہم اعتبار را نشاید چہ اگر شخصی از آل برامکہ یا از نسل اکاسرہ در حد ذات خود
فضیلتے و ہنری نداشتہ باشد از بزرگی اجداد او را چہ شرف و از کمالات پدران او را
چہ کمال و قطع نظر ازینہا بمجرد ملاحظۂ حال ظاہر کسی را کہ بحسب صورت در لباس دریوزہ گری
و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت
نگریستن سزاوار دانش و شائستۂ عقل نباشد چہ احتمال ندارد کہ بعد ازین خوضی در حقیقتش

رو دو بخلاف گمان بظہور رسد شعر	خاکساران جہان را بحقارت منگر
تو چہ دانی کہ درین گرد سواری باشد	اگرچہ خود معرف حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکہ از قانون خرد نباشد اما ضرورت درین وقت باعث گشتہ ناچار برین میدارد
ببباید دانست کہ مولد و منشاء این خاکسار خطۂ پاک شیراز ست کہ اہل روزگار معدن فضل و ہنر
دانند و آوازۂ فضل و کمال ازان گلزمین والا بالائی گزیدہ و ہر گلی کہ رنگ و بوی دانائی

ای خواہش بیجا ۱۲ — ای درگذرید ۱۲ — یعنی ای مصدری ۱۲ — تعریف کنندہ ۱۲ — ای کاملی باشد ۱۲

کاؤکاؤ خیرہ و کاوش — بی برگی بی سامانی ۔ پی بادیہ ۔ ثروت توانگری — مال بودن — زحل — یعنی — رجل

وخاندان کریم چه مناسبت است که مستوجب مواصلت گردد وہمانا برین مصاہرت معناً
راز ہجانی بلیغ است فلک حیات انگیز صاف ما را بدرد مبدل ساخته ومینای ناموس را
بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت ہمبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی
کردن وبا ابنای جنس واہل روزگار ہمچہره شدن بغایت دشوار خواہد بود بتکلیف ہیچ گہری که
در سلکش قدر گوہر بشکنند ہمسری را چون شاید وناشخصی که گوہرش بسلک نجابت تن
در ندہد بالولوی لالا کجا ہم جنگله آید اگرچه این غبار بلا انگیختۂ آن جوان بی حمیت است
یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده
بوم گردد وخار پیراہن با ہمین برد در نصیبۂ چمن پیرا جز نفرین ونکوہش نباشد اکنون صواب دید
خرد آنست که در ہر صورتیکه دست دہد زنگ تذلل از روی آبگینۂ حال خویش باید زدود وچون
رای ها برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل وفراست مظنون دیگران بودند
نزد جوان رفته نخست از راه نصائح ومواعظ درآمدند وبافسون وافسانه خواستند که رمش
کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب توبیخ وتہدید
برو مفتوح داشتند وسخن را بنشیب وفراز بردند اینمعنی ہم در مرات مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاہد زر در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بآن التفات نفرموده
گوہر مرا از کف رہا نکرد وگفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سرآمیه گرد
تیره غربت بمساعدت بخت فیروز وطالع مساعدت اندوز بشرف این مواصلت مسرت پیوند
از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرۂ معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
وپیوسته بجہت تحصیل این سعادت عظمی ودولت کبری نعل در آتش بود اکنون که
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که ہیچ وجه در حوصلۂ توقع وکمیال ترقب

که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت از تکاب بتصدیع چراست مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بیکبار بنشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیجاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز است هلا برخیز و بیهوده بجنون خود مستیز که روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد و زنهار دران مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه باسترداد مواهبت و استرجاع عطا برخیزد جوان بقانون هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم براندازهٔ جانهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر است امریکه بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از خیز قوه بفراز فعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنای امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود نه بندید و خود را از کشاکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه درافتاد و مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم راے زدند و گفتند که اینچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ و عار است غالبا گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ

بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عتاب نامحرمی و محرومی میدان و راز نومیدی
طی کرده بجلوتگاه وصال شرف باریافت و بهمین خواهش ساعت خلوت بی خلل مستحق سعادت
مواصلت آمده ساعد را حائل وار بگردن همن رشک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار لب بلب
و کنار بکنار بلعقیق گردانید از وصال حقیقی که آن رمزیست خرد فریب بهرهٔ وافی برد هرگاه
رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت
اتحاد است و پایهٔ دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی فائز گشته باشند ظاهر است که غیر از
دلجوئی و رضای قلبی امر دیگر از مکمن باطن سرزدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال
سر از وفای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس همچو منی پهلوتهی کردن و پذیرای
وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد مثنوی

میل بکسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
جان که ازان به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه از موسیقی نیز داشت
زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی انس او گشته
فی الجمله تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانید
حرف دوستیش را از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید و فلک را
بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورده
قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق
عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بسد گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح در پردازد از اندرون نشسته

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال لیس ملیس گشته و فلک جفاکیش پس این ہمہ جور آزمائی از سر ستیزہ و بدخوئی و عناد برخاستہ در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت با ہزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسونیکہ کند خصم رہا نتوان کرد + مصلحت آنست کہ یکے بازمودن بخت گرد چارہ برآیم و بہمت حفظ مراتب سعادت تا مقدور پای ہمت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فہو المراد و الّا ادبار خود باقی است پس از تصمیم این ارادۂ صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوۂ طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان آوردہ نسبت خویش با سلسلہ مجنون و وامق درست ساخت و ہم نبذے از ضمیر فراہیش نہادہ با فسانہای محبوبانہ و افسونہای تجردانہ فی الجملہ پری پیکر را رام خود کردہ و بنغمہای جادوانہ آن غزال وشت دلبری را بدام آوردہ گفت نزد ارباب خرد پیدا ست کہ باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جہان کہ بہ پرتو انوار جمال خود خاک مازندران رشک چرخ چہارم گردانیدہ اند راس اسباب محبت اوست کہ باندک مایۂ سخن از نارسائی خرد کار را بسرحد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال چون تو شاہ نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبۂ ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تخالف در بنیان دوستیش پدید آمد از دائرۂ محرمیت خارج افتاد آری ہر سفلہ قابل چنین دولت سترگ نباشد و ہر سری سزاوار این سروری نیاید فرد محرم دولت نبود ہر سری + بار مسیحا نکشد ہر خری + وین نیاز مند کہ سراپا جوہر عشق است

پیش گیرد ہر چند پژوہش مردیکہ استحقاق این معاملت داشتہ باشد سعی بکار بردند قابل تر
از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجہت انجاح مطلب بدو التجا آوردہ بر کیفیت کار آگہی دادند
جوان کہ از مدت دراز تشنہ لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمۂ مراد
کہ پنداشتی سروش بگوش او رسانیدہ محو نشاط گشت چون عروس جہان افروز خورشید
بخلوتکدۂ مغرب بشتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم ماہ بر سریر مینا کار سپہر جلوس فرمود
جوان را کہ بر بستر خس و خاشاک پہلو زدہ از کارخانۂ گیتی توقع جامۂ خواب جز نمدی نداشت
و حصیر مسجد نازک تر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشتہ و خشت را نرم تر از نازبالش فغفور
و قیصر می دانست بحمام بردہ از آلایش ظاہر مطاہر ساختند و خلعت ملوکانہ مخلع کردہ
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال کہ خورشید
خاوری بتمنای نظارۂ جمالش ہمہ تن چشم گشتہ چون سیہ مستان بخود میلرزید بعقد
زناشوئی بر پاس ناموس ہم جلیس گردانیدہ شرف ہم صحبت بخشیدند جوان از لبس نشاء نشاط
بی بادہ و جام مستی آغاز نہادہ کہ از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصد
در عالم رؤیا تصور میکرد و گہی از مشاہدۂ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز می داشت و با خود می گفت مصرع
این کہ می بینم بہ بیداریست یارب یا بخواب + بہر تقدیر تا انتشار سپیدۂ صبح نفسی آہ را
از آغوش رہا نکردہ نفس بہ نفس کام دل حاصل میکرد و باندازۂ طاقت در تاراج گنج
بیرنج خود را معاف نداشتہ بجہت بقیۂ حیات ذخیرۂ نشاط می اندوخت چون ہنگام
آن قریب شد کہ موکلان بمقتضای موعود خواجہ را از سرا بیرون کنند زمانے
متامل گشت و با خود گفت ہر گاہ دولتے کہ حصولش در خواب متصور نبود

نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهد فرونشست و سرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعه مزیت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از مرعدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایه شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باشتر جاع مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاجبت بقاعده خلوت دستور بار خواست نازنین نیز چون شوہر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بتقضای محبت دیرین طریقه پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوہر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان شرع پرده ممانعت در میان فروهشته بود و سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست فائز شد و کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَإِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهُ مِنْ بَعْدُ حَتَّى تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهُ وسیله تلاقی طرفین گردد و بر سبیل تجدید واسطه اتصال وتقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای ہم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انامله وسطی خویش این عقده کشاده نَعُوْذُ بِاللهِ مِنْهَا میرزای حیست دشمن رسوائی دوست را مرہون منت سازد اما باید که لاله وار بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بہنگام دیدار صبح صاحب نفس ہم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جہد نقدی گرانمایه حق القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز

امّا از بلند پروازی همت حسن جهان کشا بچون چنین صید لاغر و شکار محقّر چنگ فرو بردن
از محقرات جهان انگاشته رائگان در گذشت آری ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند +
القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید
و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجب باقلیم وجودش پدید آمد
و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نائره بلا در کالای هستیش گرفته از همه سو
سوختن سر کرد و لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جادهٔ صواب
بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم دست بفتراک صبر زده

بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت نظم	این چه استغناست یارب این چه نادر حکمت است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست	پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون

هنگام آن قرین شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش
چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال
باآنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از
طرفین گفتگوئی که در آئین خرد نا قبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از
هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم گشته سر بسیلان آورد
تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی
سلوک ناهنجاری بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است
از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرده حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم
محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان
گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک

سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر | بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بی مقدر بود گوهر | درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر | بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر | درین ضرورت خرد نه پسندد که از سعادت

سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پا کین بگردم و گربه دار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه به بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجار متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بعلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه هم میسپردند تعهد تیمار او کرده مهمش بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرحلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به مشکین کمند طرهٔ تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضا را جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشهٔ مسجد برآمده تا گرفت نظر بمحراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری در میدانش سر میسپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را همچو خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از بیشتر بسته پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ

مجردان طریقت به نیم جو نخرند		قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان وقع و وقار بردن
همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری
نیارد و کدو با وجود سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه
شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید
پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا دُرر غرر موعظت را در گوش جا نداد و گفت گوهر نصایح
که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بیغایهٔ زیب سزاوار آنست که در درج دل گذاشته آید
هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره آرایان
صور دانش و رستامان کارنامهٔ خرد که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح
روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مفاتیح
ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تحت تحرک گام موجود
و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ
کان بیرون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه
جا نیافته و تا گوهر از مکمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوشی
خواقین گیهان پژوه نرسیده آبرو نتوانست گو که صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن سفر
بمصاحبت منعانِ خاص چمن اختصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم

گنجها اندوخت عزل		سفر مربی مرد است و آشیان خطر

گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله
یکی ثروت و مکنت ست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اعوان و
ارادت بر و گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش
احتیاج به تحمل زحمت نیفتد. و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک
و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص
دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهری ست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز
در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت
و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمای متکون دنیا
نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشای این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید
حاصل توان کرد و دیگر زند بافان آبسال سخن و بلبلان حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع سپهر پیوند
بدستیاری اغواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان
سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ گلهای معنی غرا با هزاران رنگ
و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جز آلت دست بستهٔ مشام دیده وران بلاغت اساس
و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند مصطر گردانند و اقسام
معنی لطیف تر از نسیم و لطیفه تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر از زر و و صاف تر
از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در
جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند و چون سخن خود بهر سواد که روند و بر بیاض دیده جا یابند
و بهر کشور بکه رسند چون نئی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر عصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردند و تراکه از آنها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره

بسیاری استعمال در اجزایش انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت
در ریعان جوانی ریحان تازه برگ روی گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لالهٔ نورسش پیچیده اما گوهرش
از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر رو پدید آمد
و بر روی و نقش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت بهی بر وی تنگ ساخت که صبح کردار تمنای
نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا
از حد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائدهٔ نه طبق آسمان نصیب من چون
غنچه خون دل است و از خرمن نورآگین قمر بهرهٔ من بکردار قالب خشت همه تیره گل از دورنگی
ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه را به تیر میدوزم از نیرنگی چرخ
جفاکار جه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم بآتش مخمصه میسوزم و در زیر
این زنگاری سایبان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی صندلین نطع ساده کار
دل‌افگار تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچهٔ امیدم را نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر
بمیسعادت گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید خواهم که آئینه بختم چون آنچه نه پسندی واز
من بوداع خرسند گردی تا بآزمودن بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی به نغمهٔ دیگر گشایم
باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید بیت

تا آزموده ایم درین شهر بخت خویش	بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

مادر از روی تفقدات درونی و توجهات
الهی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح بمثقب زبان سفته بسلک بیان درکشید که ای جان
مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت مرکسی را
حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را

جوائی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران ور آئی تا دستور از جملہ اسباب جہت فراگرفتہ متوجہ بدان شود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از انجاکہ درین دار منقلب حالیا نیز گاہ گاہ از نسق بگردد عس چون دزد بجوالی درشدہ حبس را از جملہ مغتنمات شمردہ گوہر رشتہ مراد بدست آوردہ فی الحال سر جوال بست و سر بشکرانہ بر خاک نہادہ مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عس ست بگردہ ماہ بجلوتکدہ تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد گوہر خم و جوال را بر پشت حمال بر داشتہ ببارگاہ خلافت برد و بوسیلۂ عاکفان پایۂ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شہریار بدستور شاہان معدلت پژوہ آن سہر و خسر الدنیا و الآخرۃ را در خور عمل بپاداش رسانیدہ بر کمال عصمت و رسائی فہم و اصابت تدبیر گوہر آفرینہا فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات دادہ نزاد در حلہ معاونت نمود تا بالفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند

داستان خشت زن پسر در گرفتن او بہوس دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد برہبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستہ سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آوردہ اند کہ در شہر دلکشامی او چون خشت زنی قالب عنصری و پیکر ہیولانی را با جزا فنا درشکست و باستعداد سفر ملک بقا کہ رہروان تنگنای زندگی ناپایدار و جائی خواران مائدۂ حیات مستعار را از ان گزیر نیست رخت وجود بربارگی لبست چیزی کہ از اسباب دنیا و اثاثہ تنعم بر روی زمین گذاشت کہنہ قالبی بود و در غایت اندر اس از

اذا جاء القضا اعمی البصر فی الحال بجم در آمده آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان دیو لعین را در شیشه کرده از شر او امین گشت و دامن عصمت خود را از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قائم بست پس همت به تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرده مراتب اعزاز تقدیم رسانیده کوتوال را درون سرا بار داده گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید ادای محبوبانه تو ام همانا غزاله چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که اوستاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرکار در گرد عالم بر آمده بدین مرکز خاکی دائرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گر بخت بلند جودت بگردم که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود بوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال زین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی بکج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر هشیار انمعنی را از جمله مغتنمات انگاشته بگردار کاسه بازان کیسه را بهمت بر انتزاع نقد شعورش بر گماشت و بدور پیمائی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را ز دو از نشاء عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبارا ز روی اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته ای برخیز و چاره کار خود بیندیش که دستور معظم بر آمده و دستوری بار می خواهد آن مصیبت زدهٔ عشق را که درین وقت سرشار شراب صالح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از قصی عاقبت بیم راه امید گم کرده گفت خدارا توجهی بر کار و آنچنانکه دانی بذل سنت و احسان کن که ازین ورطه بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای هر بیت ور کاشت مسکینم جیزه

مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماست + زیاده تر ازین نعمت
در حوصله تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیلهٔ توقع که درمی یابد همین که چون تو
کرم رو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بندهٔ ملبوا
نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمر است ممتاز گردانید
و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی
تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضای
وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت محظوظ گشته متمنی
فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود
فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات
بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته بمشرب مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت
می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقهٔ در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمهٔ
کج آهنگ لاحول برخوانده از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ
بر رو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آئین رستگاری یافته
سالما بگنج عافیت رسد گوهر چون دید که بادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته
از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور
رشک برده و سیر بلا در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
مسدود می نماید غالباً درین کلبهٔ ویران خمی ست چون همت حضرت ملبند و چون حوصلهٔ
مزاج شریف فراخ اگر گستاخی بنا شد و می بنا بر مصلحت دران خم نشسته بتجدید
احیای مراسم افلاطونی فرمایند که هر آئینه اینمعنی بصواب اقرب است قاضی بفرمان

از روی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد با واز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر
بوار قانون شناسان اهل بیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجهٔ فرمودن
قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالی شان
ردشناس کلبهٔ احزان من گمنام بسیر و سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصر است **بیت**
لطفی نموده و ندارم زبان عذر   این عذر را حوالهٔ لطف تو می کنم   قاضی از گرمجوشیهای نازنین
چون ریش قاضی بر پستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود
از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای هدیه مصحف زجهارت که سورهٔ
نور در آن مسطور است بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات
انسان که انسان عین کائنات است جوهریست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت
کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی است
موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو
میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر
هر نعمتی شکری واجب **بیت**   از دست و زبان که بر آید   کز عهدهٔ شکرش بدر آید
معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجه لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز این
سعادت باز نایستد پس تا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی است که بصحبت
این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجه
بسیم بروزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد
سمات گردن زیر بار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت

ساخت گوہراز رو داد چنین مقدمۂ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفتہ در حال بہ اقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد برامر نافذ قاضی نہاد و انچہ اشارت کرد راضی شد و راہ کاشانۂ خویش بدو نشان داد و تمہید بساط کامرانی در نہانخانۂ شب موعود گردانیدہ و ازانجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشتہ و غربت بیکسی را وسیلۂ شفاعت ساختہ در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار ازراہ عیاری پرکاری خود را نقطہ وار بدائرۂ تسلیم انداختہ پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نہادہ معشوقۂ مقصد را در حجلۂ ضمیر مشتاق جلوہ داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکدۂ مشک اندود شب معین ساختہ مذاق تمنایش از نوش امید حلاوت آگین گردانید و ازانجا در کمال یاس و حسرت بکلبۂ احزان خود مراجعت نمودہ مترصد آن نشست کہ چون شب آبستن در آید از مشیمۂ تقدیر چہ زاید تا آنکہ صیرفی دہر زرین قرص خورشید در کیسۂ مغرب فرو رفت مشت مروارید بر زبرجدین بساط سپہر پاشیدہ و ماہ عرصہ را خالی دیدہ دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دو رقم شابان گشتہ دست سعی بر فتراک ہمت زدند از ہر سو راہ امید سر کردہ آہنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی کہ بعشق جمال گوہر ہر لحظہ مانند رشتۂ تسبیح بخود می پیچید و بتمنای وصالش ہر لحظہ بآب اضطراب فرو می شد فرصت وقت مغتنم انگاشتہ بجہت تہیۂ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر تکاسل برخاست و خود را بدر زینت و خود آرائی نمودہ عمامۂ مولوی بر سر و جامۂ محتشمی در بر کردہ و محاسن سفید چون عاج بشانہ آراستہ چشم حق بین را بسرمہ سیہ مست گردانیدہ عصای آبنوسی بدست کردہ بکمال فروشان قدم توجہ بر نیت خیر در راہ سعادت نہاد و احرام طواف کعبۂ امید در کردہ

شب زاد در انتظار حسن دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کرد و چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد و اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی
کنج کلبهٔ بانکرد و آتش اندوه مانند شعلهٔ بخس و رسراپای خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گرفت
واز انکه دران دیار غریب بو واحدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری
باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم
در راه جستجویش نهاده بگرد تفحص بر آمد و پس از چند روز بسمت زندان گذر کرد مسکین را
از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود
بمجرد ملاحظهٔ این حال منکر اشک از دیده روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک
چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و با وجود یکدلی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهر
بیسابقهٔ جرم در دائرهٔ ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد
مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده بکشاد و به های های بگریست و ماجرای خویش
بدو باز گفت موکلان نوا خانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار گوهر
فرمان داد و برین سر آگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن سرشار
گوهر آن حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاک دامن ترصد تر دامنی گشته
خلاص حسن موقوف بهوای حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش
مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی برد قضا را آن
قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد عنبرین گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته
از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده
نجات بیچارهٔ حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت ازانست مشروط

مشیت حسن اجابت پذیرفته بود بتازیانه وچوب پشت وپہلوی بیچارہ حسن خرد ساختہ یوسف آسا بی سابقہ جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکہ چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود مجاورانش ابنای اصحاب جہنم بر پا و گردن مارہای آہنی پیچیدہ وساکنانش را چون گل شمع غیر سوختن وسر بتیغ سپردن چشم بہی از بہار سر بریدہ مثنوی

سیاہ و تنگ چون قارورہ و قیر		متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بستہ بقفل نا امیدی		ندیدہ غرہ صبحش سفیدی
موکل سخت روی چند در وے		مجاور تلخ گوی چند در وے

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثہ عافیت سوز و سنوح این سانحہ بلا اندوز در ورطہ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان اللہ باز از فلک شیرافنی این چہ شاہین بلا بپرواز آمدہ کہ صعوہ جانم گرفتار پنجہ ہلاک انگیز او شد و از مہب قضا دیگر این چہ باد تند وزید کہ چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت ہمانا گل بختم از رنگ و بوے مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بہی بے بہرہ خوان سالار دہر روزی مرا جز بر خون جگر حوالہ نکردہ وساقی سپہر در ساغر امیدم جز آب دیدہ می نریختہ خاطر از بیمہری فلک مینائی چون شیشہ ساعت پیوستہ بغبار غم پرست و بہرہ از لم چون فلک و صراحی

ہمہ اخگر است و خون جگر قطعہ		آسمان دائم کند در کشتی عمرم دو کار
وقت شادی بادبانی گاہ اندوہ لنگری		گر بخندم وان پس از عمر بیست گوید زہر خند
ور بگریم وان بہر روز بیست گوید خون گری		القصہ حسن لعقوبتی کہ مزید بر ان متصور

نباشد دران مقام منحوس محبوس بودہ ناچار سر بدائرہ قضا در آورد و از جفای مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا ہی نالید و گوہر دران کلبہ تنگ کہ تاریک تر از زندان بود

تفصیل این ماجرا عبرت افزا برین نهج است درحینیکه حسن گوهر را بیمین معدلت امیر نظیر
بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود
وعیاران سپهر بقانون شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلائی لیل مجنون آسا در سر
سودای سواد گرفته وساحت زمین از سیه گیری شب دیجی چون دل لاله وناف آهو ظلمت آگین
حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر بیزش نافهٔ تبت وتاتار تار تار میشد واز رشک رخ وبالایش
خاطر سرو وگل بسان دل صنوبر وجعد شمشاد پاره پاره می گشت در کلبهٔ تنگ وتار چون گوهر
بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی برفروزد بطلب روغن ببازار شتافت قضارا تند باد بلا
از مهب تقدیر برخاست وچراغ بخشش او دریک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای
روغن با بقالی بیفتاد که در روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقد
تهٔ بساطش ندانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقام دزد نشسته در بند
آن بود که شب سیرش کند درچنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شد
روغن خواست ازانجا که قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود بر وقت برکشیدن شاهین میزان
از پایهٔ راستی رو تافته بود ار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده بباز پرس کم وکیف درافتاد غافلانه دست بسوی شاهین یازیده
خواست که قساوت قلب میزان بایع شور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر دراثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا همان عیار فرا گرفته بانگ دزد دزد
جمعی از چپ وراست رسیده آن بیگناه را گرفتند ودستهایش برپشت چنبر ساخته نزد شحنه
بردند چون این مقدمه از مجرا استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود وباده تحقیق مخمر گشته
اندرا بپرسش او وجوه نپرداخته وبشاهد مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان

از غایت جهل خود را بر دیگران نیز وز دیده دندان طمع ببردن گوهر تیز کرد چون حقیقت حال برامیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست ازان منحرف روان سلوک ضلالت وکج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراسم تشهیر وامضای وظایف تنبیه سر داد آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهیج یر غسال با سلاسل واغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف ومشروط باحضار حسن بازداشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلب داشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شد وگوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

برآشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر وریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه وشرور رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

ازانجا که چرخ کجرو وفلک فتنه فروش که شب روانش همه چون چشم خونین نگهان ودیدهٔ شقائق جگران بی کینه گیر وخونریز اند همواره همت بلند برایذا وگزند ابنای بشر مقصور داشته پس بیهر نورد هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش برسر چندین شاه ودرویش بارد ودلها را چون آبگینه خرد بشکند بپای حسن مسکین برپای سنگ باز آمد وخاطرش از صرصر حوادث روزگار چون بنای گنبد گل وسررشتهٔ کاکل سنبل خراب وپراگنده گشت

امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب مانی متامل شده تا گوهر را چون دُر در دُرج
هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن نا راست رو کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند
و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش کوش
تهانخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای
خود را بدرر آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون
یوسف در نوانخانهٔ بلاد و امتداد و اشتداد و اشتلم و جفای وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف
گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید
امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که تیمم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفای زمان
مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ
شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را به شمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم
ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان
دلربائی بود بحلل شاهانه و درشاهوار پیرایهٔ زیب جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید
و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم پنج نوبت حسن میزدند سر هفت کرده فرمود
تا در فروترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تکاپو داشتند
مرةً بعد اخریٰ طلب داشته مامور ساخت که گوهر را از سلک یاقوت لبان که سبعه سیاره و سلک
لآلی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی
بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام
از روی بیبصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از آن جواری زده از کوی
مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویلهٔ

اختلاف زبان در ...]
[حاشیه: ... illegible marginal glosses]

گفت بحکم شریعت جلاله این ست هنوز امیر شاید در پژوهش حال میگشت که وزیر آن جوان شبتاز
در رسید و بسبیل استغاثه معروض داشت که مملوکهٔ من ست ازانجا که صفحهٔ حال این طائفه تا قصه
از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت
از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر
و اوگر اقتضا فرماید درین باب حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاها سخن نه چنین ست که این مرد بموقف عرض آورده بلکه این زن
منکوحهٔ من ست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بینوا گشته
باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده ببرجی محبوس
گردانید چون دست بکیسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار دران وقت لب بدندان تفکر و
تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد
شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونهٔ خلد برین ست
رسانیم ازانجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم
انداخت و جمازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار
بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بدو التجا آوردم
تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تیه بلا نجات دهد و شتر سوار در انوقت چون اهل کرم
کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان جنیبه رالبیه بدل ساخته ناقهٔ
مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جمازه را بشتابه تند باد براند که من تاب هم پایش
نیاوردم درچال سینه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی

گذاشته مگر از سوز مهرت در شعلهٔ آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض داشت
مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از حال کثیر الاختلال خود بمعرض بیان در آورد
بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف
ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت پر غبار براند گوهر دل را ملتجی
بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
و ای دانای راز بیچارگان یعنی صحرانوردان راه مهرت و تنها روان بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را
ژولیدهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهر هم در رشتهٔ حضور آن زندانی سخط گردان بالجمله بدین گونه
مناجات میکرد و از بیم جوان جنازهٔ تاز رنگ بر رویش شکست و آن شتردل که چون غول
گوهر را بادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا درخزیده بود چون بنای کار
بدین رنگ دید غبارآسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت را دست
میدان شجاعت گم گرفته شتر را باختلی نسیم همعنان ساخت و آن پست فطرت مانند گرد در راه
بماند و درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بهمراه آن عاشق محروم در رسید و از راه نگاه تیزی
سراغ بازوی حالش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گریز ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند
از نیرنگبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر سیه نامه آن مهجور کوی مقصود را
همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود برآمده بسرحد اورنگ آباد
دیگر داخل شد قضارا امیر آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخجیربازی تاخته بود
بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح استعجال میراند با حضارش فرمان داد بختی سوار
بسکه کریه منظر بود امیر گوهر را با شتر سوار هم سلک دیده پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست

غافل که بردم مارگام سپرده یکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری باغوش اجل
قرین شده صبح آسا نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آمادهٔ جانسپاری گشته توان از تن
و تاب از رو درباخت و با خود گفت که این چه طالع نگون و بخت واژگون است که از کام
نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به بیشهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل
و شاهین تیزبال مرگ که صعوهٔ جان بلاسنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب
رهائی بخشد مثنوی

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان
نماید ناگهان از دور آبم
فغان خیزان بسوی آن شتابم
ز تاب جوهر درخشان شوره خاکی
بجای آب یابم در مغاکی

القصه از قصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامن
جنون زده دران صحرای امل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان
موسیقار نالهٔ زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چارهٔ کار چون کند تا شاهد
مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب
در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خامکار که بآتش سودای گوهر دیگ تمنای پخت آنرا
در زیر خیال کرده از غایت شتردلی دست و پا گم کرد و صحرا را با اینهمه توسع تنگتر از چشم پیل دیده
گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهرهٔ چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر میبارید
گفت ای خورشید آسمان نیکوئی بگو که از کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت
زمین آسمان سالخورد یاد ندارد و فرزند ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی *
مهروئی نخاست چون قدت از جویبار حسن * اگر ماهی از ذروهٔ فلک بر خاک زمین چون
افتادی و اگر گلی از چمن باغ به صحن زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا تنها

حال خود مرهم کرم ازکه جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب نهفت و شب پردهٔ ظلمات
گرد آفاق فرو هشت جوانی سرو رهوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش
بمذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج بر آمد و کمند عزم بکنگرهٔ کاخ توکل
انداخت و طنابی را سر بسنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان و نور عین
در ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای سنگ نشان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای
برج که سر بسپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب بدست و چشم بفراز برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آن حسن فراگرفته فی الفور سر طناب بشبر فرو پیچیده مانند
دار بازان در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از انکه فلک سکینه توز کم مهر چه شعبدهٔ
تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و باد کردار در بادیهٔ تردد قطره زن شد آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی
بدن و لطافت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار
و خارا برهنه پا میشتافت چون نبذی از راه نوردید پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور
حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج
آبله پائی در وسط لیل براه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزید و شهاب
زبان را در راه جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود
و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق
بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحرتاز است ز پس
آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح بازرین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان
شب رو که چون شب روان سپهر هنگام صحرا نوردی نداشت نگاه کرده مانند مردم

افروده و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند و بفرمایش حسن را با آن کمر در انجمن جهنم آسای آن ماه بر حاضر آوردند و زن
آشنا یکی از ملازمانش که نسبت خود بازیابانیان درست میکرد حقیقت گوهر بدو گفت آن
انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنیع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردیده و دم از اشتیاق زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را
از مال خود چون شیر مادر حلال فراگرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت
فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق
آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زمانی بدمنشی چند که ع
مالک دوزخ و میانجی مرگ ؛ در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند
ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاک دامنی و پاکیزه نهادی جبراً
از دایرهٔ حریت کشیده بربقهٔ بندگی بر رقبه و قلش انداختند و با این همه بانوی دامن حالش را
بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بیگناه فسار و در ساختن
با حریف طرار کیش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان
بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پریزاد را در دست
آن دیوان دد خو بدین خواری و مذلت گرفتار و دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی
حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند
واعجبا که این ماه داه باشد و از همچنین پاک سرشت عمل زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی
و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح بر آورده از پردهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه کند و بجهت جراحت

رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خورد

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهمعنانی باد ورق قطع منازل سریع السیر شد
پس از طی مبلغی مسافت به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون نور از نور خورشید
معر داشت و بمقتضای ابجد دی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است
از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب با جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج می رفت
قضارا زاد آن راست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان
از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده
بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر
چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلافهٔ توکل و یقین بدست آورد و رشته
بشوفا سوزن درکشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگهان گشته بجامه گرو ارسیان
بافی از رنگ نگاربدان فولاد نهاد پر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از شتاب سرخ و سیاهش
رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
می گشت نقش بست بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ هیچ فریب مدهوش گشته راه گلشن
فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزیش چون نقشبند چین
غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشید چون مرتب شد حسن آن گلدستهٔ
خرد فریب را بازار برد تا از وجه سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد
و جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آیین نقش گرد آمده رونق بازارش

قران بخشید یعنی گوہر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص بکشاد و سوسن در انجمن گلشن
زبان را رخصت ترانہ طرب داد فاختہ رخت خاکستری بدراعہ گلگون بدل کرد بنفشہ چنگ
خویش بقانونی بنواخت کہ ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشۂ و بالای مینای سرد
لحن داودی برکشیدند و نسیم از مہب مسرت وزیده بقاعدۂ پرستاران مروحہ جنبانی
نمود چون غلغل ترانہ سنجان چمن بپایان رسید بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت
گذاشتند و نرگس کہ دیدبان چمن ست علم زمردگون بپاسبانی ستان گلشن برافراشت
حجلہ از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بہم درساختند نازنین بوسیلۂ زلف
ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساخت و سکین از مستی عشرت خرمن گل آغوش
گرفتہ کلاه طرب بہوای انداخت تا آنکہ منقار بلبل مست بہ برگ سمن فرو شد و دامن
سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب الماس گوہر مکنون بشگافت و بستر ماه
از خون بی دیت رنگ شفق یافت مثنوی

ازان گنج گہر درج گہر جست کلید حقہ از یاقوت تر ساخت	نہادش پیش آن سر گل اندام کشادش قفل و روی گوہر اندام

حسن بستہ کمر را چابک و چست
سقفل حقہ از نقرۂ خام
حسن ہی بدین آئین بایش عیش

وکامرانی دران بوستان بہجت انگیز گل مراد چیده پا آن کام دل بصد کام دل بسر برد
و پس از عرصۂ دراز بشوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان
توجہ بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر کاب تردد در کرده گوہر را بسان
رو ورہ نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما کرد

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رہگذرش گوہر

ساخته و در بدایت نزول از کم وکیف خود هیچ رمزی وانموده سیه چرده با وجود ادراک سعادت
صحبت آنجوان پاک گوهر جریده کلید بکشاد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت
حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيْمٌ ای درویش این جوان خدا پرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآئی چنین مست باده الست
نبینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه زیبنده
است و سبزه با گل ارزنده لیکن این و تنائی ست که میپزم و دانه هوسی ست که می کارم
این نه همائی ست که بدام ما افتد و این نه گلی ست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توان
بگرد چاره بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای
لَيْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰى باندازهٔ طاقت خود بال سعی برگشایم و در هوای هوا خواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در او اثر کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون نی
زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش
در آورد و بحسن تجرد و استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از رشح سحاب
و سیت و سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ
منت در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتزاز دید غنچهٔ دلش از
باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در مزرعهٔ خاطر بالید از مساعدت
بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکینیت و قوانین بی برگی بسرانجام
ساز جهیز پرداخت و مواد طوئی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری

که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری از دیدنم چون یال متواری گشته عندلیب جان پرآشیان عنصری همه غیر هذا فراق بینی و بینک میسر نیست نذرین شور من گیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد مثنوی

اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل | آن صبر که بود همعنانم

بشتافت عنان با شتابانم | این شعله ندانم از کجا خاست | جز سهو تن موی من بلا خاست

ایوای ز بخت چون کنم وای | نی عقل بجو و نه صبر بر جای | خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ

عشق در جانش گرفته رحم آر و آبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی پدرش چون حال ترا بدین منوال بیند هم کیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز لاابالیش گشت و از آن سیه چرده پرسید که این مست انجام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید

گلبنی ست در چمن عصمت سته و سرو یست بر جویبار عفت سر برآورده یعنی بگو هر که چون گوهر در صدف از لوث و آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بهمت تحصیل سعادت عبادت تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نه نشیند و بکردار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله سلسله ملت و دین از کن مکن این خرابه بست اساس چون سوسن و سرو علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون درداده

مثنوی

چو بیت المقدس بزن پر ز تاب	رها کرده دیوار بیرون خراب
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته

در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشه ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیه محال برخیز و ازین گلستان ببوئی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه میکنند و بیدار مغزان باد را بکفه سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت مصرعه

جَزَاكَ اللهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا که در حق من مسکین بذل احسان نموده و براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزمانه افتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نه گشته مرد بی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن رسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورده سلسله عشق بپای دل پیچید و رشته محبت بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم

گرد از سحاب نقاب بهار شد حسن بی نظیر نور جمالش همان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت وسبزه آسا بر خاک افتاد ناطقه را باد ای این منظومه پیرایه فصاحت بخشید رباعی

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ	بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق و پیش عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسائی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از وپرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گریوهٔ دانائی بغرو مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بپای او نثار کرده گفت ای مهربان فش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسیم رحم آر و آب چارهٔ کار من دل سوخته یکی همت برگمار و بدان ترک ستمگر گوکه این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودای اگرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عافیت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سودی نکند و درین هوا غیر ازین که خاک شوی باد بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی

داده مژه را سلاح داری
سر تا بقدم کرشمه و ناز | هم سرکش حسن و هم سر انداز

آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته ازان چو بستان بالا جوش بدین باغ جنت زیب آورده دنبیش پاسا سا چین در چین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود وشاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری بر باد سپهر شکسته به نسبت آهو چشمی و غزاله جوئی بتیمارش نپرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بشانهٔ ابرو تیر قامتش را معقوس گردانیده

مثنوی

زر زانو زور در تن تاب رفته | دو پستان چون دو خیک آب رفته
شکنج ابروش بر هم فتاده | دهانش را شکنجه بر نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شده ازان دو همنشین ناجنس دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون و چرا ثنا میگفت و غافل ازان بود که دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل عنا می برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلا کوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داد و چون ترسا بچه صنعان را از صراط عمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره پاره کرده بتکلیف عشق جانسوزش بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر پا بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده شعر پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو برمید و ماه

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آب از جدول سیم | حسن از تماشای آن آیینه‌کده

رضوان فریب بسان گل بشگفت و از آن نهر که بعذوبت و لطافت گرد از تسنیم و کوثر می برد
آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورده و دل‌ربای شکر چنین آلائی غیر مترجم بلبل
بذله سنج زبان ابر شاخسار شکر مترنم گردانیده و از آنجا باراده آنکه در کنجی پناه بسایهٔ سروی برده زمانی
سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانهٔ فی الطرز نو آیین ترتیب یافته بنظرش درآمد
در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد
که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تاپی رفت از پی صدائی و از آن آتش
دودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته فراتر شد و پس از گامی چند
چبوتره دید مثمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد را سوادش سرور بود و بر آن چبوتره پری پیکری
که گرد سرش خور چون دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری
مربع نشسته بود و ماه دو هفته از شکست رخ مهر فریبش به ربع محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سروسهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه
خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج برتارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوزش سوز
داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور
سرش می گشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عنبر
میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت مثنوی

سلطان شکرلبان آفاق | لشکر شکن شکیب عشاق | گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح کوشان | مشعل کش آفتاب و انجم | دیوانه کن پری و مردم
از وسوسه چشم دیو بسته | تسبیح فرشتگان گسسته | فرموده کلاله را سواری

و کاکل ۱۲ عسه ای بصبر کنندهٔ عاشقان را ۱۲

چنانکه پنهان در رسید و از پیش روی بش گذشته تا بینی که شاهد طناز به سیه مستی ناز و صحن چمن خرامید دگر دو قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار چنین بدو بازمی نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگر چه دلالت این آهو مشتمل بر دو حال جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی ست تا هر حکمتی که قضا را درین ضمن منظور ست بوقت شهود آید و هر امر که قضا و قدر را درین میان مستور بود بنا در رسد هر چند پایش از رکاب مشیت بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الٰهی کرده در پی آهو پوئه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو گشته نظر بگردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس درنوردید و دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا درختان نوخیزش مانند قامت شاهان سهی بالا و لالا و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزه نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکرلب لاله‌اش مانند طفل از پستان دایه نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقائق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینه دل قدسیان صفا از سرخوشی نشه بلند در سایه مینای سرو بر پرنیان سبزگیاه

گلستان معرفت مثنوی	گل سرخش چو خوبان نازپرور	برنگ عاشقان روی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ از خوشی هم تنگ گستاخ	نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش نارون در چترداری	سمن با لاله و ریحان هم آغوش	زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش

چو - ای پنهانی - آنکه سوی نشستن - بسبب - مستی - بتوسط - گرفتن - روان - بیرون - گردید - آهو - یعنی - از - بعید - بغایت - ساکت - سبزه - ست - گل آهو - سبزه - بخوبی - است - اوباد - ای آب - نشت

دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب او بارست از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاده و بآئین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین
از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثرا وقات بقاعدهٔ ارباب سلوک
بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل برطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی
روزی بمقتضای شوریده سری که داالان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی
بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کردار بی سروپا می گشت از آبادی برآمد
رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزید و بجوبستان درافتاد
چندانکه پویه زد بهیچ روراه نجات نیافت زیراکه دران مرز مرگ که همه سوریگ توده بسان
بینمو و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بیمهری بود ریگ توده ها چون کورهٔ آهنگران شعله زن
گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد از استیلای عطش آن باوجود آزادی رو
بسان سوسن زبان برآورد و از ممر بی آبی دل برهلاک نهاد و از بالغ عیاران با آنکه در نهاد
غش تعشق نبود از بیتابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پرکاه دران کوههای ریگ
آشبار درافتاد و در اثنای چنین حال ناگاه آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان
سر بسر بدلداری آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار
کلکرخان سنبلین مو تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مشکین

منقش پیکری طاؤس زیبی	چو چشم دلبران مردم فریبی	چو آهوی نظر صحرا نوردی
چو فکر تنگدستان دور گردی	نهادی هرکجا پا چست و چالاک	و میدی نامهٔ مشک از دل خاک

باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخار و ختن از گوشه

دست یافت و از بادیۂ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشتہ از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بہرۂ وافی برد

داستان حسن تاجر پسر و نہادن او سرمایۂ عمر در راہ سودای گوہر وسود کردن الماس جگر سای عشق و دوچار شدن با رہزن وہر و بر شرف لجۂ زخار نوائب روزگار فرو رفتن بواسطہ حسن گوہر

آوردہ اند کہ در شہری از بلاد ہند کہ خاکش خمیر مایۂ حسن عالم افروزست و نسیمش گرہ کشای غنچۂ عشق خرد سوز بہر طرف خونین نگہان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشتہ و بہر سو شوریدہ نوشان سر شک ہنگامۂ بیدلی و شیدائی آراستہ شنوی ہندست و ہزار عالم عشق + ہندست جہان جہان غم عشق + خاکش ہمہ ذرہ ذرہ مہرست ہر ذرہ چراغ نہ سپہرست + سوداگر پسری بود حسن نام بہمین عنایات یزدانی و تائیدات ہدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کردہ حلقہ نشین پیروان زمرۂ سعادت کوش و فیئۂ سیداد کیش گشت و حلقۂ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کردہ بر در حلقہ زنان در دل حلقۂ ارادت زد تا آنکہ بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکۂ ایشان کہ راہ شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی کہ واسطۂ انقطاع رشتۂ آمال و امانی جہان جاودانی ست برخاستہ بہ تصفیۂ دل و تزکیۂ نفس کوشیدہ علاقہ حب احباب

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده بیستهٔ مست ساخت
و وسمه را بر ابروی هلال کشیده بنای شان دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت
ای رتبهٔ معشوقی بلند گردانید ۱۲
و بسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون اورا
بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند و
پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت بادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را به مقنعهٔ عروسی مبدل ساخته و از ساحل
رجولیت بشرف گاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث
بفتحتین مرد بودن ۱۲ بفتحتین زن بودن ۱۲
اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام و کسی که سزاوار شهریاری و شائستهٔ دامادی
در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو
ای سزاواریم ۱۲
عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ
امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده
از روی کار برداشته او را باسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت
تا بنهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت
و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید
پری پیکر که درین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او
غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بکشاد
فتنات را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده و از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته
از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش
و کامرانی از روزگار زندگانی بستند و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود و

بلباس خاکساران وکسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سرزده در آمد
از انکه باهش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیک
بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را
ساخته بهرام راحیرت از جابر بوده با دل گفت صورت این سرآرای سلطنت
هره بدان غایت ماناست که پندارم همان است و این مضمون را بر زبان راند ع
خوخرسندم تو بوئی کسی داری + بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر برزد
شهریاری مانع شده که بوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده ریب از میان براندازد
یز نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش
و خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش
شدند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم
که شهریاری را سزاوار می نمائی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمد بهرام
از آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را
گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار
بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی زحمت
قابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها
و حکایتها شنیدند ؎

مثنوی

چه خوش وقتی و خرم روزگاری	که یاری برخورد از وصل یاری
رهائی یابد از داغ جدائی	برافروزد چراغ آشنائی

زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش معبودی ساخته
بشکوهی خسروی رخت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلب داشته بر خود راست کرد

ومن سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بگوهر مقصود فائز
گردان الٰهی بی پایان اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سربلندی
نیارد و چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت سید اثر
مناجات پرسوزش بهدف اثر گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش
بر شگفتن آورد چه وزیری بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
بروائی مهمات خلائق می پرداخت تا گرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان
مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان بوار بزرگان بزبان این مصرع
مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرود آورده فرد
ستاده در مقام استقامت فگنده بر زمین ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع
مشکین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
گفتار مبارکی بباد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی

صالح مرغی چو ناقه خاموش	همچون صلحا شده سیه پوش
با بلبل همجگر گرفت پیوند	چون زلف بتان سیاه و دلبند

بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد از غایت شوق بدو خطاب
مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال وای طائر هما خصال که طوطیان نامه چو تو
مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر ماه من
تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته شکر و عیدی
نور و زر گردانند بدین شجرهٔ طوبی چو پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن
اگر خیره گشتم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیکبار ناگاه بهرام

فرمانروائی آن هرزه بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبربار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئه طرب افزای دماغ خاطر سخن پرورست چنان جولان می دهد که پس از آنکه زهره عطار و تدبیر که هنوز بسحر و مندو موسوم ست از بوالعجبیهای روزگار نادره کار اورنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه دارای بر تارک حال کج نهاده پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب اثر رعب لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیراب ساخت لیکن پیمانه که نیمهٔ از ایام موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضای اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی از و نماند از انجا که دارا و نیز حکم فرزند داره بمقتضای عجب کاریهای هر که واسطه عبرت اولوالالباب ست امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن یار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و نیاز بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار یکه پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام ست تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائی ست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن گوهر اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین میدانم که امانت آن خجسته پای کرست بجهت مصلحت بندگان و انتظام سلسلهٔ شبانی دشت این هرزه بوم که اهم وقائع تواند بود و دستر سان

بهره نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا
با سخنان دانش طراز خردمند را آشناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت
بادشاه نیز تحسین داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر جلیت
با آئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته
ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران
دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن
ترتیب داده بزم طوی را ادیون تهنیت بستند و گهر را بیاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته
سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با
پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلعجب حیرت
در رفت و بدل گفت سبحان الله اینچه نیرنگ است که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته
و این چه نقشی ست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد ست و پری پیکر
عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند
بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و برافتادن
رازش و بروز و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن اضطرار
برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن بادشاه بداعی اجل و شتافتن گلگشت باغ جنت و منتقل شدن

وجود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند از استماع پیغام دست رد بر سینه
میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود پادشاه ازین معنی استشعار عجب زده یکی را
بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او ازچنین دولت غیر مترصده چیست آیا
فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر
که سری بحساب داشته باشد وسیله حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده
در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش ازچنین دولت خداداد که در حوصله
توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر
برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای
درگاه الهی بسبیل مصاهرت شرف بار یافتن و بآن گرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک
مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نبندد ولیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست
که این خاک نشین کوی غربت راهی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث
انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از آن نیست
و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب در پیش هیچ یکی از شناسندگان عرصه کون و فساد پرده از روی
شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد
اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه
بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریقی که از ممر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بدست آمدن مفاتیح امید در انفتاح ابواب مقصود و سائر
طرق کامرانی و دوری از ما مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اعلا

خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت بادشاه از غلیان مستی شوق سخن او در ضمیر صورت
اختلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا بر میانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل
نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود بیت آنکه بودی منتظر در راه او ناگه رسید*
مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد* درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد رخش گشتن
آرزو و هشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق بادشاه را ندیده نظر بر چهرهٔ
آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد نظم

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان گله دارد	در بزم وصال تو بهنگام تماشا
نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد		

بادشاه چون برخ دختر نگاه کرد و شمع حیاء شبستان حواس
مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع
کرد و مدبران ملک و متعهدیان دولت را طلبداشته آنچه دیده بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاد
مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح
قریب و بصواب در خور نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده
دودی بر نخاسته و ازین دود سودا که در سر و بوستان خلافت پیچیده آتشی سر بر نکشیده
سمن را با سرو در کنار جویبار بمصلحت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق
تاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان
نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر افتادن خطاست هر چند که این مهم میمون و در حسن سر انجام
گیرد در پیش خردکار مهم احسن و مستحسن خواهد بود بادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده
فرمان داد تا خردمند را به فیروز بختی و نیک اختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام
فائز شدن ستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیک است و در تهیهٔ اسباب دولت کوشد

عنان نقرہ خنگ آہنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساختہ گاہ آہو را بتفنگ ورنگ بسنگ تنگ برزمین می انداخت و خاک صیدگاہ بخون بیگناہان آہوان در رنگ بزم رنگین امیرنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گہی بناخن پلنگ و رنگ تازی با قوامت گرہ انداف غزال شوخ وشنگ و نیفہ روباہ پر نیزنگ می کشاد و پنجہ شاہباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ ربودہ بن و بار زندگی ساج و دراج و ہدہد صاحب تاج و سایر اولی اجنحہ کہ در اوج ہوا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای این حال خردمند بختلی صرصر تگ سوار شدہ باآئین شہریاران از گوشہ صحرا پیدا شد و مانند یکہ غزال چشمان بکمان ابرو تیر مژگان دلہای بیدلان را قربہ تو بسہم دوز ند بیاد بہرام بناوک عقاب پر پای گور بر سرش دوخت و بہلوی فوج شاہ چون ماہ در سپاہ انجم بر ہمہ تازیانہ داد و کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو صد پر تاب فراتر میدان حیرت شدہ صید بیکدستی او شدند و شاہ نیز از پا بکدستی او حسابی گرفتہ اسیر دام زلف عنبر بیش شد و باوجود شکوہ سلطانی و فر جہانبانی در پیش کوکبہ جمالش خود را بفروترین مرتبہ فرود آوردہ بوسیلہ شفاعت چشم غزالینش از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانہ نمودہ رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیدہ شاہد حقیقتش بجلوہ گاہ تبیین آورد سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاوردہ باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای غربت سر از دایرہ امتثال پیچیدن صواب ندانستہ ناچار گردن بتحمل بار اطاعت فرامیش نہاد و قبای شہریاری بر قامت سروری راست کردہ متوجہ احراز سعادت حضور را شرف شد و بسان آفتاب از مطلع ماہ طالع گشتہ خلوتکدہ خسروی را منور جمال

از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه دریا به پویه زدم صلا
ره بجائی نبردم و دیگر با جمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی
متزاد شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و باینقدر عنایت مرهون
احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این بگفت و مبلغی زر زیر کفش
نهاد گلفروش ازین معنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی
گشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پا بر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده نشینی
چون بوی گل و نور در چشم گرانی نکنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست * کرم نما و
فرود آ که خانه خانهٔ تست * القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبذی از اسباب
تجارت بدست آورده بسودای آنکه تا باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی
ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش نهاد
و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دلریشانست بمناجات پرداخته
از دستبرد ستمکاران زمانه در حصن امان مصون بودن مسألت مینمود و در کم مایهٔ فرصت
از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشئهٔ سرخوشی بدماغ
حال گرفت و پس از چندروز که بادهٔ عشق در خمخانهٔ خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله
ساخته بعنوانی که بوی بشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چید و چون
مرغکیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل وابستهٔ زنجیر طرهٔ طرارش کرده بتمنای پرستاریش جان
میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دو رستا بادهٔ تماشا میساخت روزی بادشاه

اونیز با دو خوبان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید
چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سینهٔ مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده
سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی
یافتند و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند و از نهایت خسران دریا دریا عرق تشویر خذلان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت
این واقعهٔ غریب سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوت
خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را هر جا که
یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر چون
بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود بیک شبگیر از قلمرو آن جوان بدر رفته خود را بسر حد ولایت
فرمانروای دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش
چون چشم بر چهرهٔ بهار آفرینش کشاد و از روضهٔ جمال لغزیش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل
و حسن و جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل
آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله
میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در
دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته
بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام گذشتن
از جنگل گاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی

بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن سبک باده
مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران قدح‌دان و پیشکاران ادب‌شناس اسباب
بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه بر جیق نور لبریز کرده
در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمای
نشاط گشت و ساقی عشوه‌گر گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پر توالی ساخت و
خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
میگرفت و بزم‌نشینان نارسافهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانهٔ جرعه‌ریزی لاجرعه
بخاک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش بالامال زلال میساخت
تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکینش بر دامن
روزگار ریخت و از شاشه آنانکه اهل زمان شبنم نامند بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن
خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و
ندیمانش بغارت برد همه از تنک مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سرین
دیگری را بالین ساخته و دیگر از لاعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاد بهیئت غریب و
ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و
صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد مثنوی

حریفان خراب از می لاله‌رنگ
سر ساقی از خواب بر چو چنگ
روان خم و خیک افتاده نگون
تو گفتی شده از بط کشته خون

خردمند عیارپیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهر که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را
بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا
نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بسته چشمی هر کس بریده بر غ

چابکی که امروز در شکار ادان جوان تجلد پیشه مشاهده شد ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد
نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت
لبسان تیغ هوا از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت در افتاد در شناهی این حال غریب جهان غریب زده
یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه این حال بدیع که آنچنان غزال
نازنین انچنین شیر عرین ابر شمال گریه حزین گشته نعره از نهاد حاضران برآمد و همگنان در لجه
حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا الم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال
بازگفت و دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی کیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش
و نقد جانش به ابر محک سراب ان که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بر نجست باش فرد

سنگ محک میست می آرند در میان	پیدا کننده کس و ناکس همین میست

شاهزاده انمعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و کشاده جبینی دست خردمند بوسید
وگفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جا می آنست که فلک پایی تو بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باد
حیرت گرو ترتیب دهیم و دران جشن بزمی از جام آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان

زند و بادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد مثنوی		خورشید جان را زرق مغانه دهیم
نقل می نوشش عاشقانه کنیم	چون می تلخ و نقل شیرین است	نقل در خوان نهیم و می در دست

خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عالی
سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر
نتوان مبادرت نمود و هم شراب و چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر درین صحبت سرور افزا
درسایه شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار رود که نشست آباد

بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه آنچه باعث آسایش
بدن و انشراح طبع ست اما چون حیدر روز و شب علی الاتصال در بادیه تردد داشته ام حرارت
غریزی در جوش ست و از کثرت حرکت سائره اعضا و مفاصل عرق آلود درینصورت یکبار
خود را آب رسانیدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را برگران
وا رند گنجایش و ار رد این را انگیخت و باستد تمای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف
دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت که اراده چیست بنا بر
مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر درسالوسی زده گفت هر باب
شکار خدیو بزرگوار که زیاده از حوصله توقع و پایه وقع بنده است آنچنان فریفته که تا زدلان هنگام
تصور رهائی از دوام بندگی این جناب دولت پروبال او وبال جان می پندارد اگر علاوه احسان
و اتقال باین حال علاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمیبود بر خاک این آستان اقبال آشیان
طرح بندگی ابدی می انداختم شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت هنگامیکه
شیر گردون از بیشه خاور برآید شاهزاده شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته
هر دو در معرکه شیر افگنی دست آزمایش بگشایند شاید که درینصورت تجربه ازروی کار آن غزال عنا
برافتد و آنچه در ظرف دست بیرون تراود و چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق وام نور چیده
شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سرداد خردمند از راه خردمندی
پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را به ابلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را از شل و باه کشتند چون
مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند دو گوش بریده نزد خود نگاه داشت
و قراولان را تعلیم کرده تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که خوانی پیش از
طلوع آفتاب بیجا بشکارگاه خاصه خسروی می آمد تا آگاه شویم شیر را بتیر و شمشیر خاک عدم انداخت

سر تهی کمی بل بتقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است مثنوی

بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کزو خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگر چه اینهمه دُرر غرر نصائح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی عقل و دانش در جریدهٔ حالش به تفهیم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مثنوی

تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست	رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاهزاده بنصائح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد درمیان نهاد یکی از پرستاران پری چهر را که چون غزال مشکین در دشت دلبری همی جست بچهره مقابل ساخته بتعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش ست با وجود کربت غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب معاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شناوری حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارست و از اهتزاز نسیم و هبوب باد خوش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگر چه بخدمت خسرو

وچگل از بس حیرت چون سر و پای در گل اند چه نامی زهره درین مقام گوش عود را به پردهٔ دیگر
تاب داده گفت که این غریب یا بحر دریا بحکم آنکه مصرعه بر عکس نهند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند
بتکلیف میزبان میل بآسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم
حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوز
و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر طلیعه اش نور آراسته است
اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردیست غالباً از زمرهٔ اناث باشد
اگر تو تجویز کنی امشب او را بر بستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را بآب زلال وصالش سیر گردانم
دایه گفت ای شهریار بسا مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورس آرایش نیافته
و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات
آنها مشابه با زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت با اطوار ایشان طبیعت که
در قول و فعل مصاحبت کسب آداب و محاورت دیگر خصائل اناث کنند پس شاید که این جوان
البته از دائرهٔ مردان خارج باشد در صورت غرض حال بسابهٔ امتحان ناسوده سراغ بسر کوی
حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند
چه اگر دران حین بر خلاف تصور ظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست نه نشیند
همراه خجالت و انفعال بار آرد در کمینگاه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار انتشار یافته
نکته گیران را وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوانان غریب از راه سیاحت بجا ها روند و بصحبتها
رسند بهر کشور و شهر این شکایت برد و کان حکایت باز کنند و بمرور ایام افسانه خوانان و
اسپاه گذاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه

و بدین حسن و لطافت که بها در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز نازخیز میری زهره از راه خردمندی احملا لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این منظومه

مثنوی

ضمیر دل خویش نهانی مده	که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد

در شادروان رازبارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوز بود بآسانی از سر وا نشده دست استبداد بدامانش زد زهره چون خود را باروت وار در چاه فتنه و بلا جایگیر گون زبان او در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان عزیمم و عزم مکانی دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر برفقا نه پیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود رسانم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن تا حضر [illegible] چون زهره دید که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچینش شاک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالماً نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت تلقی ساخته بنظر رعت و دواداری [illegible] مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش ٭ شاهزاده ازین معنی موهوم در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت نمود و بآئین شاهان مسافر نواز بسرانجام اسباب ضیافت و مواد عیش اندازی پرداخت و از خوردنیهای درخورد و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب ارباب همم باشد ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با این همه حسن دلاویز که در پیش قامت شاهدان چین

واز خادمان وپرستاران جدا مانده واز خور وخواب بیگانه وبی همدم وهمراز وبی دلیل و
چاره ساز در شب تار ودشت هول انگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز سر آسیمه بهر طرف افتان و
خیزان میرفت با اینهمه زخم مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده وپرکالهٔ جگر براه دیده
بیرون تراویده ورشتهٔ عشق با هزاران نوائب گرد جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون
میشگافت وآتش جنون چون شجرهٔ کلیم از سرتاپایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحهٔ جانکاه
بر میداشت وگه بر تنهائی وغربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند **مثنوی**

از هر قطرهٔ اشک آتشینی	میریخت بهر گل زمینی
میکرد خروش بیخودانه	میریخت سرشک دانه دانه

هفت شبانروز برین وتیره مسافت بعید وراه دراز که
چون زلفش همه تیره ودلگیر وپرپیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش
که گلوپیش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که بناهای
عالی وعمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معمورهٔ فی الجمله جمعیتی دلش از صعود اوج هموم
فرود شده بکنار رودبار رفت وآلایش غبار راه از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را
در کوی رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزادهٔ
آن مرزبوم که همت صیادی بتقیید آهوان صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت پا گماشته
با چندی از خواص میرفت ناگرفت دوچار شد واز کمان ابروان معنبرش تیر جوشن شکاف
مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی از سر
بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند واز ان بیدل پرسید که
بدین شکل وشمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی آرزو زندانی میشود ودر پیش
خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمگیر یکتنه بکجا میتازی

خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچهٔ مراد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانهٔ
زین در آمد و بیک نقطه بهر طرف روان گردید از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده
از دنبال تاخت چون نزدیک شد از ینکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک چین
بر جبین ساخت و گفت من انگاشتم که درین وادی بر تو گرانی آورده‌ام از صحبت من ملول
شده‌ای آخر بگو که چون منی را در چنین صحرای ابدام بکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی
کردن آئین کجاست جوان پیشتر و صدای نام خویش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون روی ویرا
بدید بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود
بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال
کرده بود از دور دید و بی تامل اسپ برق کردار را گرم عنان ساخته بدنبال او روان شد
زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته
با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان
و جنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو
صدای امید بگوشش نرسید از بینائی دلی که داشت دریاخت و مانند زلف خود پریشان خاطر گشته
راهی که از منزل مقصود برکران بود سر کرده از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان
فلک شگاف بر داشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آوارگی و بیچارگی
میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
و روزگار بر و از طرهٔ تیره و تار شد از سایهٔ خود بهراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای
جانگداز در نظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس
نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار واشگافد باره و راه پیش رفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص بهره بهر سو شتافته بودند جابجا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد ش بیجا با اسپ برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر بیزار ازان ماه خبر باز ده و گرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار سپارم و با خاک برابر کنم بهرام را ازین سخن نائرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هر چه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را بسوی آن سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را بآتش فنا بسوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان یکه گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سر انجام را بانجام رسانیده بجانب بهره متوجه شد ازانجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه برانگیزد بازی دیگر در کار ش کرد

مثنوی

انگیخت مشعبد زمانه	نقشی عجب از طلسم خانه	ناگاه غمی بهم برآمد
تاریک شبی ز در درآمد	نی غم که محیط غم کماهی	نی شب که جهان جهان سیاهی

رسید آن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن بهره بدیار غربت و برآمدن برادرنگ فرمانروائی و غرایبی که در بهندت بد ورود نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود دیری رخ نبید ار شده بهر سو نگاه کرد از شاه

بارگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام باوجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان
نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکهٔ دولت
هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
تا سه شبا روز بیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم بیت

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب ز زرین کوس کوس رحلت شب

بر چشمهٔ ساری رسیدند که در میان
سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در گشت سپهر می درخشید و چون آئینهٔ دل نیکبختان از
کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری
در وجا کردی از اثر برودتش بلرزهٔ قبادی و نیلوفر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند

مثنوی

حیرت در بلندی
رسیده عمق او تا گاو و ماهی

منور همچو چشم تیزبینان
نموده همچو عینک در سیاهی

مصفا چون دل خلوت نشینان
پی کسب لطافت آب حیوان

در او گشته چو دروازه نشینان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر
پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل و مرغ آبی از ان
چشمهٔ خوشگوار بخوردند و زبانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان همنشان
باهم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را آثار استراحت
پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد بهرام او را از خواب
شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله
روان بر اسپ سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده رو به شهر نموده بر سر تلی ایستاده
تا نشاید که کسی از دنباله گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت است و
گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سوارسے پدید آمد

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد وزیر
بر اخراج بهرام شادیانها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را بکمال آسانی صحبت او
میسر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان تا لب
باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیار من نیست غیر از آنکه
بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست * خلق را وهمی که
جان در قالب ست * عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی بادپای برق شتاب بچابکی هر چه تمامتر
بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال آن معنی نموده زود برخاست و اسپی که چون زردهٔ آفتاب
از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم
مسافت گیتی طی مینمود فرد و جهان نوردی که امروزش ار برانگیزی *
بعالمیت رساند که اندرو فردا هست * بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن
خبر داده زهرهٔ مشتری آتش تیر دانش در چنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود
راست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجهت زاد برداشته در پردهٔ شب
از خانه برآمد و بر آن ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن محل
که در آن شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا استاده منتظر شمشاد خود
می بود و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دوان پیش
باستقبال شتافت زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر این
آسمان پیدا یافت بیدار ز هول ظلمت تنهائی دل اینجا آورده همانجا از بس شوق آغوش گشاده

اتا حشمی و اوانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود اشک رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کنف الهی واده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت
ای مالک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه تارقم کشیده

بحکم آنکه بیت	خدا را اندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد

بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدانم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن
دانسته بمقتضای این مضمون بیت + گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند + از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نبستم اما از
لطف تو چنان امیدوارم که بجایکی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که
محبت تو بدین روزم نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رایحه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو هم
ناله جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدر ست دل بر مفارقت نهاده آواره کوه
و دشت غربت شده ام اما میدانی که از تخم سبزه عشق تو بصورت مهرگیاه رویید و هر برگش
چون سوسن بزبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگی از مهر تو گزیری ندارم در
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا داناتر
از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب

که وقت آن نیست الا بیت	ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما	بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

رفیقان کیفیت حال و شیفتگی بتمال انها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از غمینی تیره تر شده از
خشمناکی بسان طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگتر از روزی درویش
با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزنده خوی گوار موکل
گماشت و فرمان داد که از پرهیز اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر توقع و قرارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته به تکلیف
ادب و از غایت آداب بندگی ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض
کرد بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکارا یافت وجه پژمانی گل
خاطرش و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ رازشناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایهٔ یزدان که معمار عدلت جهان خراب را
یکسر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت از بهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره
از بچهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در سور ننگ و ناموس من اندیشیه
کرده و رهتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتیجه این ذلت
و سزاوار این ناسزاست انصاف شاه نیز این نصیبی را در ایام شیب شایسته چنین شناعت
و قابل این قباحت شناسد داوری پیشش که برم و در کار خود گر آدا در کنم **بیت**

باسیر اختر و فلکم داوری بسی ست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید
بهرام از حکم قضا قوام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیهٔ اسباب آوارگی
پرداخته قدم ببادیهٔ بیکسی سپرد و با تعیین آن کشور را از دست پدر پایان گرفته سر بصحرا نهاد

از تکرار درس فراغ حصول میشد بازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان ستیناس
ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت بدوام منجر بمحبت شد و روابط وداد
فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین نیره بگذشت آفتاب تعشق از مطلع حال سر برزد و شعشعه
ازان بر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته
بحکم آن مصرع ع که مشک و عشق را نتوان نهفتن * بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر
بساط اوج ننهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصیت ساده بود چون مراتب
سهولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان بر خاستند
و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن
جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در عزم موعظت پذیرای گوش اجابت
نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز
کردن آغاز نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بر مقدمه
که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب
نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید
بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عقل
فراموش کرده از علم خوبی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده
بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اعتبار بر زمین اضطرار افتاد در روزی
فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد
و سبق شوق از سر خواند بهرام نیز چندانکه از عمر فراقش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش
باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

ریختہ بود چندانکہ سعی کردند مشکور نیفتاد و فائدہ بران مترتب نگشت ناچار تحیب خسران فرو بردہ انگشت حیرت خائیدند و بزم سور باتم مبدل گشت و بجای نوای نغمہ فریاد و نوحہ برخاست و بجای بادہ در ساغر دیدۂ ہوشمند خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ ببین گرم و سر ترش	صد بوالعجبی بہر نور دش	از راز جہان جریدہ بکشا
از ہر بن موی دیدہ بکشا	بیناسی خط زمانہ میباش	حیران نگارخانہ میباش

ملکزادہ بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیدہ خورشید وار بنور مقدم خویش شہر فتن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشہا فرمودہ ہر کدام را باندازۂ رتبت و مرتبہ حال الکائی در وجہ تیول مرحمت کردہ مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بہرام ہاروت وار در چاہ بابل بلا از رہگذر عشق زہرۂ ماہ سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازہ ازین دیر کہن چنین آوردہ اند کہ در ولایت بنگالہ کہ الکائی ست از ممالک وسعت آباد ہندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود کہ کاخ خسروی را برکرسی معدلت اساس نہادہ و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را بہ تیغ فنا آب دادہ و با رعیت و سپاہ آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بہرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبہ تحصیل مینمود و دختر وزیرش زہرہ نام با بہرام ہمدبستان بود و بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی ہر گاہ

لجهٔ حیرت شده و چون پیکر دیوار خاموش ماند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد سکرتج از مسند برخاسته دست آن وندرمه ساو که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بجابکی گرفت و بران تخت اقبال برآمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پیشه آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل بچمن مسرت و
ابتهاج شگفتگیها می نمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد
و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و نبذی از روی بساط بر خاسته
بگوشهٔ فرار رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال قیتبان
صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهربانو را
با آن پیرزن و فاکیل بران تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون
لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران و صلابران آگاهی نیافتند مگر بعد از آنکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد
که برق اندازان برق شتاب و بان داران باد کردار از چهار طرف بدوند و لعبارت بان
و تفنگ تخت را از هوا بزمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست

نامداران و خواقین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان
جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه بر داشت و ببخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشهٔ بساط
بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده تیر انهای مسرت انگیز راه
خرد میزد و اگر فی المثل خمر از ان مجلس مینو طراز گذار میکرد و از سر خوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور بکار خود بوده مانند غافل نشانان
مست جام فرعونیت است و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
به پنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بطفل عنایت سبحانی در آمد و نوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بران تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود نشاند بحکم ایزد بیهمال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
نوآئین کار صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهر بانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و
حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته
و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت
انبساط پاپی میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از
معاینهٔ این حال غریب بی‌پا گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه
که در رهٔ بخت از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ابر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی
متلاشی نگردد و قالب بی تجزائی از هم نپاشد از خدمت پهلوتهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چارسوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختی که پرواز آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سر تا قدم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر
با دب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بکشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آوردهٔ
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از وی استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که ببارگاه جلالش مار و مور بیک پا قیام ورزند تنهٔ درخت رها
کرده بگوشهٔ فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت ببرید و تیشه
سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعد مهربانو
یک روز باقی بود و ملکزاده که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ نشاط
فراترک کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سوده بجواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت
سترگ به نجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ شادمانی و وصال مهربانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نونهالان

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود ۰ روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در ستیز
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی نیست
که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود از شمع غیرت منور سازید و از آنکه تاحال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانید و فلک را شکایت در شورش نیاورید ملکزاده
بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس
یعنی سپهر کبود که رخت سوریا را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورد و در لوزینهٔ ما سیر کرده
عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خودرای برهم زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه که افعی وار قم از نیش مکائدش جان بر نمیتواند شد
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدیم و با اینهمه سینه بختی در
سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از غم و درد
لبریز شکایت بودن از عقل معامله شناس تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک جای شکایت
روزی ما ز خوان ازل این نواله بود ۰ اکنون دل قوی دار و میدوارم منتظر لطف خدا باش
که تا از پردهٔ غیب چه کمینه ظهور میرساند چون آن سوال نامه سوی مهر بانو برد ملکزاده از رفقای خود
جوان تجار را طلبیده گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق
که شما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ احصاست بار جهان عزیزان پشت حاتم را هم
ساخته الله لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست انست که تختی بدان صلاحیت
که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدان سلیت بسان

با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
بی بسر کوهی آشنائی بر دو دانست که آن مهجور کوهی عافیت خود را رسانیده و زدیگر بجهت
مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانچی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخته بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون
گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و
بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت
هرچه تمامتر بهم بسته کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت انتظار
رو دهد تفویض کرد و عذر بخواست که با درویشان را غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از فلند سبزه و
از خس هوئی قبول خواهند فرمود این حمائلی ست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت بر آمده بران میدمیم
تبرکا نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی آرب شوند مهربانو چون انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشه فرا رفت و بهانهای های بگریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام معهود و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد زمان بی
بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت که مدبر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن
گزارش یافته بود نظم

ازصبا پرسی که با ماهی شب تا دمم
گوهر مخزن اسرارها نست که بود
بوی لعل تو همان مونس جانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر نشانست که بود
کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب

گوش کرده یکبار از هوش تهی شده و لبسان سایه بر خاک زمین نقش گشت و پیر بر سبب آنکه
حرف راز به صفحهٔ اعلان نقش نه بسته و غراستی بکار برده فی الفور نعل باز گونه بست یعنی کلامیکه
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علت صرع ازین جوان
زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه ایس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست
که درین صومعه تن را بکر و در ریاضت شاقه درداده چون با تجاهل کاستن چه پرنیش داشته
آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده و از استماع این کیفیت
که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار مصون مانده عرق
از منزلت بیشتر در رهزن هر امین محروس تست جانی تازه یافته و از سراسیمه روی تیه نومیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت
نهاده مشعر آن شد بیت لطف الهی بگنهگار خویش مژده رحمت برساند سروش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت ادای آداب بیشتر بانی حقیقت
حال جوان تازه رسیده بنابر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح کشاده جبین را تعیین فرمود تا در خدمت جوانان
شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام و کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند
آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس از شخص اتفاق را
بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن صحبت با هم گرد در سلوک مباغ طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از اینها گه گاه بتمکین و وقار پیشتر وارد بسان مرشد کامل نسبت بدیگران راسخ العقیدت

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند زود باز بر
بر بام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هرچه در حوصلهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نمود و لباس خاکستری کسوت
بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسالک امید شد چون برکنار رود پیوستند
معبری ناپدید نمودنا چار ساعتی چون نقطه در دائره توقف نمودند ملاح شاخی چند از درختی بریده
جاله ترتیب داده ملکزاده را با رفقایش از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشتهٔ مدعی
بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسالک علیا و طریق با تعب سراغ بر در صومعه که معبد
مهربانو بود در دیجور دیگر بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنانکه در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم نهاد و مراسم اکرام
و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخارات که بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مراحل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و حواسی که
از همه سو منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت
پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است بدین غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با این همه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
متصف نیافته ایم جوانی از آن میان بتعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهان
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرماندهان آفاق
در آرزوی رخ دلکشش در هر گوشهٔ بساط گیتی شتابان گشته اند ملکزاده چون نام جانان

سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بر دارد و اکنون که زر مقتضی
بیش نیست بشتاب و دریاب که الا ایس ازین جز تودهٔ خاک نبینی و آنرا هم باد سو بسو برد و

ذره ذره در هر گوشه انداز دو	ای غمخور من کجات جویم	تیمار غم تو با که گویم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریاد رسی ز جز تو فریاد	قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاده و شکست بر سر سنگ	از پای فتاده ام چه تدبیر	ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر
پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت سینهٔ دوست و
دشمن از غم دلش چاک شد پیر فقیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین
فریاد و فغان چه سود بهر دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم
کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقده بسیار در کار
می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب وابسته
و در هر نورد چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب
یقین کوشیده اند باید که پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ وجه از جا نروند انسب که
هنگام حصول مصائب و نزول نوائب قضا در امواج خیز نومیدی لنگر صبر و تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان

بیکبار عنان نشیب ایشان بشنو	چه کوه گیر و صرصر آفت وزیدن	نباید همچو کاه از جا پریدن
آن باشد که در دامن کوهی پای	بسان کوه باشی پای بر جای	بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر	بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب	شود نقشینه ماه و ماه جهانتاب

بالفعل پیر خرد که هادی گم کردهٔ راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که جوان را علاج در پیشهٔ
رهبری و شیوهٔ گام شناسی نهفته است که پای یاوری محکم کرده پای سر کند که سراغ بمنزل مقصود توان برد

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و همین رفتار دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک رفتن و فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال غمزدگان آگهی یافت
که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از غم قد آتش غم
در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از لب غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید
و لبسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک راه بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب نگون
فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون برای لیلی خویش
بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو بوی میجست و گاهی هم
باد بهزاران عجز فریاد بسر و جویبار غنو و پیام صیاد لذت خورد از بدبختی افتاده و حلاوت
خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه یاد می آمد بخت و از احوال مهربانو خبری می جست
که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب تبسم میگشاید
و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ باد گوش بهر
دانه در دام مینهد خدا را ای نسیم اگر بگوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده
پیغامش رسانی که این غریب در آرزوییت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای
قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت
نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جوت سو بسو
دویده که پا از رفتار مانده هان بر پیشش رحم کن و یکبار خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو

سخنان مہر انگیز از زبان مہر بانو شنید از غایت شادی برخود ببالید و لبسان گل از صبا و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نہادہ سجدات شکر بدرگاہ بیچونی بتقدیم رسانیدہ گفت ای دل و جانم فدای سخنان ولاویزت ملک و مالم نثار کلام مہر انگیزت سنگ شہید تیر نگاہ و قربان کیش و آئین توام از آن چون سر پیچ کنم و از فرمان تو چگونہ انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست و روح و جانم بر خاک راہ تو قربان بیت عاشقان را بر سر خود حکم نیست آنچہ فرمان تو باشد آن کنند ⁂ از ینجہت اصلا ملال بدل راہ مدہ بحکم آنکہ مصرع وفای عہد نکو باشد ار بیاموزی ⁂ بایفای عہد کوش کہ ہر چہ آرزویت باشد مہیا کنم و بدرا فرمان کجی گردن ننہم القصہ مہر بانو را بدیار خویش برد و از شہر بفاصلہ نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنہا در صومعہ نشاندہ و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجہت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و ہوشمند بجہت خدمتش تعین فرمود و جمعی را بگرد صومعہ موکل برگماشت تا در امر حراست و محافظت آئین ہوشیاری بکار برند و نگذارند کہ طائری در ہوا حی آن صومعہ تواند بال کشاد و خود خار این غم از پای دل کشیدہ شادمانیہا کرد و در دولتخانہ بزم طرب را ترتیب دادہ خلائق را نوازشہا فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معہود بآئین جہانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل و صولجان زلف مہر بانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماہ آسمان نکوئی بود از غایت شوق بہیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستارہ شماران روز اشمار میکرد

بازآمدن ملکزادہ از شکار و خبر یافتن برینکہ برق بلا در خرمن جانش زدہ

خاک پایت گردم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان
جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامه ترا بر لوح
دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار در دل داغ این
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت بیت

بر منتهای دولت خود کامران شدم		شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره کار
مفتقران و مرهم جراحت دل ریشان است در سر عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینیم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعه
ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در حاجت من مهر صوم زنم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای
لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم
اعانت نفرمائی و درین مدت موعوده بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال نهال گل چیدن شوی و دامان حالم بلوث عصیان مباشرت میالائی و از رهگذر
نقض پیمان که بغفلت اصحاب و قساوت خلل در اساس کاخ امید پدید آید و یکبارگی کشتی
مرادم شکست گیرد و رشته مرا که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسلد
و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید
هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین نکته

ملک بدین شتاب بکجا میتازی بی زبانی ساکن شو که از فرط مهار پای من بدر آمد هوشنگ را
چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از بیمعنی حیرت بر طبع
مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد
زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله
چیست چون چشم بر وا نمود صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین
اندیشه تا نباشد که آشیانک سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای مراغه شوم شود مانند
بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شده از هوشنگ پرسید که چه پیشه
و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیک است که طائر روح
از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد
بتمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری
گزیده و در جستجویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده
جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو
افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم ولی از قید تو رهائی نمی خواهم

مثنوی

نقش غم تست تا نوشتم
عشقت شگفانید باغ باغم
گر ره بودم بروی شمشیر

جز مهر تو نیست در سرشتم
عمریست که انتظار بردم
از مهر تو سر کشوم سپر

تا سر سینه داغ داغم
صبر و دل و دین بکار بردم

یا چنین حال از من نفرت
جستن چراست و چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو
چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای
تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور
یاران براق پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک شادروان بالکزاده آمد و تهنیت تیز گامی صبا که
بدست شاطری طراز فرستاد پیرزن با اضطراب تمام اندرون سراوقات سلطانی در آمد مهربانو
را گفت که بالکزاده چون بهرام بخدنگ خار اشکاف گور را بر زمین انداخته و در باغی که بهنیاد
تکلف که انموذج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال
جهان افروزت که شمع دو چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخسارت نوری ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده
بالا بر خیز و بآب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو
بی بسر کوی حزم نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و برچهره ماه وش
برقع فرو هشته تصدیان دو سه پرستاران را از پیش خود راند و چون شیرین بران گلگون
نسیم نسبت سوار شده و غافل از انکه روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند و خسرو را
خسرو پنداشته و داسپه سویش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از
بلندی اقبال هما بدامش افتاده لبان با دگر مرسویه گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان
ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از ان متعذر بود گذشت و
بجهت فقدان پی و انعدام کشتی راه در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
فراز و نشیب راه اصلا غم نادیده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

گرد گله توتیای چشم گرگ	رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی و مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شده فریاد برآورد که ای

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده
از جور روزگار به هایهای بگریست و از ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه ها از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده فرمود تا او را بعین گردانند و دست
تطاول روزگار از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوشانست و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ بغل داشتن ست صواب
آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او
اصلا امین نیستم مهربانو گفت ای سرآرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس است
زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شنگول تقدیر بعشوه گری درآمده
در پردهٔ تقدیر خود بدر رید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سبزه زمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیراست و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی بعیش پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغر چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر
فرصت می بود در پی لانهضت ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته
هوشنگ را برین حال آگهی داد و آن بیدل مجنون کیش که نقد جان را براه جانان همواره بر کف

باهزاران فروزینت نشانده آفتاب کردار دقیقهٔ تیغ تردد گشت و راه دار الملک ختن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید.

بر جستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را با پامردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده کشودن

ازانجا که کارهای کائن را کعرائس پردهٔ تقدیر و عرائس حجلهٔ مشیت ست چندی در زیر پرند خفا جلوه‌های نهانی کردن و در کارگاه معین و حین معطل برین بزمگاه کون و فساد از نیرو شرنجهان شهود کشیدن و از کمین غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین متقنه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل از مدت دراز در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تگاپو نموده در راه طلب که بآبله پا شده بمنزل مقصود نبرد و درینولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال قافلهٔ دیوانه سیری و بوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیفه تنه خمیده بالا که از نصیریان او بود تعیین فرمود تا بوسیلهٔ مکائد خود را بسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم شکنند زن که در بازار فتانی عشق افسانهٔ روزگار بود و افسون کید در نامی زحال

صبح برآورد و بر سمع گریبان اهل عالم رحلای لوزداده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده
بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه
بار عام شد و لبان خسرو بهار درم و دینار بر خلائق اثیار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ
و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که بهمین تدبیر
صنایش طلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست و جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف
بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز مستغنی و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چون بار
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات در گرد نشاط بسر آمده آهنگ
مراجعت بدار الملک خویش درست کرده نغمهٔ استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استبداد
بدامان التماس زد و سلطان ناگزیر بیارگاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرش همت
در فراخنای کرم سرگرم ساخته هزاران طویلهٔ اسپ و طبلهٔ گوهر فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر
از باده و نزد اقمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد
بر سبیل جهیز ارزانی داشت

مثنوی

بسی پشت فیلان ز گنجینه بار
ز مشک تتاری بسی بارها
ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و دُر
ز عود و ز عنبر بخروارها

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق

از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز هندی کنیزان زربفت پوش

از ان بیش کار کسی در ضمیر
همیداد و خود گشت منت پذیر
ملکزاده چون با همه عنایات

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملتمس گشت آن مهر سپهر
بانوی را در هودج جا داد بیت
مرصع سقف او چون چتر جمشید
زرافشانی قبه اش چون گوی خورشید

گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه با نوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته با کسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با حور جادو خیال هم جلوس ساختند ماه و خورشید را در برج مرآت منظر قشلیس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارک و نوای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمده و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را کام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داده شمع رازدار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا تا سر گشاده و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمده و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مراد بست و گل از بیحجابی باده بند قبا چه گشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با هتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید

مثنوی

پیچید دران کرشمه سازی | کردند دو غنچه بوسه بازی | گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ | افتاده بحجلهٔ نگارین | اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

رسیدہ آمد چراغ راہ بخت سر دانستہ زود بجادۂ انقیاد بادیہ شتافت بادشاہ ازین معنی بغایت مسرت آگین گردیدہ فرمان داد تا برقاعدۂ شہریاری وقانون جمشیدی انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب دادہ دوال اقبال بر کوس دولت بنوازند و بفرخی فال ہنگام ہمایون سرور باشمشاد پیوند مشغول شوند

افزایش رونق ہنگامۂ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین کتخدائے

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاہ دولت بساط مسرت وانبساط ممہد گردانیدند و اسباب طرب شادمانی و مواد بہجت و کامرانی مہیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپہر پیچید و آوازۂ خوشدلی و افراح باقصای عالم رسید بادۂ نشاط در جام تہنیت جوش زد و نغمہ سنجی اوتار طرب نوای طنبور جستہ آہنگ پردۂ گوش گردید چمن چمن گل و دستہ دستہ ریحان بہر گوشۂ انجمن ریختند و نافہ نافہ مشک اذفر و شامہ شامہ عنبر از بہر مشام افروزی محفل میمنت اساس باہم آمیختند ترانہ سنجان جادو نوا قمری آسا شیدہ خرمی سر کردند و رامشگران سحر آہنگ زہرہ کردار زمزمہ سرای سرور گشتند ساقیان سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان غنچۂ دہان لالہ رنگین ادائی دلہا را بدام مسلسل گیسو کشیدند

مثنوی

یکی مجلس آراستہ زرد و دو	کہ بینوز نشمش برآوردہ خوی
غزلہای شادی ز رامشگری	نواساز و ضیا گران شکر ری
بشیم نوا ساز شعری سرود	بگردون برآوردہ آوازہ رود
نشستہ بر امش زہر کشوری	بقانون نوازان برآوردہ حر
چون عروس انجمن افروز	

مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسهٔ خاطرش کنون بود تلواسه طرفش مستولی
شد تا بکنه تاثیرش برسد و بداند که شایان مواصلت سزاوار مصاحبت ست یا نه چشم گوش ست
که بفرمان الٰهی شایسته و صداقت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این حال
که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق ماهی خود انده خود گلدستهٔ چند بطرز تازه رست کرده
در خدمتش آورده و از روی پخته کاری بعنوانی که مجبول بر غرض نشود سر کرد که در باغی که امروز
برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت
و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری بر جبینش
تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش درخشان ره فیقانش میگفتند که خلف اوزنگ آرای
دار الملک فتن ست بجهت مهمی ازان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان خجسته شمائل
مطبوع طبع و ضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام بدین وجاهت و شگفتگی
و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون
زالیست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم
فروشسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بیغائله تکلف نورس نهال
گلستان محبوبی ست و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والاش
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او
صادق می آید فرد

دست مشاطه چه با حسن خداداد کند	گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط
اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر علیه السلام

صبا حت پاکیزگی
ملاحت نمکینی
تفنن دانش
زمانی نه تنها
سپهر ماند آثار رفیع
عدلیت علیین
علیین مهلکه
میں
وفا و ملامت
سبک حرکت
روزی
بی عزم علیمی
رفع
بلند
ہمیشه
بدون ظاهر و باطن
از زبان و
آراسته و فوطه
دلنشین بنیم د
دیگر نوشتن
بهار دانش
چگونه در آن
و فوق شنیدن را
نگاه بر غمزه ها را
بیقراری و تحمل
دفتر
۷۰۳

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت پیش آمد هیچ وجه در قالب بیان نگنجید بلکه
تصور بند کار آن اکنون باعث رنج دل مایهٔ آزار خاطر است الحمد لله والمنة که ودیعت
بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی و ذخیره اندوز
سعادت گردد والا ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی
گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از چهر
بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و کار طینت اکه خلف ارشد
خلافت و جهانبانی ست چنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جاده پیمای غربت
گردانیدن بی آنکه در ضمیرش امر خطیر مضمر باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الٰهی عبث شرف نفاذ
نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام
بود آمده از رسیدن شما خبر داده و بر فرمان الٰهی که درباب قرة باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت
اطلاع و آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلائل عطایای الٰهی
مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست
از فرمان الٰهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
در سرانجام این امر و می تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوفی نه اگرچه
از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل ست از مواصلت نسوان بسبب نقصان که در
طینت اینهاست اجتناب می نماید اما چون فرمان الٰهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژدهٔ اقبال
مشام جانش را برائحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

نموده اند از جستن ماهی پس یکبار بلند جسته در برکهٔ آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت
افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران
برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند و بی آنکه
از سلطان دستوری رود پیر را بر مسند عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست
که بادهٔ مطلب جوشان شده و نقش مدعا درست نشسته ساغر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که
درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانونشینان
بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا
مستانس با اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار سلطان و سائر ندیمان درگاه
بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک کالانعام در شان
آنها وارد است توجه خاص او بواسطهٔ علو شان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم
آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو باستقرار نهاد و چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و سخافت تن مانند گرد راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و
بر کیفیت ماجرا اطلاع داد و پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزیده
پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آئین بدین نمط معروض
عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین و لایت ختن است
در عالم دنیا مامور گشته بود بر کنار رود رسیده و آمده بود از شهر چه از جوف رود دام جاری و جوف آنرا
پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بیواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه
رساند قضارا دام ماهی بزرگ در ربود از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جدا کرده
بیرون آمد ناچار آنرا برشته متوجه ملازمت همایون شد محض از آلام امور ناملائم و سوانح خطر انگیز که درین

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بسر نهایت تهاون تا اول این گرانمایه درج شهریاری
بآن دُرّة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال فرو بردن ماهی از مقتضیات
ارادت فعّال علی الاطلاق بحکم فِعلُ الحکیمِ لا یخلوا عن الحکمة این سر مضمر بوده
بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از زیور صدق گرداند
بگذارند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوارپسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند
بزم وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام
لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشانهٔ داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر را بذروهٔ
استحسان رسانیده بنای کار بر صوابدید آن پیر کار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوریکه گزارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب پای دل در دامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب متذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود در میان آمد یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانونشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کثرت تاملی سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپیده بجنبش در آمد از جا جهید و حرکت

که هر تارش خونبهای صد نافه تاتار است لیکن شکن بجبین موج در داد قضارا در اثنای اینحال
خلخال از پایش جدا شده درمیان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است
و امعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در کرب و ملال بوده هیچکس توجه نمیکند
و رود در عذر این جرم سر از خاک برداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیرزن امید مقدمه را
مقدمه فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماهی چون ماهی
بدام تو آید و این خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خردمند دقیقه سنج که مستشار مؤتمن است
چنین رهنمون جاده تدبیر میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا
در و بار نباشد تمکن گزینی و به کنجی در محوطه احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه شناسای این حال نگردد و
پیرمردیکه در صحبت شماست لباس درویشان خداپرست و آئین قلندران افشانده دست که بکلی
مسالک حقیقت ناهجان مناهج طریقت اند با تخابی تمامت و انسکاب دیده که از آن التهاب دل
ستمدیده خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضر وانموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته بعد
از سلام پیام داده که از آنجا که دریازده مهربالو مهر خدا و لطافت و الجلال بتهنیت نهایت مبذول است
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد با موگشته که لباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شده و مصداق قولش خلخال مهربالو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن وی برآورده بدان
جوان لطیفه نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود و میمونست
در پیچ ابر سد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق مرعی نامرعی نگذاشته شکر موهبت بجا آ

نکنم این خلخال نگیرد پابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا هولکی نزد پیرزن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را امینه درجهٔ شرف که اشعهٔ جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت
وچهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانوست این دولت غیر مترصده برآن شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از حیز صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن درهمان حین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته بی آنکه
توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بربارگی تر دو بسته برجناح استعجال متوجه دیار جانان شد
و در کم مایه فرصت قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و درباغی بآئین جای نشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که جهت کار وسیلهٔ معاش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب
داده کالای مدمهٔ و متاع هندسه او در رشتهٔ حیاتگری رونق و رواج بخشیده بگلچین تدبیر سایهٔ بربائی نخل
بربام آسمان سلم زده و درصدد آن شد که او زاهنگ آ روز روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد خواهری با و مربوط گردانیده بود برد و التماس نمود که برقماش
درخدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل هدیه آورده پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک
صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار بگردن غم
پیچیده است و این ماجرا برین نمط ست که پیش ازین بچند گاه بر رودخانه رفته بود از انجا که
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار ست خود را بشنا زده واز نگیار طره خم اندر خم

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده جلنخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و بار یافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز باده طلب داشت مینه‌یست که همای عزیمت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زنان بادیه ترددگردد و بلبل آسا جبال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران روز بعد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش رو متوجه منزل مقصود گردد و آن غواص بحر شوق باستصواب او تمام باقبال ایمنی تن در داده حیران توقف ورزید جواهر گران بها درجلدوی چنین خدمت شگرف بان پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس زر از بطن ماهی مغرب درگروه شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا با ولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر ست طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درون خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از حدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دست گردان بی‌سحن دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط

پی بکوی سراغ نبرده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در گشتی اشنید و چون خورشید
یکتنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور کند
و گل بلبل سوز او بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب است تا گلش نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با چمن پیرا زنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخت و بتعاون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام اورا ممنون گردانیده
سررشتهٔ یگانگی بدست آورد و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سررشتهٔ موالات استحکام
پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت روزی بر نمطیکه آئین تلبیس از راز غرض ساده نماید و
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب همدارت بوجه احسن مؤدی گردد
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدح ساز خم داشت فی الفور قبال اینمعنی
کرده بوسیلهٔ سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر در این فتنه گر ریخته کار و در
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نو آئین طرز که پنهانی با خود داشت گذرانیده
آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی معهود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده ازانجا مراجعت
نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژده
بان بخشش مشام و قلبش را برایحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و
شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع بدین مژده گر جان فشانم رواست + نزدیک بود که

بتانی توان ساخت و بپای تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت مرا که در جمله این کار شتاب
نگنجد و پای تحمل برکاب این بارگی نرسد مقالید مطلب بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید
که الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد برون
آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در پیچ و خم بست و جار ناچار تیر بارگی تحمل را
امید بر بست و پیری شراد کمر یاوری بر میان دل محکم کرده بکار و چاره گری بر آمد و تفحص بسیار
پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزه دانی و رفو نبض شناسی
عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت شیخوخت و در شناسائی
قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لِمَنِ المُلک میزد و بمثنوی
براه عاشقی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده بهم پیوسته معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق بدست آورده جهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب یافتن
سر کلالهٔ مقصود تعین فرمود تا بهر سمتی که بلبل گرد گلش گشته باشد و از آن ماه هلال نشین
نشانی بیابد پیر زن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا
با بهر کرده و بکنار آب فراز رو به روان شده و در هر شهری که بر لب آب واقع بود و آمد صبا کردار
در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیت پی که ملکزاده خبر داده بود گلی بصحبت و بعشق
آن گل بر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب [illegible] مطالب پژوهی می آراست تا آنکه بشهری
رسید که حسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد
کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و
ناز و سبزه زار نیکوئی و صفا صف صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه بر آمد و در عرصه
پژوهش بگام طلب تکاپو نموده و دقیقهٔ از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

و چون او بجهت تسخیر نخچیر قید صید بصحرا میرفت پری نژاد با سه کنیزان خدمت پرست و پرستاران
بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملکزاده که خمار باده طلب یار در سر داشت
به هیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از
عبادت و رود آرزو نشان آن ماه که زورق دلش را بورطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود بیست ورزی
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده رفته پایش بوسه داد و گفت ای
خاک پایت توتیای چشم جانم از آنجا که سر او در خدمت عالیست نسبت پرستاری و بندگی است
بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از بیکسی ناچار
توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت
پرورا لوای ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در منظر جلوه افروز است
و از هر جنس مواد طرب اسباب نشاط مهیا لبسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم
با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا از آن آگاهی بخشی
تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بنده جان داده دست در راه تو جان دریغ
نکند و بجاوه قربانت بپای سر بوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در
طریق تفقد طاق یافت حقیقت بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و بر آمدن در راه
طلب بر شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن چنین مقدمه محال غریق بحر فکر گشته با سخنی
در آمده گفت ای شهنشاه هر شیدائی از پیکری نام و نشان نشان چون توان یافت
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب با یک

چندگاه لبسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور
گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا
حیاتی دیگر بدین حیات افسرده باشی و از روضهٔ فردوس وزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیب
گشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا
طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نموده منوچهر ماهی را بفوز عظیم و امنیت جسیم
اسکاشته مراتب شکر و سپاس مرعی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرمود و در کم مایه فرصتی این خبر در بلاد و بلوکات دور و دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ نادره آگین دستانگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از انجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر وقوع این واقعه وقوف یافته باز
از هر طرف فراز آمده شکر منعم حقیقی که یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ وَیُخرِجُ المَیِّتَ مِنَ الحَیِّ خطبهٔ
کمال و ستایش پرداخته در جاهای و مکانهای خود سکونت اختیار کردند و بکسب پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آورده
روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیده همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و ترغیب
بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسیکه دیدهٔ حقیقت بین بروی شاهد یقین
باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شادروان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پریچهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و مهر و بیاد حادثات ماضی و انبساط از زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی که بسحال اینها راه یافته بود بکام دل ناگزشته بنوحهٔ نشاط بر یکدگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصلهٔ قصور گنجید عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکرگویا گردانید و گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیدا است که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پردهٔ قوه بمنصهٔ فعل آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را باز بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم

مثنوی

ز تو رانم بهر یک داستانی	اگر هر موی من گردد زبانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن	بهر موئی را احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ نمود باش بالتماس منوچهر و پریزاد و تعیین فرمودن پیرزنی را جهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از شیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پریزاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین وفاکیشان حقیقت پژوه معروض عرض گردانید که اگر از راه ذره نوازی

خورشید تاب بخزا شید و بسان سبزه بر خاک تما طپیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد

مثنوی

چندان ز غمش بمهر نالید | کز نالهٔ او سپهر نالید | آن نوخطه که خون شد ... ز رنگ
پیکر دبران عقیق گلرنگ | معجر شده از طپانچه پاره | اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه گهی شرار میرفت | چون سبزه گهی بخاک می خفت | از آتش سینه پاک گیش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و تنهائیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینهٔ اینچنین حال دردانگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامهٔ شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده برآوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدارا دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطره از ان آب بقا که داری آب رفته درجوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا حشم کرده سر مینای آب حیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید ست زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل نغمه سنج زبان را بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت از فرط نشاط او کوهی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت ... بحقیقت نبرد و ندانست که این حال ندرت مآل چیست ناچار در بحر معاج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار و بهیم و ای انقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار او زنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب هوای این چمن است که
اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد چغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین
منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در عهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او داد
میبارد و چون آن نعمت ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از زمین عنایتش کله گوشه نازبر خورشید
خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه نشانی از ان ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین بحال پر
شور فسانهٔ جانگداز پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده خونبار
بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را
بتماشای گلهای چین و نقوش غریبهٔ سقف جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر است و قبای کیقباد
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را
بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده
رباعی
مشکین ارچمن تارک برکند و گل جامه بپنجهٔ تغابن هوش ساخت و بهلال ناخن رخ

خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت انظار ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم
جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را
بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسا کر سته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها
چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور
از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که بر آمدند متمهای فراخ و دید ساز و برگ
معیشت و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب و رخت جامهٔ خواب آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود
که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته خللی از خلایع خانه رخنه انداز نمیعنی هراسی بر دل آنها مستولی
شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی
برسد همه یکبار از خود رفتی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بخبر خرابی
شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده بلهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم
ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین دامگاه غول آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان در آمدند
خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از هجوم
زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان بر داشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات رنگین سخت
ملکزاده از تغیر یکتا گرفت بحالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان
که از ممر خلوه و خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده و الا
بی سابقهٔ سبب ارتکاب بتوجه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم

وجبین عبودیت سوده دران عمارت رفته نخست بتماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت
بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر
صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از
مور نحیف و مار بار برآرد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود و آن نازنین
گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر بنود پاشس پری نژاد و سبز ساختن گلشت وجه و منه چهره زاده و باره در هر زحیات بهمین آبیاری عنایت پیر خجسته سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آمده بنصرت و کامیابی برآمده و منزلی چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه
ازانچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هر آن صدمات دد و دیو زهرهٔ آب میکرد
سلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل بهار از گریبان غنچهٔ نشاط برآورد و فاخته کردار در سروستان
شکر صفیر سنج سپاس گشته کلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسالک استعجال سپرده جابجا نه
بدروازه درآمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بمعنی کویش خط غبده می نوشت
قصر و سرای نعمان برسیده سهلترین کاخش چون خاک می نشست جانهایش مانند بیت ابرو
مه خان مطبوع و دلکش منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش
لبسان نخترات باهم موافق و ترکیب کاکمیش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما

نشست و تیشی روبی خرسنگ	بوی گندش هزار فرسنگی
نهنگی چون تغار پر نگر نزار	بینیش چون تنور خشت پزان

پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست

امیدوار بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور چست بست و برهنمونی آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مردم گیاه که همانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
دماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرده و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت
چون برون می آمد از شدت تنش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی
دماغش میکشید و یدچون زنبور را بحیل اندوده درهنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود
گریخته بگوشه فرار رفت و درمیان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام
که از صدمه اش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه و قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از
عطسه کاری نگشود و غریو از نهادش برآمده بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه اندام
گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی برو
طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو رفت و شجره زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از
سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب ابر آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی
جبهه نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحه نوید بمشام امید ملکزاده
رسانید و مژده تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده نکوئی یعنی پری نژاد
بران بستر افگنده وانمود و مرتبه به تدبیر تظفر و حکایت عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکشا شرح نمود
ملکزاده از سیل انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بالید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

اکنون اندیشه که هلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگذشته
تمامی سرگذشت بازگفت و بر اراده خود آگهی داد آن ماه از شنیدن این مقدمه تبسم کرده
گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز سعید این مهم مشکل نتوانی شد از عهده این کار قطعاً
نتوانی برآمد کوه نهی کاه کشیده که از جای برخاست پیل نتوان شد که دید که بر زمین افتاد
بلا اختیار قهقهه ما یوسفی داری بگریز بیهوده با اجل ستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نواز
دلنشین خرد و هر بینی ما نباشد که از خردان همین تدبیر چه کارهای بزرگ بوجود آید و
موری ضعیف بمددگاری عقل پیل کوه پیکر را از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی در چاره سازی
متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ مداوا راه نیابد الا بدین
عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بحبل اندازی و بدماغ او دستی عفریت المجرد این عمل
خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال
ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بسازد و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود دوره باغش
فرمین گرد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسم و سر در سر این کار کنم اگر زمین
تا بیرو الا کار این عفریت بدانجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم و الا
فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده
بجایگاه دیو در آمده دید که سیاهی بشابه کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند
بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک جا بوده و انگوده دندانش چون
دندان گراز برآمده و بر اندام ستون کردارش میان خرس موها بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره
میشد بمجرد دیدن از تصور صورت هارشت آن ترکیب پیش نیره میگشت مو

آفریده ز خشمهای خدا
خرس پشمی گراز دندانی
بود عفریتی از دم تا پای
کاژدها کس ندید چندانی

مشتری نام ستاره ایست واقع فلک ششم که ... [illegible]

نتواند کشاد و نفس طنین نتواند کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من ست اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل و پیش چهرهٔ بهار زینت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگار زینت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و گوهری بودم از درج شهریاری ماه پری نژاد بقسم خوانده و پدر گوهر مرا در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین بزرگ باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنهٔ آنرا فرو برده پس از چندگاه که جنس مرد باری در هیچ قریه و شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان یاسمین روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون سبز نو نمو و پرستاران ماه دیدار که از غیرت حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه را فرداً فرداً بعرصهٔ عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت سر زده بیامد شاه را برمثال صعوه گرفته بلبل جانش را از نخلستان جنت روان کرد و مرا بر دوش برداشته بدین ویرانه جایگاه آورد

مثنوی

باد بید بباغ ما نگذاشت گلی	در گلبن ما نماند برگی	ماه شهی از فلک درافتاد
سرو سهی ز چمن برافتاد	در خاک نشاند روزگارم	افتاد خزان بنوبهارم

چو پشته پشته در دامها زنّار بسان ...
گروه گروه هاشن و رشیر شرزه از دیوان
ز بیم دیو بدل و هم نا گذشته بهم

چو پاره پاره درو غارها ز ریگ ...
ز سنگ عشیشی بر زورها هاشن ... بها
ز باد سرد به تن هی فسرده روان

بغارها ز ... و کژدم از حشرات
ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
از معاینهٔ چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و اسپ را نیز غایت ترس ... عرق از چهره ریخت ملکزاده ازان پیر پرنور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه مکانست که چنین هولناک و پرآسیب است که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ هلهل نام قوی هیکل مهیب هیأت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی چنگالش ویرانه گشته و مردم این دیار ... لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر دد و دامی که بود همه اتناول کرده یا فیل و گرگ ناپیشامند شیر و پلنگ را القمه وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که رو آری ویرانی آبادی نه شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جمله محالات ست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم برآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا درمیان ما تو دانا تری فکری بیندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زائد النورست بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دوچارش شود فرو می برد و دو هفتهٔ اخری که ماه ناقص النورست بنوم پردازد و اصلا دیده باز نمیکند و هنگام خواب میتوان ساخت و باسانی بطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرده گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرده که احیای موتی از آن ممکن است چون درین دشت نخجیر از تحجر آن ده بینوا بدرجه کمال رسیده بیابان گرم روان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین ودیعت آورده و مرا القا شده تا آب ابر آن استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیر زن پاشیدم گاو به دستور قدیم از کتم عدم بعرصه وجود آمده در عالم اسباب ذریعه روزی آنها شد جز قطره آبی امداد دیگر از منهای من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما ببخشای و خضر وار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جاده کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو بطهل بود و در چاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوردی پسر وزیر و بدست آوردن پری آن

ملکزاده چون از انجا بر فاقت کثیر الیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا می نمود و مسدم نفس کریه بدماغ رسیده در کاسه سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی لسم قاتل آموده و گیاهایش بسان ارقم بهلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند آتش شوریده

قطعه

ز شرم سر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فشرده

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بتان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم
که شاهدان خلخ و نوشادلبان فرهاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان
قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب از رندهٔ صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سجنجل بخشم
که طوطیان شکرخای خرد زبان بتحسین کشایند و کار بالا دست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نمیرسد
آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی را که بر وجلوس نمود اراده
جائی کند اگر همه منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فائز گرداند
درینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش
منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلندپایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت
مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلدوی آن سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی
کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیلهٔ رفاقت
از دست خود ادا سازم و درین غربت برحمت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری گردد
بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بر ادراک دولت وصل مطلوب
دلیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهمواریهای یاس از روی خاطر تراشیده
بیشتر روان شد صعوبت سفر و تمادی راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام نهنگ بلا می افتاد
و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان شوران میکرد و ملاح لبسان
نوح هادی آن غریق لجهٔ تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفیقان دیگر
طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند و روز و شب بکردار باد دران بیابان آتشبار گام میزدند
در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی بنفشه قامت در پای دو ختی هشت استخوان را ترکیب گاه
باهم نظم داده آبی بران بیپاشد بمجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرائرش بار یابد غربت وطن گزیده بسمتی که اقبال
برانده بود آن بدر آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم
آن مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز بی بیدرنگی این کوه و دشت نوردیده صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیدهٔ
گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آوارهٔ دشت کربت گرداند چون بجهد تمام
نزدیک آمد سپهر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خانهٔ انعامش می بردم اکنون
که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع
گرفته بدنبال شما شتافتم و در شما و من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
بر زمینی گام زده باشد یا بسبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم که کدام
و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا
گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنر پیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون بندی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کلول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت اراده کجاست گفت از شهر
فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری و فن استعداد

ندا در داد کہ ہر کہ این نائرۂ بلا از سر ملکزادہ منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف ممالک و اقصای ولایتش این آوازہ در افتاد ہر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کردہ جادہ پیمای سلوک چارہ پردازی شد پسر وزیر کہ از عہد طفولیت با ملکزادہ ہمبازی وہم دبستان بود و بہمہ جہت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاہی یافتہ بلاتحاشی خود را بسر وقتش رسانید دید کہ گونہ گلش زرد گشتہ و بر درجات بان مہر سکوت زدہ با خویش و آشنا طرح بیگانگی اندختہ بر فرش جنون پہلو میزند پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافتہ حجرہ از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نمودہ گفت کہ سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشتہ نافہ را خود را در میان نہ کہ دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافر کیش خوردہ و کدام ترک ستمگر متاع ہوشت بتاراج بردہ اگر زہرہ چرخ ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری تبال و پر در اوج ہوا پرواز گیر ست بافسون تدبیر در شیشۂ فرمانت نشانم مثنوی

گر باشد چون شرارہ در سنگ	چون آہنش آورم فراچنگ
ہم چنگ نمش قفا بگیرو	ور مرغ شود ہوا بگیرو

ملکزادہ را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارۂ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان ہمت چست بستہ گفت از ہنگام طفلی نہال بندگیت در مزرعۂ دل نشاندہ ام و جوہر جان را در راہ وفایت افشاندہ تا نقد جان در کیسۂ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و ہر چہ رایت اقتضا نماید سر موا از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزادہ از یاریگری وپشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکستہ خود یافتہ از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست کہ بہر راہیکہ دست دہد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش بہمرسد آید فہو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندہی ہفت کشور چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواہر بجہت زاد راہ برداشتہ و دست امید

زینت و فریبان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر باد و دو هفته پیچیدا ابرو دو سایبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده و بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد مثنوی

تازه روئی چو نو بهار بهشت	آتش خرامی چو باد بر سر کشت	تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سر آن ز خاک داد از نور	لب چو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب او نهفته بود	آب گل خاک ره پرستانش
گل کمر بند زیر دستانش		

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاده و کشتی لبان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بخشند چون فائده ازان پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چند از خردمندان بگرد چاره بر آمدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آنا فانا متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطائفه فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس احتیاط مداوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد و بلکه حرکت شریان حالش اسباب تشخیص این جماعه در کل نیافت آری ع درد عاشق نشود به مداوای حکیم چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل لبان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از حسرت علاج بیطاقت شد

از بهر مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور
خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید
و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزاده قنوج بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر قنوج فرمانرواهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سریرش را بوسه دادی
و خورشید غاشیه حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن
سبزهٔ نورسش تازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازه در چمن
شباب رسته و چهره بختش از روزگار آب اقبال شسته مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
دهانش در تکلم شکر آمیز — دو لعلش از تبسم در شکرریز
بخنده از ثریا نور میریخت — نمک از پسته پر شور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری
آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون
بجهت تسخیر نخچیر بر شبدیز باد پا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی
و چون چرم گور شست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا
بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود
و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید
زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پر قیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه
بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر
طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر با هزاران

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقۂ بیدلان واله از آنکه روزی چند از بہارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد خود را در گرداب الم و نشیب غم فرو ہل و دست امید از دامن عنایت چارہ بخش حقیقی بیکبار فرو گسل ندائی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده ہست آخر غنچۂ آرزوی ترا به نسیم مراد خواہد شگفت و نخلۂ تمنایت بار امل خواہد آورد روزگار را این رسم کہنہ ہست و زمانہ را آئین دیرین که تشنہ لبان وادی تمنا نخست سراسیمہ سراب یاس سازد و چون سراسیمگی واله بقصوی غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمۂ مراد فائز گردانند نہ تنہا تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والہی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشتہ اند و کوس شیدائی در عرصۂ جہان نواختہ که ماجرای ہر یک کارشتانی ہست خرد فریب و صعوبت و شدائدی که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنہا رو نموده از استماع آن زہرۂ مردان رستم دل آب می شود و ہنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنہا نیز گوہر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازہ بر مراد خویش دست یافتند شاہزادہ گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواہم که بر حقائق احوال آن بادہ نوشان مصطبۂ محبت و جام کش خواران مائدۂ عشق و آشنایان بحر متلاطم ہموم و کیفیات و مکارہ که آنہا را درین راہ پر نوائب رو نموده آگہی بخشی و باز از سیہ چال نا امیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانہای عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد و سیلۂ شغل دل درد آگین شاہزادہ اندیشہ کرده مقرر ساخت که تا ہنگام جلوه پردازی شاہد امید بہ شام

ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته تسکین یافت و بهر مزرا در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره و ربانو بوی آنکه شاید با دصبا رائحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لائی چشم در دامان حال می ریخت و از اشک گلگون خشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوایش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او از دل باز گوید و آه سردی کی نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش برنختی و از اندوه ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار بال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات در دانگیز و داستانهای عشق آموز را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملامت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت

داغین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود
رحمت انگاشته مهر بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار. بی حفظ مراتب حزم ما فی الضمیر
خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختری که تا بلند
سپهر حسن و ارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش خسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف
غاشیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه
خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان
شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلا پدید نیامده و رایحهٔ امید بمشام دل
فائز نگشته و از نامساعدی وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه
مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی

توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

قطعه گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت

بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گاگون
آرزو میتازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون بفرما که از عهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی
چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعه نخست از استماع
مقید شدن مهر در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور سرشت

خرد وبین خرد خدا چون سخنان پسندیدہ وکلمات شائستہ از زبان دربیان شاہزادہ ہمہ خاکرد بر قاعدہ قانون شناسی وآداب ادب دانیش مطلع گردید وآوردن رسول وآوردن نامہ مبنی بر قاعدہ صداقت وگزارش پیغام وصلت بہرہ دربانو بر خاطرش عبور نمود واز شگفتگی باطن وشیدائی طبع وانقسام خاطر وانکسار دلش دانست کہ این شاہ قلندر لباس بوی کہ خرسندست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد کہ خود را آشنای این معاملہ گرداند وسخن سربستہ را بعرصہ شہود آرد لاجرم آشنای بحر بیگانگی شدہ دیدہ ودانستہ بر در نادانی زدہ گفت کہ این قلندر کذاب وگدای گستاخ را از بارگاہ خسروانی وجناب جہانبانی دورتر برانند کہ بواسطہ گرمی بازار ورونق ہنگامہ عزت واعتبار خویشتن کیفیت را برخلاف واقع بعرض رسانیدہ وبجہت آنکہ درچشم مردم وقعی ووقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بستہ ولیکہ سفاہت بر طبع نارستش غالب ست پی نبردہ کہ دروغش ریش چراغ افروزان شبستان دانش وفرہنگ فروغ ندید بادشاہ اگرچہ در ظاہر غبار رسوائی بر دامن حال شاہزادہ عالی تبار والا طبع رواداشتہ از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنہانی کسانیکہ ہوشیار باطن بیدار مغز کہ از صورت بمعنی راہ توانند برد تعین فرمود تا پیوستہ آگہی جوئی احوالش بودہ از طریق نشست وبرخاست واشتغال اوقات شبانروزی کماینبغی خبر یافتہ بی کم وکاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی وعاکفان پایہ سریر جہانبانی رسانیدہ دقیقہ از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جہاندار شاہ با ہرمز کہ وزیر زادہ پدرش بود واستشمام رائحہ مراد از گل کلامش

چون جہاندار شاہ از بارگاہ خسروانی بیرون آمد ہرمز را دید کہ درکسوت خاکستری خرسند گشتہ

ترکیب قلبی ای صاحب خرد ۱۲ — ای شنید — خاسیئہ — ودروغگو — ای معلوم نکردہ ۱۲ — بہشت برین روشنی ۱۲ — جمع عاکف بمعنی گوشہ گزین ۱۲ — خبر جستن ۱۲

خرد وبین یعنی دانا — وآنکہ بر ہمہ چیز آگاہ بود — از کلمات وجزئیات — وعجیب بودن از کار — با سرعت عبور — نفشتین بمعنی — از گوشتن بمعنی — وقار یعنی وقار — در آوردن امعان یعنی — آستی بزرگی و بزرگی — سپہ ایں لیکن ۱۲ — سفیدی و زشتی — ترتیب یعنی — خبر یافتن — وقت وسیدہ یعنی — دوچار شدن یعنی روبرو آمدن — استشمام یعنی بوئیدن — رائحہ یعنی بو — خاکستری یعنی رنگ — دوانندہ واپیچا یعنی اسپ ۱۲

چون جهاندار شاد بشید که رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
در آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته به بارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جانبی وارد میشد اگر همه فریدون باشد
او را نخست به بارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی
میداشتند گیهان خدیو خردپژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن رهرو صحرای
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار ماست از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت
که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس نشان ام و نازپروردهٔ مهد دولت و اقبال از آنجا
که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنة که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد + که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش * پادشاه

اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هریک از شما از ینجا سے وسط بیکبار دست بر دست زده بسمتی دود هرکه تیر را زود تر بیارد دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هرکه دیرتر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز اینمعنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین برآمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن بهره وربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع توان کرد و در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر بهره وربانو در لباس خاکساران

دیر باز بہار دو چوب — منتظر در ازی زمان — مدت زمان دراز — وقیع لطافت — صحیح با این معنی — دیر باز بہای تختهٔ تفکر — بجای موجود و وقفه — باز مستعمل از یار یار — کو بعضی حرکت کردن — استواری از سر — وجه ابر مرور — بار غیبات — نقش میان کمر — وقت و دو روز — بر عت — چوب بیخ — بہار جو بر بیرون — بہ معنی بیمار — بدان نار گرفت — نیت

(حاشیه بین السطور: ای فیصله — ای فکر کنم — ای اطراف مختلفه — میان هر دو تیر — ای راضی شدند — کنایه از تیز رفتن — بی قید)

بہا کی نمی ارزید و گنج باد آورد چون بادقیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدرے نمیداشت چہ ازان دلق اقسام امتعہ و انواع اقمشہ از نفائس روزگار و اجناس غریبہ بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون ہرقدر ہر کس ہرگاہ میخواست استنباط میتوانست کرد و ہمچنین ازان متکا جواہر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاہوار و سائر فلزات کہ در زیر این سقف فیروزہ رنگ از نتائج بحر و کان بمنصۂ امکان جلوہ وجود مییابد بمجرد تصور مستخرج می گشت و ازان کشتی کہ مالامال رحیق آلای نامتناہی بل دریای رحمت الٰہی بود از ماکولات و مشروبات متعارفہ و غیر متعارفہ کہ خوان سالار قدرت برروی این صندلین ادیم مہیا ساختہ بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین ارض انموذج سریر سلیمان علیہ السلام بودہ دم ازباد میزد زیرا کہ ہر کہ آنرا زیر پا داشتہ اگر از مشرق ارادۂ مغرب مینمود با اینمہ مسافت بعید در طرفۃ العین بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگہی یافت بر مزرعہ نشاط مرافہ پیرای انبساط شد و در ہوای طرب بال افشان شوق گشت و ازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاہزادہ رسانیدہ شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماہیت جوانان بمعرض تبیان آوردہ گفت درین وقت کہ مہمی عظیم و امنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راہ منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت درنست کہ آن اشیای غریبہ را کہ یکی ازان در کارخانۂ ربع مسکون موجود بودن از دائرۂ امکان خارج ست ازان جوانان بہر عنوان کہ میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچہ با وجود منصب امانت آلودۂ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدۂ الٰہی را کہ محض بلطف خاص از عالم غیب بجہان اسباب فرستادہ از دست دادن پسندیدۂ دانش نیست شاہزادہ کہ از آتش

بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بانجام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طرا شافی از آفات انتقام و بلیهٔ مکافات شبروا و لیا امین نبوده مفر در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از ان کوتا مے بود مقرر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را بآتش فنا نمی سوخت ✱ بیت

چو بد کردی مشو امین ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندارشاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر سو مهیا میگردد و مصداق اینمقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندارشاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در سر هوای جست وجوی چارهٔ مراد برگرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و با میا آنکه مصرع مردے از غیب برون آید و کاری بکند ✱ نظر بر چارسوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بسبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر مواد بار و اسباب افتقار می نمود اما باعتبار معنی چهل خانهٔ گنج قارون نسبت بان

بدنبالش شتافته بر حال جرح اطلاع می جست تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانهٔ آن
فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که افلح ترین اعمالست
اشتغال دارد و زخمی نیز روبهی آورده باندمال قرین شد بمجرد دو چار شدن زبان بستایش کشاد
وگفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان ست
بیشائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی
از وجود تو بالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهری
قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار
مقدم شریفت میبرد آن عیار بالا دست چون دانست که حال لا بتغیر از جادهٔ راستی گام سپردن
چاره نیست گفت الحمد لله و المنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن الفن ادب آموز عیاران پرکار طریقت
طرازان که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز ز دست مهر برد زبان
به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع زهی دولت
زهی بخت * لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن
جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ نفس امان میدادی تا خود بهدایت بخت
و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه
دریا دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده
چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر نیست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ
یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور وقتم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار بر بساط
و بدوش شادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود بشنا آورده

ہیچ جراحی بہم میرسد کنیزی کرشمہ سنج از راہ ناز بچم وخم پیش آمدہ گفت من دارم جراح کامل ہنر
واستاد در شیوۂ خود سر اسر استعداد ہر شب مرہم امید بر جراحت آرزو یم می نہد و پیوستہ بالتیام
زخم نہانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجہات ومخصوص تفقدات گردانیدہ فرمود تا زود
جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظۂ زخم کردہ ہر پردلی واستقلال جوان آفرین گفت وبمداوا
مشغول شد دزدی کہ ماہی را از خوابگاہ خسروی بدر بردہ بود روزی بجہت اطمینان قلب
وابراز مراسم احتیاط وہوشیاری باز بدان سرزمین رفت ودید کہ ماہی را آب بردہ و کوششے کہ
درگرفتن ماہی بکار بردہ بود بباد رفتہ وازان دزد زخم را چون عنقا نشانی پدید نیست آتش
در نہادش بگرفت دانست کہ معاملہ چیست لاجرم ماہی وار گرفتار دام آلام شد وبکردار
مصیبت زدگان ہول واندوہگین مراجعت بشہر نمودہ پشت دوتا از جفای فلک وار بکمال
خسران وخیبت درگوشۂ نشست وسر را گوی مثال درخم چوگان زانو نہادہ چون جشک مغزان
توہمات باطلہ وتخیلات فاسدہ واندیشہای محال وفکرہای دور از کار سر کرد تا آنکہ غوغا
بلند شد ومنادی ندا داد کہ امشب ماہی مرصع سلطان را دزد بردہ ہر کہ بدست آرد بتوجہات
شاہنشاہی مفتخر ومباہی گردد وہمای دولت بدام مراد آرد وشبر خسران مآل وآژون بخت
برخاستہ ببارگاہ خسروی شتافت وبذریعۂ شحنہ بانجمن جہانبانی باریافتہ نخست بطول نہار درآمد
سپس کیفیت واقعہ از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیدہ گفت زخمیکہ بر صورت
آن طرار کامل عیار زدہ ام واسطۂ گرفتاری او ہمان خواہد شد لیکن حکم جہان مطاع بنفاذ رسد
کہ ہر جا بجہت تفتیش آن برگشتہ بخت خواہم کہ بہم ہیچکس ہنگامہ نشود واحدی واسطۂ امتناع
نگردد وبادشاہ شحنہ را باعانت وامداد مامور گردانیدہ او را مطلق العنان گردانید دزد دران شہر
بہر کوی وکاشانہ گشتن آغاز کرد وہر جا جراحے را کہ درگرو معالجہ ومداوا می دید

درین ہر دو فقرہ کنایہ از مباشرت ۱۲ — جمع تفقد بمعنی پرسش حال کردن ۱۲ — جمع تخیل بمعنی خیال کردن ۱۲ — جستجو — ای مانع ۱۲ — ای مذہبی ۱۲ — پناہ ۱۲

[حاشیہ: مشمول فرا گرفتہ ۔ داد باعطا کردہ شدہ ۔ از تفحص ۱۲ ۔ خسران بمعنی زیانکاری ۔ مشکوۃ ۔ وجوہ ۔ مرصعہ ۔ ناامیدی ۔ کشف ۔ بحر ۔ منادی بالضم ۔ دال ۔ ...]

مطاع بالضم مطلوب بمعنی اطاعت کردہ شدہ ۱۲

مراتب تحقیق و دانشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباز دهم امتیاز نماید
اتفاقاً هر چهار را برابر یک دو تنبره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود دزد ازین واقعه
حیرت زده در میان بایستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آماده یعنی آن شخص را تا یکساعت
بخوبی قائم گرفته منفذ دم و مسالک نفس برو مسدود ساخت اینچنان کامل هنران گونه حفظ دم
و حبس نفس و ثبات شعر بر زبده بود که بسیابه افلاطون را حرکت شریانش در یافتن از اندازه
امکان خارج می نمود دزد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدوا الکی و السیف آخر الحیل نیمچه شمشیری از غلاف کشیده بقتل کشا بر صورتش
فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل فته بجفر زمین پرداخت و ماهی صنع را
تهٔ آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا
و ادراک کامل فن بالغ خود آفرینها گفت و از انجا بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فراشته
زخم چهره را قائم بست چون ماهی شب روز از بحر تحتانی بر آمده ساحت جهان را از اشعاع جواهر درخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه نقچن آمد و پشتی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت
حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بارش نداد و این
رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس بر میار و جراحی بدست آر که
التیام این جراحت بمرهمی اعانت نماید روسپی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما

بلای سبز رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار
در حصار بگشادند و آن کیاد را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت
اوستاد طریق سارقت با فاحشهٔ عقد محبت مضبوط و رشتهٔ مواصلات مربوط داشت بجهت استیفای
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی آن شب پین بیدار نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب صبغا
کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه
به بند در رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی
گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من ست پسرش که طوطیان
شکرشکن راهبر نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد
عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر مصیبت و سرانجام
تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شده
بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار
برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست دزد اول چون از مهم
ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه
بر دار چارمی نیز آدم یافت از معائنهٔ این حال متغیر و متحیر گردید و باخود گفت منکه همین لحظه یک دار
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

پادشاه که بسبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از خاک
گلفروشی حمائل گل سپید برداشته بر و بنهاده و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرده و بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوختهٔ فلک دوّار و زبون کردهٔ سپهر جفاکار پسری
داشتم بلسان طوطی گویا و مانند گل بطراخنان شیرین گفتی و بچهچههٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق
چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانهٔ چیچک درگذشت و مرا ابتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین بمقتضای
رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند
تا بمعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بلسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو مقفولی دروازه
حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش
و عبث خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان و اگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان
نفیر بزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلندتر
ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح داشتند
دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمده لجاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران ساحل
بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان که حرارت غم
در کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین

پیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان دار بار
به قلعه در آمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قامهٔ خود در انجوابگاه خاصهٔ خسروانی
فرو هشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع
بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن ببام سپهر زبان
رسانیده و از زمین بر آسمان بر آمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای
همایون بادشاه را بر کف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی
و چابکی اندرون در آمده و بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند
خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد بآهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر خود
اضافت بیانی ۱۲
گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل
دزد از نهانخانهٔ انتهاز بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و همان و تیره بخت برا سپکی آمده بود
از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بیخبر بهوشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت
طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از مر شب مسدود بود دزد دانا
بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شبروان و شب بندهٔ آران
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست
بآب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص
ای در بلا هلاک شود بودن است ۱۲
بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا
گردد قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روزست دروازهای شهر بکشایند
ای وقت کشادن در روز است ۱۲
و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از
دائرهٔ مصلحت بیرون ست پس از راه فنون طراری حد نفسی بکار برده و ماهی را در مقنعهٔ کنیز
کیسه بریدن ۱۲

تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بمثالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد
و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خودشناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از آنجا که بوالا گوهری
خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازه اش چون
صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان
رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر میربود
و لعل برابیش از آنکه به پشیمهٔ معادن رسد از صاحب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف
نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر شست میگرفت از حقیقت
این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی
داعیهٔ بردن ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه
جولان داده پیرامون قلعهٔ خسروانی را بالطناب تدقیق بیهوده بمکان کمین و محل درآمد و موضع بدرزد
از قرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق
فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دو ور برد و ور قلعه گردیده از بیداری
پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نمود و همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند
یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و متنهز فرصت
بنشست تا آنکه رازه ول شب بروز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طرازی بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول برسر کشیده گاه بیدار
و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دغدغه
بر زمین خوابیده و پسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان

بدایه نمی سپردو او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت آب کامیابی
در خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال
نمیگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت کسی غبنی عاید گردد از انتقامش مطمئن
نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرّار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید سپرد
شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت **حکایت** رسامان رسوم اسمار
وطراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی
از ممالک گیتی فرمان دهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت
چون نشئهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عروس
یاقوت رخسار عزیز تر انگاشتی از ین ره می خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود
همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهرات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد و تکفلان
امر ریاست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن
بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اگر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر
کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک
میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد
فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا
مینمودند ماهیی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده
جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلاطین و سلالهٔ خاندان بحر و کان
بوده بر آن نشانیده آبروی بحار و سنگ و معادن و جهان افزودند چه ماهیی یکی گنج بیقیاس
که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای درم دانش همه از جواهر پر از ماه

و بجستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بزبان آوردی و دایه بران تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که باده عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن پسند و دل را قوی دار که شب تار یک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود با گوشهٔ مقنعهٔ پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال لا ابالیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده با آنکه ما از احاسن نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از عجایب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ بینندهٔ مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دلسوخته بال توان ریخت و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین در آمد و از کوهی خرد آوارهٔ گشته از جمیع متمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر را

پریان بنا بر عجز از قبال این معنی نموده از آن پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پرآب ساخت
آنها بوجوهات در تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج
و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت دیگران باز داده رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه
آورده و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب
بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جانش رشته ساز
تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای
مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه
مترنم ساختی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما *
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ آشنائی و سر راه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت و
خرق شدن گرفته با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت
جوان را نیز توحش از دل برخاست و از مهر موانست و موافقت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورده عیش باقصی غایت تنگ شد
ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و درحین خلوت مکانیکه رخت
پری در آنجا مدفون بود و نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت
و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

اما از انجا که شدائد سفر و مکارهٔ غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب محل اقامت افگند
و بنا بر عجز رو بویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب
قرین شد چهار قطعهٔ کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد بآهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از مفقود آن رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب به پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در
جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و درباب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها باجابت متعلق نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول نه انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمؤانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن دردهد و بعد
از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من رضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق
از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول
فیما بین چگونه عقد مؤانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت
صورت میگیرد از این آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی
اصلاً صورت نه بندد و جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و جهت
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانیده یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنیم

وشتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح
غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را
موجود نمی انگاشت اگر بالمرزاده در بدایت حال هوش حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشتند
در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفای پذیرفته بهمه
مذلت و خفت بروزگارش عائد نمیشد چه اگر اطفای این نائرهٔ عناد بآب صلح میخواست بیاب شتر
صورت می بست و اگر همت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقادیر
خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امین از گزند
اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون آن از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد + انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجهٔ آن
یافت آنچه یافت مثنوی

دشمن خرد دست بلائی بزرگ — غفلت ازو هست خطائی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین — خرد شوی گر نشوی خرد بین
کین ز تو پنهان بود آن برملا — خصمی کژدم بتر از اژدهاست

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد عنای راز
نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان
چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری
داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه
با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده و از اندازهٔ حساب تجاوز نموده
پدر را از سخنان نا ملائمش عرق خشم بحرکت آمده و نائرهٔ غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را
از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیچاره بکار برده خانه رها کرد و طریقهٔ قلندران
گزیده خاکستر بچهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک گشت و تردد

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاریکه با نها متعلق است بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از چهار طرف باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست ازره و کوس و چله کمان و مثال آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان برید و هر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان پیکار طالب دست کوشش بگشایند منهیان ازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و اراده شبخون انها کردند ملکزاده نیز فرمود تا چاوشان و دلیران بیکار طالب را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و جهانی را از تیغ بیدریغ گذرانیده تا لمی جماعت سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سپر کردند و بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار المرزغا و ر برآمد ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را بطل زنهار درآورده دست از انتزاع ولایت بازکشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنائم جا به رد کرد و گفت ما را از اشتعال نائره قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده آنمعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود و ملک موشان بمظفر و منصور ... گردید

زیاده بر استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وکار
بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوام
مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد
که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اندر فاهت و فراغت جز به بندگی ملک موشان
که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت
و دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند انیمعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزادهٔ گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرموده و میدان
نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس از
گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه
درین دار حادثات امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند
و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشواری می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب
باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت
غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان
بترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح
شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعدهٔ
خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از بهر مدافعت اعدا در میان کارزار برافراشت
چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست

این مقدمه ملازمان را متنبع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بسبیل مطارحه و مشاوره
با روباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال بنهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا آرای
صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و براق
پیکار و اسباب نبرد و سرانجام کرده متوجه پیشاق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر درباب طلب سرداران لشکر خویش
احکام بمبالغهٔ تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان
بعجز اعتراف نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت
و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند الغرض در کم مایهٔ فرصت صورت بست و در خزانهٔ
ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد و چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن
برآمده بسبیل غربت متردد بود کیفما اتفق از ان راه گذشت موشان را دید که قرصهای
در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را به تیر میدوخت
خواست بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موشی ازان میان گفت ای خواجه لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است و میخواهی که علی الرغم روزگار از متمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان المعنی الغور عظیم دانسته
بخت رسا و طالع را مساعد یافت بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مطلق

چارہ نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچہ در بد و حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمدہ اما درینولا عذر تقصیرات ماضیہ میخواہم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نہم و بسایۂ عنایت امیر پناہ می آرم اگر ز لالش جرائم مرا بذیل عفو کہ
ازین بلیہ نجات بخشند و در ظل زنہار خود درآرند از مکارم اخلاق بعید نخواہد بود موش التماس
شتر را بشرف اجابت مقرون ساختہ ریسمان مہار کہ بشاخ پیچیدہ بود بدندان ببرید و شتر را
ازان مہلکہ مستخلص گردانید آن کوہ تن کج گردن مراتب منت مودی ساختہ سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نہاد و با ہمہ عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی دادہ گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر
روزانہ دران صحرا چریدہ شبانہ در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر شناسی
قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد ہیزم کشان سرکار شاہزادۂ گیلان شتر مست مہار گسستہ را
در صحرا بے خصم دیدہ گرفتند و داخل قطار شتران ملکزادہ کردند و باوہ کہ متکفل این کار بود
بران واقع وقوف یافتہ کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پہلوان عرصۂ لقب از استماع
این مقدمہ سخت برآشفت و روز دیگر چون ہیزم کشان دران صحرا آمدند بآنہا گفت کہ بنی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نہادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مہیج گرد و غبار فتنہ
بودن ہمانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدۂ عقل آنست کہ شتر را باز پس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناہی چند اجتناب نمائید و اگر بدین صورت نہ بندید از انتقام ما ایمن
نبودہ آمادۂ پیکار گردید ما بہیچ وجہ ازین داعیہ پہلو تہی نکنیم و ازین معاملہ دست باز نکشیم ہیزم کشان
از گفتگوی تہورانہ موش کہ اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشتہ بر سبیل ندرت بعرض
ملکزادہ رسانیدند ملکزادہ سخن موش را اصلا وقعی ننہادہ باستہزا پیش آمدہ از تکرار و تذکار

شتر هیچ هنر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و اول نشست مجلس آوردن از دائره صواب خارج بود اولاً فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست افتاد و روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی است و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کُلُّ طَوِیلٍ اَحْمَق از چاشنی خرد بی نصیب است و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب نشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو میجست قضارا روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم در از بخوابی

هیچ هنر ۱۲ بیچ هیچ ... ای دور شد ۱۲ ای بد دل شتر ۱۲ ای بد دل ... هیچ و تاب ۱۲ ای ... ۱۲ ای هلاک شوی ۱۲

۱۲ ... بیچ بمعنی ... سیر ... ای نهایة مطلوب ... ساختن ... خشک شد ... حرص ... طعنه ...

طالع و ہدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیدہ

مشمول توجہات فرمایند کہ این قسم عمدہ را اگر ورزیدن بجناب دولت از معظم ہای عمدہ است

و موجب مزیت شکوہ و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی

و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقۂ انیقۂ عبودیت و مسالک مستقیم متابعت انحراف ورزد

ہنوز کہ چندان استقلال نیافتہ و بافتنہ جویان فساد اندیش مربوط نگشتہ استیصال او

بر ذمۂ ہمت جہانداری لازم شناختہ باطفای نائرۂ شرش باید توجہ وافی گماشت

و بتدریج از روی تدبیر رخنہ در بنیان ہستیش باید انداخت تا بر اہل روزگار ظاہر شود کہ

مخالف حکم بزرگان بودن و بجادۂ نافرمانی فرمانروایان قدم نہادن بہلاک خود

کوشیدن ست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن

بخون خویش باشد دست شستن ۞ ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد باحضار

شتر فرمان داد روباہ خود متکفل این مہم شدہ بمکر و خدع و افسون و نیرنگ

مہار اطاعت در بینی شتر کردہ ببارگاہ ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید

شکوہ فرمانروائیش برو کار نکرد و از آمدن خود نادم گشتہ فی الحال از جادۂ انقیاد

انحراف نمودہ راہ خود پیش گرفت ملک ہمین معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور

اعیان مملکت دانستہ بار و باہ گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچہ ہمگی اقوال و اعمال تو

مبنی بر خیرخواہی و دولت سگالی ست اما باوجود درستی رای و رسائی دانش

این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظہور پیوست زیرا کہ ترکیب موزون نامناسب

ظاہر بقدر رسے حقیر واقع شدہ آگاہ دلان معنی شناس بزرگ گوہری مارا

مے توانند برد و صورت پرستان ظاہر بین را ازین سعادت نصیبی نیامدہ

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از مر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حد و دگیلان موشی بر سر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود و سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان

فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد		که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

قضارا قافلهٔ ازان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته بود دران دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بر حمت مهار چریده در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد روباه برحالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هرآئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران وقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض و شوار صلاح دولت درانست که ملک باحضارش فرمان دهد و بیواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب تنبیه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهنمونی

اندرون رفت واز بسکه دیگ جوعش درجوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقاً
بگی چند درمیان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد واز فرط بیطاقتی درزیر سایه
درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی باچهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهرو ماه
بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت وغواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد
که لرزه براندام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب
بنطق کشاید و ماجرای خود را بمعرض تبیان آرد براسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته
بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده ازان اضطراب
ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون باز کرد بمیامن توجه
جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح
هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک
امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ
نکاحش مضبوط و بادامان وصالش مربوط نمیساخت هرآئنه هدف تیر حوادث و آماج ناوک

مصائب نمیشد مثنوی	بُرد بر دل از جور غم بارها	که ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری نشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست	دوم آنکه دشمن حقیر

نباید شمرد تا لسان ملک زادهٔ گیلان بذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد
شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زادهٔ گیلان برچه منوال ست شارک گفت

حکایت ملک موشان و ملک زادهٔ گیلان

عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه بر هر دو کنارش مسطح نشسته سایهٔ درختان
ورطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مسلط شد
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیهٔ دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیأت
انسانی از زیر درختان سر برآوردند ازین معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از
مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدمؑ و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچهٔ آسالب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد این معنی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ ازنی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب یافته
و در وی دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا
در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال اشتعاش

بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم گشت
و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک ناگاه ماهی بشاکلهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت و
بزرگی آن هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی
از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازیکه در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد بشکست
و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار بر آمده
سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرنیخی
بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش
چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود
حرکت نکرد و پنداشتی هزار لنگر گران سنگش فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا ماند
زن که ازان تهلکهٔ جانگداز هراس تمام و خوف عجیب بخاطر حزینش داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته ازانجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون تحمل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه برودباری رسید که آبش در کمال

ملعون ہر دو بچۂ نامیمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش
توپ بتوپ رسیدن گرفت اہل جہاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنہا بظہور
رسیدن گرفت زن از مشاہدۂ این حال از ہم خود متوہم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و بتجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پردل اظہار این ہمه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلاً آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
آنہا نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود در آب نمیتوانند زد اہل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جہد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اہل کشتی بسبب آب کوتاه دید
بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظہار عجز و الحاح می نمود و
بچہ ہا را پیش میکرد یعنی بر خرد سالی و رضاعت اینہا رحم آر که آخر فرزندان تو اند بی تو
زندگانی اینہا متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر وظائف منت افزود و از انجا که فلک شعبده باز از پردۂ نیلگون خود ہمواره
بازیہای تازه برروی کار آرد سخت شعبدۂ عقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطۂ مغرب فرو شد بیکبار از مہب قہر الٰہی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضۂ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جہاز را در عرصۂ
دو ساعت دو ماہه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواہد برد	اگر ناخدا جامه برتن درد

اہل جہاز چندانکه دست و پا

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود به اضطراب پریشانی آن
سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده و نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه
درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنم بلا [illegible] بشتاب آن
زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ نشیمن زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت
شادمانی چهرهٔ زریرگونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمده
زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل
و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص درآید پای کوبان
متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی
بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک برسر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده
بروجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدای
این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت
متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب
مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ
خاموش نشست و درویش سکونی راه یافت و اهل جهاز بسبیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند بحر دیگر جهاز از کنار جو کشاده یافت و روانه پیش شد میمون

عنانش را بہ سمت بادسبک ساز ند لاجرم افتان وخیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد
برآورد که ای خداوستان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خم گشته
وازستارهٔ منحوس وطالع واژون بعقوبتها بمبتلا شده واز بخت نامساعد تنها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا برحال زار من بخشایش آرید واز روی
کرم وبیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن
اصلا ملتفت نگشته التماس اورا درموقف قبول جا ندادند وگفتند که ما ارباب تجارت ایم و
فراوان بضاعت همراه داریم درضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصورست
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال واثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را درمعرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن ازغایت اضطرار سر عجز
برخاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست وشما
ازامر که یاس وهراس را بخود راه می دهید ایمن آید حسبة لله دربارهٔ من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید وازچنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمرست وباعث مزید
برکات درمال بازنایستید وبدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا ناامید مگردانید
ومعهذا ازمروی گران قیمت حق الاحسان ازمن بستانید آنها دست رو برسینه آورده
گفتند بطمع سنگے غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر وبی سابقهٔ عنا و مارا
مغبون مپسند زن ازانجاکه خداوند غرض مجنون است چندانکه درحوصلهٔ تصور نگنجد
الحاح میکرد هرچند درنگ وتهاون بظهور مے آمد ازآگاه شدن ورسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر می گشت ومی دانست که چه کند وچون سازد که ملتمس اورا

مدت امتداد او بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بار ور گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد بهر نرخ در میان آدم و میمون یعنی در ترکیب مشابه بود میمون و به نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعه الفتش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا با بسر می برد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بجاد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود و چون مدتی برین وتیره بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته از ینجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه پژوهش طریق بدر روی و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی ترددی نمود چون بسمتی از ساعات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی ست از ینمعنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مسامحت طالع مشتمال میبود و از اعانت عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار ست منتظر و امیدوار می ماند اتفاقاً روزیکه صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسیده از دور کشتی پدید آمد اما در حالتی که اصحاب سفینه بتعهد نهضت کمر همت درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته

سبزهٔ گیاه و گلهای معطر و انهار روح افزا بو و ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه
میمونان فوج فوج از چهار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون همین شده بر درختان
میوه وار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از و آنهمه تا لب تهی ساخته و بالای
درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها نشست و بسکه توهم بر و مستولی شد رعشه در اندامش گرفت
قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامور بود گردن می افراشت زیر آن درخت
بیامد و زن را درمیان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا
آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده درپیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حائل کرده بآغوش کشید و ببوس و کنار بپرداخت زن ازین حادثهٔ روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهرسو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست واد بامباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهرا و مهیا ساخته بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی بآب قلزم تر کرده
برتمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات
برو زندان گردید بیت مصرع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن دمی غفلت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

بطور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر ولی قدم شد
زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیجا با بر دوشش نشست
تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود دابه از سبکی
اصلا احساس نکرده از آب درگذشت و روبجزیرهٔ بنهاد و زن باهستگی از بالای دوشش
فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش
دل ریشانست مودی گردانیده چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ
تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال
لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف
و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان
درختان پربار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار نوای
ارغنون و بادهٔ ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرا بساط دلکشا ممهد
گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان تشا لا از قدرت مائدهٔ غیب نهاده مثنوی

در دامن هر شگوفه باغی	هر برگ گلی چو شب چراغی	گلهای شگفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست	در هر چمنی بچشم بینا	مینو کدهٔ برنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولوی تر زمرد آگینه	زن که ببلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب
رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش آسایش
نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در مد نظر همه پرنیان

بهرکیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و فشار چنین ادبار
گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس
و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید باشیانهٔ مغرب درآمد شب شادروان
ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری به نشست
درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و درد تنهائی
و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین
و غیاث المستغیثین ست برداشته بجهت استخلاص خود ازان ورطهٔ عنا و لجهٔ زخار و بلا
مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعهٔ نور
بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح ازان غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت
و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت
از رهگذر غباریکه در جراحتهایش نشست و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن
بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج
مجروح شده چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا
در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام می زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست
و از عجز بر کنار آبخور شعبی درماند قضارا دابه متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی
جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون
و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می نمود و بعلت حرکت کیفیت جاندار یش

ودو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه متربصد نشسته‌اند زن اگرچه
در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان
خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بحس و حرکت ماند بعد از ساعتی
مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت
بس عظیم و منقاری دراز و قوی‌تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بینندرا
از شکوهش زهره می گداخت و از اصطدام صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ
هوش انسانی پرواز میکرد مثنوی

پروبالش چو شاخهای درخت	پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری	بیستونی و در میان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا
قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جای رفته بزمین
آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورد
اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه براوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکانی
رو بزبونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرود آمد چون زهر
کاری شد زن را از منقار رها کرده پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچه تو گوئی
استادان چابک‌دست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع
تراشیده مجلی ساخته‌اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس
طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود پنداری زمرد نفس واپسینش بود زن جریح
شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود و چون بافاقت آمد چشم باز کرده خود را
در جزیرهٔ دیده تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

نور دیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان و قاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی ست
کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روزها بناتی و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو آنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیأت و کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب غش و ویدند و زن را گیسو گرفته و رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود و بلطفها بهای مستحکم بسته موی سر و اندام سترده و از
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران صحرا چتی چون تالاب
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده با چفت قایم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

سوابق نعمت و لواحق صحبت پدر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت بازرگان انداخت و پس از چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حشمه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اخفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد زن پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای عطش شان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده و از بی آبی تا که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت دران مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسایم زن قرین مسرت گشته هر چند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر

علیہ ... (marginal glosses, largely illegible)

نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشت
نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بتوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه
حسن سعی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او متسلی گشته
از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نائب خود نموده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش
بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او با دو خورد
حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل
صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از بیمعنی بغایت رنجیده شکوهٔ او
پیش پیر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات
با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند
قلم عفو بر جریدهٔ جرم او کشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از ینجهت شاید
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بجا خواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ✤ مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی ✤ زینهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت ✤ هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ✤ جوان بحکم آنکه مصرع بد گهر با کسی وفا نکند ✤ این معنی را
وسیلهٔ انفکاک گردانیده وطوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده علاقهٔ حقوق

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای اتالیک هوشمند من مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نائرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب ناعتنائی گلهای مراد در باغچین امید را شگفته و شاداب یافتم از ینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ ناسا عد مسلوک میدارد چون غنچه دل تنگ مباش که سرانجام فضل الٰهی کار کند و رائحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد فرد غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم زیرا که بمقتضای کلام کریمه اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا دنبال هر عسر یسری ست و در پس هر قبض بسطی پس بیشائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام رنج رحت ست و آغاز رحت رنج مصرع مقام عیش میسر نمی شود بی رنج اما میباید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن از کمین قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از ان گزیر نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن کشور بدو توجهی کردند تا آنکه تعهد مهمات روزیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد و بظهور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردے

ای اتالیق نگهبان ... (marginal glosses in hand-written notes, largely illegible)

اول ولی افتاد مشکلها - از تشنه لبی آرزو و در سراسیمگی تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر بر خاک بناخن نخاریده این ابیات بر زبان آورد

مثنوی

این عشق ندانم از کجا خاست
کاهی چه کند با تشین کوه
بر قتل منت چه لشکرست این
بر آبله جگر بخشای

گر ز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
ای فتنه چه خاستی به کینم
آئین کدام کشورست این

یک جان و هزار برق اندوه
وی چرخ چه داری از کمینم
ای کوکب بخت سوختم وای

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسد مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان بکشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات باز شایم این را بگفت و بجهت پژوهش مداوا ناچار سوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام باد عیشه وا اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از متقیان کلبهٔ سیاح بود دل بر تکیسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

ونخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی بوریائیکه بوی ریا نداشت
برخاست وگفت لطف کردی وصفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دو روزست که انتظار مهمان می بردم وچشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
وتشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده آنمعنی را ذریعهٔ سکونت نگاشته
بآن پیر طرح مصاحبت انداخت وماحضریکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون از ماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد دو
خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
پیش ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم ونیک وبد بلا وعالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم واز سرحد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم وسر معاملت هیچکس ندارم می شاید که
مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست * قدم نهاده از بلا مپرهیز ودلیرانه بر آتش محن والام
پهلو زن ومصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل وراحلهٔ تسلیم وبدرقهٔ بیکسی ورفاقت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس * چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح
تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزید واز کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
از راه پی نبردن بکوی مطلب وسراسیمه بودن در تیه ناکامی وبرابر افتادن با بخت
مشاحنت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

واز عذوبت کلام آن قافیہ سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ہمہ تنہائی وبیکسی ومفارقت ملازمان دران صحرای پرہول وہراس کہ خط جادہ چون خط سادہ عذاران ناپدید بود غریق لجہ حیرت شدہ مانند گم کردہ راہان بعجز درماند وچون شوق دیار جانان استیلا آورد وجذبہ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجہتی از جہات عالم رو نہادہ مجنون وار ببادیہ پیمائی قدم توجہ سپرد واز غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحۂ وجنات قطرہ قطرہ باریدہ مستانہ وار بر خارا گام می زد وتمسک بعنایت الٰہی کہ مونس تاریک نشینان شب کربت ورہبر تنہاروان تیہ غربت است کردہ عندلیب زبان را بدین ترانہ مترنم ساخت فرد

مدد سے گر بچراغے نکند آتش طور	چارۂ تیرہ شب وادی ایمن چہ کنم

دوچار شدن شاہزادہ باسیاح گیتی پیما کہ پس از آفاق گردی وجہان نوردی در بیابان طرح اقامت انداختہ بود ومرخص شدن طوطی بجہت تفتیش جادۂ مقصود وپژوہش مسالک مراد وگذرانیدن شارک افسانہائے غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاہزادہ والانہاد

چون آن تشنہ لب وادی اندوہ وسرخوش بادۂ جنون دران صحرائے پرہول کہ وحوش وسباع را از بیم ہیبتناکی زہرہ آب می شد فرسنگی چند راہ کہ اصلاً منزل سرے نداشت طی نمود بیکبار پیرمردیکہ تنش از غایت ضعف ونحافت مانند ہلال باریک مینمود

(حاشیہ: بالکسر شادکامی ۱۲ — ای معشوقان ۱۲ — غالب شدن ۱۲ — کشش ۱۲ — ای طرفی از اطراف ۱۲)

(حاشیہ کنار: عذوبت بالضم شیرین ... وادی ایمن نام جانبی ... کوہ طور واقع است ... سباع بالکسر جمع سبع درندگان ۱۲ ... [illegible])

متبسّم گردانید شاہزادہ کہ از عجز و بیچارگی گرد اندوہ و ملال بودہ چشم براہ طوطی داشت از شگفتہ ادائی طوطی رائحۂ امید استشمام فرمودہ استفسار حال کرد مرغ بشیر کیفیت حال آگہی دادہ بخدمت لازم السعادت آن ست جام وحدت کہ نگاہ فیض دستگاہش مفتاح ابواب مقصود بود رہنمون شد شاہزادہ موبمو رہون اخلاص و احسان طوطی گشتہ بلاتحاشی متوجہ ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون باستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاہدۂ دیدار پر انوارش کامیاب گشتہ مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کردہ درپیش رفت و بر خاک درش کہ کحل الجواہر چشم امید بود سر افراشت

در اظہار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد	دریا و کوہ در رہ و من خستہ و ضعیف
ای خضر پی خجستہ مدد دہ ہمتم	درویش گفت ای جوان نیک بخت

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروۂ وثقای اِیَّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیَّاکَ نَسْتَعِیْنُ باش کہ غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نہ کہ بہترین معابر مرام ست و زنہار و کہ گذرگاہ مراد تنگ ست و چشم امل از ما سوی اللہ بپوشش اگر لقای دوست چشم داری شاہزادہ بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساختہ چشم از ہستی خود بپوشید و در راہ طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیدہ برہم نہاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آرے نظم

روی مقصود کہ شاہان بدعا میطلبند	مظہرش آئنۂ طلعت درویشان ست
خسروان قبلۂ حاجات و عا یند و لے	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچہ گذشتن از ان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعۂ مسرت

لطف: تبسم از غم یعنی | مشغول بودن از ایں | بشیر بشارت دہندہ | ابواب جمع باب بمعنی در | احراز بالکسر نگاہ داشتن | مراتب جمع رتبہ | حاجات جمع حاجت | فاتح و فاتح و اخلاص | نعبد ای نپرستیم | نستعین ای مدد میخواہیم | صراط راہ | راہ راست | گام زن قدم زن | بہم نہادن پوشیدن | طلعت روی | سببش ای سبب او

بتان شکسته و نشهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته
محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نور انگیزش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد مثنوی

در خاک شگفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی	از خلق نشسته بر کناری
در دلق گسسته پیچ تاری	جز زهد نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ سرنوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل دعایش	برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید		

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید
فی الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدل
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته
از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال
فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میگشائی که از سخنان
جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق
حقیقت وای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت
جهان نمای ضمیر والایت به بهترین وجه پیدا است من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی
ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خندهٔ قهقهه زد و بیک
پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

ہمایون ذریعۂ خوشنودی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جہان پناہی نیست
سر مرا بجز این در حوالہ گاہی نیست + اگر دامن این سخن آلودۂ لوث غرض باشد
مقدر یکہ نوع طوطی را در کارگاہ تکوین سبزبخت وسرخ روسرشتہ در محکمۂ بعث ونشر
کہ دیوان جزاست مرا چون زاغ تیرہ اختر سیہ رو مبعوث کناد و درین سرای سپنجی بہ پنجۂ
خونریز گربۂ قتار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغہ جز خیرخواہی و دولت سگالی تو
امر دیگر پیرایۂ بساط ضمیر وفا پذیر نیست ومیخواہم کہ مصدر خدمات شایستہ شدہ حقوق
نعمت تو از ذمۂ خود مودی کنم شاہزادہ عہد وپیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول وقابل

اعتماد شناختہ از قفس ہائی داد گفت **مثنوی**	نیست بر مردم صاحب ہنر
خدمتی از عہد پسندیدہ تر / دست وفا در کمر عہد کن	تا نشوی عہد شکن جہد کن
جان کہ ازان بہ بجہان یار نیست / ہیچ نیرزد چو وفادار نیست	طوطی فی الحال بپرواز آمدہ

در ہوا اوج گیرا گردیدہ دران صحرا بہر طرف پیک نظر روان کرد ناگاہ بر کنار دریا کرپچشہ
چون ہمت دونان پست وچون دیدۂ ترکان تنگ نظرش درآمد از ہوا بر زمین مائل
گشتہ بر شاخ درختی کہ متصل بدان کلبہ بود بنشست و در بند آن شد کہ از خشانہ خدا
آگہی یابد کہ کیست و درچنین ویرانہ نشیمن از بہر چیست خانہ بود از نی ترتیب یافتہ
و درش چون پیشانی نیکبختان کشادہ و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفتہ
پیش در پیری ضعیف بنیہ منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت وآگاہ دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستری آرمیدہ وسجادۂ ریاضت گستردہ بہ کمال
خشوع وخضوع بہ تسبیح وتہلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا وشکوہ
آگہی از ناصیۂ نور آگینش ہویدا خاطرش از قیود روزگار رستہ ودلش چون زلف

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید ست بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را زندانی بیجرم و خیانت نه پسندی
و بند از جناحم بر داشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چارهٔ کار
محالت بهر سو پرواز نموده نوح نشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید
و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت
و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و میکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست
ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان
ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران مجلس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا
از نشاء محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست والحق از طائر رهاشده
متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسّام
کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک و تیره
مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
لعبتان تختهٔ کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد و المنة که طینت این طائر ناتوان را
جز بآب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پری بیش نیست جز
بذر حقیقت نکشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا بردارم + گرچه سازند
جدا چون قلم بند از بند + در خدمت عالی عهدی کنم که تا تو از دریاے
طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادة
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر

از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت وفاپرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش بفرمان فرمائی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی برخود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بشتاب ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب می شد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ می شگافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد و طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام

آلام وهموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
وسیله ساختند از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند این مهجور دولتسرای عقل
وهوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکده سینه بیرون انداخته شعله جانگداز شوق
شمع وار بر زبان آورده دل را لبسان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائده نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشته نیکنامی بچنگ آرم فرد چو روزی
شد مرا کز غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفحه سیما
بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت و محبوس
محوطه بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده چه جای
نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بذل
توجه نمائید والا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلوم
وشولش لباس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافی ست فخر و مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست +
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم + این بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مرأت خیال نمای
شاهد مقصودست تشبث نموده بر وساده لطف الٰهی که بهین استظهار سراسیمگان
کوی افتقارست تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پویه
گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بدنامی
حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت

ارجمند هدایت انگیز چون باد در نی نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر
لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن بباید دانست که عشق را با عقل
مغائرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم
مواعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آورد فرد در کنج و ما غم مطالب جامی نصیحت +
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست + القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از
اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اختیارش بوده مجنون کردار سراسیمه پوی
بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جانداری گزید
و بینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست
و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن را که از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب در جست و جوی دوست بپای شوق
و گام طلب صحرا نورد گردید مثنوی خوشا عشقی که چون آید بتاراج + لباس فقر پوشد
صاحب تاج + سبک سازد سر از صاحب کلاهی + ستاند دلق و بخشد بادشاهی +
از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد و خلائق بر آمد و ضیع و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه
جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند با صد گونه

عقل خود گرایند بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شائستهٔ تحسین گردد و حصول آن تعسر و تعذر را مخل پدید نیاید و گرد معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بقلم دو زبان دادن زبانداناں خرد تجویز نکرده اند و بیغائلهٔ ریب نتیجهٔ امور ناستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رہنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خسلو و طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوہر مقصود و بہل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی به تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بے نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به مجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از عدم ارتسام نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تنافر پدر بهرور بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده ازین جهت کلالت مالا کلام بخاطر ہمایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجددًا افتتاح ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و متر صد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباجهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون
مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید
کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشاهد
پیام که زبان فصاحت بیان رسول و ادای آن ناگزیر بود بجای مسامع سامی باریافت
لله الحمد و المنة که این نیایشگر جناب قدس کبریای الٰهی از بهارستان عنایت نامتناهی
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند
و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن کردار
آمیز گیر و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شمار روزی خویشتن چه از معاش و چه
از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فریفته سخنان ابله فریب
اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر
امری که باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود الحق
شایان شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ
تکوین مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شان که
خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ مآل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل
سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال بپرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمه

ملا
نقطہ کے بات سلاد با لفتح یعنی
۱۲ سرمعنت و از خاندان ...
[illegible]
یعنی ۱۵ ... ۱۲
...
تعیین ... ۱۲
...
۱۳ ... ۱۲
...
۱۴ ... ۱۲
...
۱۵ ... ۱۲

که خو کرده محبت پژوهی ست آگهی داده آنچنین را ذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن ست میگردیده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خاور و سپهر جاه و وافی ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده درکم پایه فرصت شرف استلام عتبه علیه پدر بهرور یافت و آیین قاعده دانان ادب و آیین شناسان خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر درآورده پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شد و آیات بیدماغی بر لوحه جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینه میانجی زده اقتراحش را القبول متلقی نساخت

مثنوی

چنان دید در قاصد راه سنج	که از جوش دل مغزش آمد برنج
کمان گوشه ابروش خم گرفت	زتندیش گوینده را دم گرفت

مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیر یکه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر ساکت ورزید ایلچی از غایت انفعال رنگ بر وشکسته محمل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوار تر از روز بازپسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتمهید تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر ممر یاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار تست مانهٔ آن حدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تگاپو مینمودند ازانجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه برذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طراز ست و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجندهٔ جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شور بختان بد سرانجام شد و نیروی احبای دولت جاوید کار
و اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بر بسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر بیپا بی زود
برخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد و نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنان ست
که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشئید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت

که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین
نتیجهٔ تکوین الٰهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علٰی نبینا و علیهم الصلوٰة برگزیده و بچه پایهٔ احسن خواهد بود مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً ناشستے
بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت هنروری که مشام شان اصلاً
برائحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته
در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم درآیند و بحسب ظاهر
خود را بلباس خیرسگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست تلبیس ساخته چهرهٔ
حسنای شاهد این امر شریف را که پیرایهٔ دلپذیری است بعکس وانمایند آن
والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه رتبهٔ اجمالش بتفصیل
ابراز رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشند و دیگر بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعے از سرعنهٔ آن
که اباً عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نرفته
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع
انسان است در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته
سر بشورش برداشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوارتر و در اماکن صعب و ملجای

محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اہل روزگار بظهور پیوندد و چهرهٔ حسن شاهد این امر
دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق و سداد جلوه پیرای اہل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت
پایهٔ دوستی و متانت بنای ملت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا علیه نمانه دودمان
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس بناهی کاخ جانفشانی دانای رموز
مزاجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت مهربانی ما پرورش یافته در خدمت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بنوعیکه در محفل
خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و دقیقی که بزبان او تفویض شده
مودی سازد و امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنان است که نیچهٔ عروس
این ملتمس انجمای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از جبین دل زدوده
مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین دیر سست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین
تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که
ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
کونی است صورت نبسته و بنی نوع انسان را سزاوار ترین علے غیر از و فائق نیامده
و هرگاه این نسبت در سائر لباس مورث هزاران خیر و سعادت باشد پس پیداست

که در صحبت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت
و دعا که پروردهٔ آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگیست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت
و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم
جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اصطرلاب بهجت و کامگاری
فهرست جریدهٔ والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ +
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ + ساخته شمیم است خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان
عطرآزی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان
تحرک بسلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود
صداقت و اتحاد است در نشاء ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس
اساس کار بر آنست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه
استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت بابتسام انوار نورانی
محبت و استشمام ریحان روحانی مودت مصروف است و توجه باطن فیض موطن باستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی
که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم سر و شهود
افضل تمازان نسبتی حسن تحقیق نپذیرد بر وجه اتم مبذول داشته یقین که خیال این معنی
در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور توده
و وداد است ابی غوائل ریب مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن از انجا که کار با عوام است و
این طائفهٔ ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهره وربانو

چون خیر خواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره ور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته بسهیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد دست ارادت باستفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادب ست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود دانا و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مرادرا حاوی و مضامین مدعارا شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان موءدی سازد بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشتهٔ کار بدست آرد بادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشد و گاگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

سواد نامهٔ والا

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد

خمول نگردد مثنوی

چون آتش عشق برفروزد
صد زهرهٔ آهنی کند آب

عشق است و هزار شعله در تاب
فرزانه و عقل هر دو سوزد

عقل است و هزار پنبه در آب
چون عقل رسد بآتشین تاب

برکوهه غم کند عماری
شاهنشه بی نبرد عشق است

سلطان خرابه گرد عشق است
برمرکب خون کند سواری

وز سلسله جنون حلی بند
از خون جگر نگار پیوند

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد
دارا الملک دلش پامال جنو دیاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم
بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت
منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور
وخردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را
فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج
شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد
کوفتن و با دبشت پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا
جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود و بلے مصرع
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ✦ صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند
که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کشد
یعنی پدر بهره ور با نو بدین وصلت سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ
نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد ✦

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطالب سترگ و فرستادن

اورنگ نشینان جہان چون بید از باد میلرزند بتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذوات اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بربع مسکون بپستی فطرتی و دنائت ہمت و قصور جبلت شہرهٔ آفاق میگردی شاہزاده ازانجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدہوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولوالالباب وقعی ننہاده جواہر آبدار نصائح و لآلی شاہوار مواعظ نزدش صلابت سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش رنگ رفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزیت اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت	خوش آن سوائی کوی ملامت	غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد	ملامت صیقل زنگار عشق ست	ملامت شحنهٔ بازار عشق ست

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاہزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در ہر دلی که شہنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چار دانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل درانجا جز آن که سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پہلوانان عرصهٔ بلا اند منہزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد ہما نا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرہم آلود عقل اندمال

سر موئی ز احسان تو گفتن	نیارم گوهر شکر تو سفتن	ز تو رانم بهر یک داستانی

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرده پیش روی زن آورد تا ببیند که یهنی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معایب پاک یافت زیرا که ینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ اینحال یکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد و برکردهٔ خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شائستهٔ اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیر سگالان هنگامهٔ موعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون نقشور نویسان صحف نسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام در میدان اطالت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته تجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهرے و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت

وعشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمۀ جان نواز دلفریبی
مینمودی امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبان را صفیر سنج
نمیسازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت وآن عتاب کجا. زن را چون حرف زدن مصلحت
نبود چون گل در کل نشگفت برهمن ازانجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیدۀ زن لاله وار
داغ الم بر دل برداشت و سوختۀ آتش بدهنجاری او بود درینولا از طاقت طاق گشت
و از غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان حجره برآورده بلاتحاشی الف بینی
زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحۀ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور
خدمت و محرمیت با چنین نتیجۀ بزرگ فائز شده و در جلدوی آنچنان جان سپاری
و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبستمی سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد + القصه چون برهمن دانست که کار نمایان
از دست برآمده همت و جرأت خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکار
از نزد حریف آمده بآهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی برباد رفت زن کیاد کامل هنر دران حین او را
وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بزمزم گفتار
مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکارست و ظلمت شب عمل هر کدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم
هرگز بجلوۀ معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشائی و ازین آفت معیوبی رهائی ده
وای بینای حال همان بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی
زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی +

که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ
جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوربخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبگار گنج قارون ست + آرزومند دولت وصال
جان نواز تست لیکن ازانجا که کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیار ست آب تشویر
از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
جرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال
این معنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرع سخن این ست
که ما بی تو نخواهیم حیات + بخدا اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن لباسهٔ خاطر یار
عزیز تر میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت دراز کشید این زن چراغ را خاموش
کرده به پهلویش خاموش بخوابید برهمن ازانجا که اشتهای صاف داشت مائل مباشرت
شد و از بیداغی بر آمده بگرم اختلاطی و گرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد
که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید و خواهش را باتمام رساند
اینمعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار
لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

می سرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
لولوی شاهوار در درج طلسک خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پرده ها برداشته فرمود تا محفه را فرود آرند
زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده با واز حزین پرسید
که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه بیگانه
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده
زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد
و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده همنفسان
خود را در واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین گشادند و درین فن اورا
بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا سیرتت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت
ساخته برهمن مو بمو مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بروت را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد و زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست
و از بهر چه بشادبروت پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ
نوآموز را دراز داده بهرچه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد و چون عروس مهر
بحجله مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف نا یافته پیغام فرستاد

ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال
بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم
کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسرپوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر برد و ور آن
حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون
این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری جان
کنم زن فرا پیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمیاد حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده
در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه
در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده
و غلاف مکلل بران فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس
محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه این همه
در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سرانجام آن نتوانند برآمد ازین
تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع
فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم
اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته
شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند
حکیم پردها را بر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل
بکام دل در آغوش کشیده ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها
محفه بر دوش گرفته بزمگاهی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

بدنی معراست اما جن قوی و غدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جانبر
تواند شد یانه والیان زن بعجز والحاح درآمده دست بدامانش زده گفتند ای والادانش
این مشکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی برگمار و یکبار مارا مایوس مگردان
حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک اشتغال این عملها گرفته ام و خود را ازین تهمت آلوده
طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحمی می آید ناچار بدا وا میکوشم پس بفرمود
تا خانه را رفت و روب داده آب زده عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند
ای آبپاشی کردند ۱۲
حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن
فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش
آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چو تو مرغی بدام
من تواند پرواز نمود مرا فراش عشق می نامند و صد هزار جن به فرمان من سر نهاده اند و هرگز
از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده ام
بر جان شیرین خود رحم آر تا پاسی داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از
روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود
که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود
این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال
این مقدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ مکرش صد ساله راه بگریزد
بسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست ازان باز داشته برخاست و گفت این جن عجب
بلاست هزار ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن
باتفاق سر بپایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ

حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل بر آمد چون بر شاخ شاخ رفت
بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا
از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا
از پیش چشم برانداختن و بدین سرعت بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست
مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست
که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدینحال مشاهده کند زن کیاد زود از نخل فرود آمده گفت
که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از عجایب روزگار میتوان دید
شوهر گفت که بلا بر چنین خرما باید که آتش خورد که عبث مردم را بر سوانح متهم میسازد القصه زن
ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام
بر کنار آبگیر آمده برهمن را در جمیع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش
اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکایدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مناجرت بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند یادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده
دیوانه وار وانمود و هذیان گفتن آغاز کرد و برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری
زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراضی را که در بدن
انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برده
و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر مسند عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود
حکیم دانا بسابقهٔ تلبیس نبض آن پاکدامن دریافت گفت که این صورت از رنجشهاے

خاتون چهارم که از تیر مکاریش ترکش چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن
غربت زده توجه مبذول داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بنهایت لذیذ و خوشگوار ست
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرایب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه
آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای
نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه گشت پنهان منتظر
نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدپای
نخل دوشاخه سیمین زن را بهوا بر داشته رطب تر بکنار و دوش انداخت شوهرش از
بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای لجن روسپی نژاد اینچه
عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و
میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چالاکی سمند تند را بهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی زن تا فرود آمدن
شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد گر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث
غوغا بنیاد نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که
برمن اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود
تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجره روزگار
باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بچنین شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار
از تامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه

بهر سید نزدیک ست که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آید غذا کم غذای مخالف آنچ باو شده یا عین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم بهر لحظه از روی تزوید قوت بر شکم بالیده بینی کج میساخت و رنگ بر روی شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت بحت شوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا روم و از طبیب دوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من که وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید برهمن چاشتنه خود بمیانه بجانجی درآمد و آنچنانکه بایست حکیمانه معالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر البته نهاد و او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون تو ... گردن برهمن در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگه ... فرارفت و برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکاسنی مقرر اقامت گزید و زن سیه نامه بشگفتگی و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس بازن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

خیانت چهارم

می افزودم تا آنکہ گرہ در میان آمد اکنون آمدہ ام و این جوان منصف انصاف منش است امید وارم
کہ ہمین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشہ بشرط مقرر شیر سر و شتی مردم در پیش زنان
شہر منفعل نسازی شوہر کامل ادراک گفت کہ این نہ امریست مشکل کہ تو اینہمہ اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راہ میدہی اگر سلیقہ من درین عمل ازان اقبال ذرہ فروش
گستر ست کہ خجالت ترا در پیش زنان ہمجنس دہ چشم روا دارم زن مکارہ ازین معنی چون گل
از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بستہ ظرفی بدستش داد و در ریسمان بپای
گاو بستہ پیش ایستادہ کرد و خود بپہلویش خوابیدہ برہمن را اشارہ کرد تا چست و چابک
درآمدہ سمند تیزگام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از بادجلہ خلاص
یافت فی الحال برجست و دست شوہر بوسید و چشم بستہ شوہر بکشاد و باقصی غایت
اظہار طرب و شادمانی نمود شوہر ازان شادمان ترکہ کار دست بستہ بچشم بستہ کرد زن
مکارہ عیارہ بہ برہمن گفت کہ دیدی سلیقہ شوہر مرا و شوہر ابلہ خرد از بس بزرگی در لبہا
تبسم در دیدہ کردہ گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت
نشاط در پیرہن نمیبالید بلکہ نمیگنجید قصہ کوتاہ زن دمدمہ ساز ازانجا برہمن صاحب
انصاف را وداع کردہ بجہت مبیتش ماسنے تعین نمود روز دیگر چون برہمن زرین زنار
سپہر از دیر مشرق برآمد ہر پنج زن برکنار رانگیسر حاضر شدند آن عیار کیفیت طراری
وشیوہ پرکاری خود را اظاہر ساختہ مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی ازان خمسہ کہ بہ تلبیس پنجہ از ابلیس میبرد متصدی کار برہمن شدہ ہمراہ خود
بردہ در محلی نشاندہ خود بخانہ رفت و بعد از ساعتی ظاہر ساخت کہ وجعی شدید زیر ناف

مصرع رسیده بود بلای دل بخیر گذشت ۞ اکنون ز دو سر ارادت بر خطِ فرمانِ من نه
و آنچه امر کردم تجاوز منما و الا این مرتبه جانبر نشوی و بلای جانستان ماخوذ گردی ۞ من
چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید ناچار تن برضا درداد و بحکم قضا
گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبده
ایست از ترا باید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی نظم بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک
بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ۞ زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت
نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیر همانست مصرع در طریقت هر چه
پیش سالک آید خیر اوست ۞ چون آن مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهوده
کوزه بجهت آب برد و همراه آن خوبها که بقاعده دوام بکنار آبگیر جمع آمده بودند
بر حقیقت شب آگهی او

خلوت دوم

یکی دیگر از آن پنج زن متکفل تهمت برهمن شده بخانه برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان
در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازه احصا
خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته او اینست
که چشم بسته گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین و ستائش باشد شوهر من به بهترین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود و زن بقال در این باب استبعاد نمود و من در مبالغه

که آفتهاست در تأخیر طالب را زیان دارد، برہمن از آنجا که ناآزموده کار بود دو گاسے
لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام را در میدان عشرت
نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد براهمه عذرها را وسیله نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد کامل بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خر درا که با اینهمه
توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی سے افتد مصرع
چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه؛ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته
بیکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست
که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند
است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و باغوای
شیطان و هوای نفس اماره به چنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد بگریبانم میزنی
زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت ابتلا
گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برہمن از حدوث این سانحه جانکاه
هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پا زده بزمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهرزادهٔ من بہت
و بعد از عمری دریجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بردلش
استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد و بعد غثیان غش برو طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برہمن چشم باز کرد
و برای گفت سخت عشقه گذرانیدم و از نہیب بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای ناتجربه کار

اما دل قوی دار که این مشکل را به تامل سازیم و غموض این علم بر تو منکشف گردانیم بر همین انجمن
نهایت مسرور و مبتهج گشته بکمال تضرع و ابتهال خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار قرار داده
زبان به پوزش گشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خدا داد من که نخست
در خدمت شما رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیارپیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز
یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق
ترایا پیشه بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بر و آشکار گردد و در این
مقام بانتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی از آن پنج زن آن وحشت پیمای البهی را روز نخست بخانه خویش برد و نسبت خواهر زادگی
او با خود ظاهر ساخته با شوی دختر ملاقات داد و مکانی علیحده برایش معین ساخته بساطی
ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داد و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون
عروس شب پیرایه مشکین موی بر روی فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته
نزد آن غریق لجه حیرت آمد و لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته بتکلیف
مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت
هیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین تو بیم بباز که عمر عزیز چون آبجو رایگان
از دست میرود و بر همین درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای
عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان
آوردی خدا را معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت
فلاح تو در انقیاد فرمان نست هلا زود باش و در تهیه تمهید آن بهرزه مپوی مصرع

بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز
سیاه در حجرهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده
بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش بر و طاری شد و بسان بیهوشان
دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک بر داشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بخیالم زیب از الهامات غیبی توان گفت یعنی
تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت
غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر گذاشته بید خامسه را بدست
آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسا کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر
خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر
و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن
تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام
سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده برلب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان
آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول
و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی
و در گرو اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت
تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست
و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی
و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد و گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحریست
متواج بلکه محیطی ست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

ای از هزاران — مراد از بیجگری — ضعف بهادری — الهامات — یعنی وارد دل — تریا بید — علم زنان — آفتاب اندوه — مهارت

یقین که از جمیع علوم تمتعی وافی یافته واز سایر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل
کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی از رهگذر علمی که در خاطر دارم برآید و ازین
اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که از آن علم بهرهٔ کامل داشته
باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و غمخوار
من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن انچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنجم ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن
بر یکدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحه حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و
ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری وازین رنج مهاجرت نجات
بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم
سختی آورد + طالع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که
موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن
منحصر و موقوف بر پنجم بید ست واین بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید
پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط
جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر برنیایند بهزاران مذلت و خواری بچارسو
بیاسا رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود همراه که هنوز در

نہایت منغص شدہ بزن پیغام نمود کہ مواد طرب و اسباب عشرت ہمہ مہیاست اکنون باید
کہ بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت کہ بعد از امتداد مدت
شوہرم از غربت بخانہ آمدہ رسیدن من در انجا تعذر تمام دارد بلکہ بہیچ وجہ صورت نہ بندد
شایستہ مصلحت آنست کہ امشب معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمداً بذاتیکہ بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزردہ گشت و باز بمبالغہ و اغراق تمام پیام فرستاد
کہ بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نہایت دلکشا ترتیب یافتہ
چنگ بشوق تو فریاد میکند و بادہ در سینہ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی بہر عنوانی
کہ توانی سایہ بالای سہی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرہ اضطراب را بآب زلال
وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریدہ بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد و
ہم از قانون دوستی و اتحاد نباشد کہ مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و در عین امیدواری مایوس گردانی فرد زود آی کہ بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست زن چون برین حال آگہی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاوردہ دلجوئی و استرضای خاطرش بر ہمہ چیز مقدم داشتہ انگشت قبول
بر دیدہ نہاد و گفت قرین غم و غصہ مباش و خاطر عشرت دوست خود را باخن ملال مخراش
کہ بہر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمتت توبشتابم پس از ارسال پیام
زبانی متامل گشتہ جریدہ مکاید باز کردہ مکر تازہ انتخاب نمودہ شوہر را گفت الحمد و المنة
کہ بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت براسودی دیدہ انتظار
دیدہ من بنور جمالت بینا گشت و نائرہ اندوہ مہاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال
وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار ہم

اشتداد کشیدہ شدن ۱۲ — دو معانی کا ارتفیب یان ۱۲ — تعذر از باب تفعل بمعنی دشواری ۱۲ — بالکسر عذر کردن ۱۲ — اغراق کوشیدن از غرضیب ۱۲ — کمان از محققان نوشتہ ام کہ اغراق آن مبالغہ را گویند کہ بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال باشد و باعتقاد بعادت و عقل محال باشد از ابیات بالفتح غلو باشد ۱۲ — منطفی از باب انفعال بمعنی فرو نشستن ۱۲ — استرضا از باب استفعال ۱۲

[illegible]

فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم میکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست
و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نو آموز ابجد خوان اهیچدانی و نادانی را اگر در این
قوم چون او بجوئی از و نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و لسان
دشنه جگر بشگافت فی الواقع اینچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و ناکامی در جرگه
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر طعنهای جانکاه سوراخ
در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان
غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مرد نادان
اصلا بگوی حقیقت پی نبرده ها ندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن
گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و
در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر دبید خوانی و الا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته
مشعل افروز انجمن استفادیت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع
مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده
استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی بر داشته علم استادی بر افراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و
فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق
خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
نموده بآب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف
زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت
لزومش می برد درین اثنا سنهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو داده و از ین معنی

ابجد خوان الف با خواننده ۱۲ ... فائده گرفتن ۱۲ ... تمام فرا گرفتن ۱۲

وماه‌اند بالکل مصون باش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هردو ناپاک را بدار البوار فرستاد و از آن
بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل و کنج قناعت نشست
و بقیه عمر بطاعت ایزد و اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت سعادت عقبی و دولت عظمی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکاید زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه بیان چنان نگاشته اند که در شهر
بنارس که معبد سترگ صنادید هنود ست برهمن پسری بود لوحه حالش از نقوش دانش معرا
و آستین وجودش از هنر مبرا زنی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوه کیادی علم اوستادی
بر می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکاید درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر
دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابه مهرش در گریبان خاطر عشق پسند
قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن
جوانی چیدن باندازه تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مرافعت شوهر گشت و
بجهت آواره ساختن او ببادیه غربت همت بر گماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن
سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او باده مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی
بسر که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و لبستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن
بیچاره تبر ترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زبان و شیوه نسوان نصیبه
نداشت ازین معنی اقرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره
جریده کید بکشاد و بگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی
از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیجا با زبان
طعن لسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه بصدر نشینی آرزو داری و میخواهی که برسائی

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر استعداد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نو بیکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست وازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائریست بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در پیکار رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریب بحیرت گشته از بیم جان بلرزید وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم وهراس را بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر دالاتدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من واجب ست زیراکه او در صدد هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را باو در رسانم و باهم بمنقار و چنگل درآویخته پیش ملک افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته کتکهٔ چوبی بگرفت و در کمینگاه بترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخت و بدستوریکه در صدد حسن قسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بمحبت دانه وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ نزد و هم بمادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

ملے با او نکاح کردہ ۱۲ داما دی ۱۲ در شدن و در سلک جستن و در دوز فیروزان ۱۲ الراس ۱۲ سر ای ۱۲ نظر کنندہ ۱۲ رنگ ۱۲ ای سیاه و سفید ۱۲ ای انتظار ۱۲ ای بکشید ۱۲

دم همت برگمارد ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارتا بر طبق تمامی خود
منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و
بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر
نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از
جا برد و سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که بابانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که
حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول
مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه بهرم وزیر این شرط را مسلم داشته
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماسخ نجات
داده بر صدر رامین بنشاند وزیر بمجرد دیکه ملک ازان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر بشمشیر
آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته برخاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ
بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر
پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه ست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته
مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار درآنست که پیشتر ازانکه بانوی
جهان برین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بجنگ او
در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک را رای وزیر والاتدبیر بس
مستحسن افتاد از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت
ولایت قلم و خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده
در گوشهٔ خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والا گوهری تاجداری

زن خود را بسیار ستوده بتملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کارش
کرده برین آورد که با محرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بیکم و کاست
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیهٔ جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاؤسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این
دولت بکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاؤسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون بالفعل
این کرم رو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور
مهجور میخواهد که پای آن طاؤس که درینوقت ذریعهٔ نشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون
بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاؤس را که فی الحقیقت ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاؤس خود را اندرون
فرستاد و آن طاؤس را بخانهٔ خود آورد و بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوهٔ تمکینت
و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت از آنجاکه بحکم درصدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده
یعنی این طاؤس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وثوقی باشد مشتاق او

واین معنی بر نداقش ناگوار آمد وازینکه بخیه ازروی کارش برافتاد وهم مضطرب گشت از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر پنهانی ازمن بر تخت دامادی جلوه یافته
ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت ومشعر صواب برکنار نهاده بیکبار چهره از غضب برافروخت
وگفت اکنون غم خویش خور وآماده سفر جهنم بوده ومبادم منتظر سزای اعمال خود باش زن
سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت وتعلل درین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچالاکی برصورت
ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل
گشت وبکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد وچون متعهدان شواغل
دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث
بار عام نفرمودن وبندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش ونشاط امری دیگر مباد
اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق ست وارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از
زبان ملک درجواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
ومهمات پرداختن ودماغ بر نمیتابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر دولتخواهان وخیر اندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم وملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا واخلاص آراسته بود ولوحه دل را
بنقوش خیرسگالی قرین داشت بیشتر اندوهگین شد وبسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
کامل دریافت که ملک ازحلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
اقتدارش نمانده ودر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف زیر مصائب تدبیرخانه آمده ازروی مصلحت

سرخوشی می و جوش باده نشاط شاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از آنجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک نگاه کرده بازن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده برهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز سر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات باهمه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بجمع مردان شتافت و بمراسم شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر از این تهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را بازن وزیر از برج فلک فرسای قلعهٔ تجبّر الی اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گرگ از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک تیز افتان و خیزان از دنبال ایشان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمده بر کنار بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل صبح از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدسرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربها کوفته و مندبور ساخته بود خوابش بربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوا الالباب است عقد گوهر این همیان برساعد ماند چون چشمش از خواب بیدار شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت تا گرفت نظر زن بران افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بیغائلهٔ ریب بظهور پیوست

مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم
حائل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و با آنچنان پری شمائل بر تخت دولت همپایه
ساختن مناسب ندید در صدد آن شد که جوانی نیکوروی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده
بالفعل حائل در گردنش انداز و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد
رسوم مودی گرداند و پس از امضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار که از
روز ازل نصیبه آمده بود فائز خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل
گرهبا وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حائل بگردنش انداخته و دستش بگرفت تا برخیزد
جوان غریب که از بیم گرهبا چون موش میلرزید حائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز
درماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال اباء نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ
مرگ ناگهان شد و از انجمن با آن برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی
رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان
جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان
را بر صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک
ثریا بر ساعدش ببستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون
و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگهای سپهر در ورطهٔ حیرت
فرو رفته بکمال سکوت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه
میکرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی
چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و در

شکر گرفتہ قدم ... چہ سپہر ... روزی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشتہ غنودہ
مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن کہ دیو از ریوش صد سالہ راہ بگریزد فی الحال خود را بلباس
ملوکانہ و حلل شاہانہ بیاراست و ہرچہ تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن وزیر را
طلب داشتہ ہر دو باتفاق بر بساط غلطانی زدہ بصورت گربہای رنگین متمثل گشتند و چست از
خانہ برآمدہ بیرون آمدند و راہ بیرون شہر سپر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاستہ بدنبال
گربہا روان شد بر کنار شہر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زدہ شاخہایش
سر باوج سپہر سودہ ہر دو گربہ بالای آن برآمدند ملک نیز بہ تنہ آن درخت عالی چسپیدہ پا را
بر ریشہ بیخش قائم کرد یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود القلاع گزیدہ متوجہ
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیدہ از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دہل و سرنا بگوش ملک رسید دانست کہ بزم طوی و مجلس نشاط درین شہر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنہ درخت رہا کردہ در تہ بایستاد و ہر دو گربہ از بالای درخت فرود آمدہ
متوجہ آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکہ ببارگاہی فرارسیدند کہ از وضیع و شریف
آن دیار در آنجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوہ اجتماع داشتند گربہا اندرون حرم سرا
و ملک در انجمن مردان بگوشہ بساط جاگرفتہ از رہگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از ہر جنس مردم فراہم آمدہ احدی متوجہ حال او نشد ملک اگرچہ در مجلس
نشستہ بود اما نظر بر راہ گربہا داشت تا نباید کہ بدر روند و او در ملک بیگانہ سرگردان بادیہ
غربت ماند و از سبب عدم زاد راہ و راحلہ و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب
بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نہادہ بہ مجلس درآمد و در آن دیار قاعدہ مستمرہ چنان بود
کہ نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا پردہ مراتب طبعی ...

یار کجاست + اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش رهمون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی حرم از الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بام افتاده و باده مروق گلگون که گلگونه بخش روی نشاط است و در بلبلهٔ آرزو سند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست سعهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادوانهٔ او باعث مزید نشاطست مصرع چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر گیسوی عنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع ان شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است + چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت گردد بعد دگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از غیبی غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که دیو پری نما اینهمه راه دراز که مافوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود باز چگونه مراجعت خواهد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز

که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست و رسامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود بیکرد
وآن بت ذوفنون جادوفن نیز بمجلس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در میان برآمد
زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون مکر
هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده
گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش بیدار
در نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه
در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد
و موبمو گرویدهٔ پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند
چشم بر هم نهاد و آن نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین باز در درآمده و در جای
بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بتشریف
تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جا داد و ملک راست بادهٔ نوم
پنداشته بیجابانه سر کلادهٔ سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان
پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که
امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار
مقدم شریف می برند بیت باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود

مسلمانانِ ہمسایہ بداوِ من رسید کہ مردی دیوانہ بخانۂ من درآمدہ قاصدِ جانستِ مردم از چپ
وراست و دیدہ پیرامونش حلقہ بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب
دست مردم از آزار خویش کوتاہ ساختہ از شر آن مکارہ ایمن شد و بر کیفیت واقعہ آگہی داد پس از
اطلاع بر حقیقت ہمہ انگشت حیرت بدندان گرفتہ خاموش ماندند و در طرفۃ العین این حمد فاش شد
وصغیر وکبیر بفریاد اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ درخروش آمدند و این معاملہ بوالی عہد رجوع گشت وبعد از
وقوعِ مراتب سیاست بمقتضای اَلْاٰنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ راز نہفتہ بر روی بروز آمد و آن سیہ نامہ بپاداش
عمل شنیع سزای بد درکنار یافتہ بجہنم پیوست و دایہ نیز از دار بسر بلندی یافتہ بدار البوار شتافت
وجوان از بس انفعال از میان خلق بکبر یحیت وبقیۂ عمر در صحرا انزوا گزیدہ بطاعت ایزد
پاک بسر برد و در راہ حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت **حکایت ششم** یکی
از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان
مترنم ساخت کہ در ولایت فسحت آباد بنگالہ فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی و برنائے
صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیختہ و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیدہ
از لطفش در دل دوستان مہری واز قہرش در سینۂ دشمنان رعبی بتی چہاردہ سالہ کہ
رخش چون ماہ دو ہفتہ بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر ترویج آوردہ و ہم بستری او را
ثمرۂ زندگانی شمردہ ہموارہ بترویج قوانین محبت میکوشید واز میخانۂ موانستش بادۂ نشاط
می پیمود واز غلیان مستی شوق برہر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاہ دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوستہ بناز صحبت میداشت و بکرشمہ ہای مہر انگیز او را ممنون
منت میساخت واز روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فرا نمودہ فریبہای شترگی
درکار آن بزرگ میکرد روزی آن شمع در حریم عشرت خود نشستہ تماشای تصاویر غریبہ

بدبکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث با بلند
ماربدین شوشته خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و همه ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان ازینمعنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن چنین گفتگوی
جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طیبت و مزاح با چون منی که
جگر به تیغ بلا دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتونی که جانش به بهشت برین باد
باحال اعضا لیش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد
مباشرت میبازد و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش
نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه مار تکذیب
می نمائی اگر میخواهی که اینمعنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود بالا برخیز و همپای من روان
شو و بے وساطت غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر پیرایه حلل و زیور بر مسند
کامرانی نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوش
تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این
واقعه غریب در عالم رویا و نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن و فا سرشت
پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کمین بنیان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطموره گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن کیا و اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن
سیه نامه بهیچکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش بسوخت و دوست و دشمن
بر چنین آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدتی یکسال چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر
که آن سیه نامه را میشناخت بتقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت و بجهت تثبیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت و کالی ترتیب داده
بصنعت پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در
آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش
بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سراپایش نگر بسنجید چون غائله
ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت
هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی
عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش والا عنقریب است
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشناے
این معامله نساخت چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند
چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های
نگریست و بشوق نالش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح
زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات

مرا از لحد بیرون کشند و ازینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود برافشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و از لست مشتاق را آگهی بخشی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد و بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو سپرده بتزویر بر فراش رنجوری می غلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرارداد وصیت نمود و درباب توشیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بر قد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و بگنجهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهواتی نمودند و درینجا دایه سرمایهٔ کید
فراهم آورده بتزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد و مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون
کاه بکاهیده و خاکستر بچهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و آب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش

وبدایا نمودن آغاز کرد وسخنان اشتیاق شنیدن وافسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد وپیوسته از منظر سر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن، بهلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بیانچی پیغام آشنا آنگروه حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار باده عشرت با یار پیمودن گرفت وگل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول وپژمان ساخت القصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یاد وش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیا منسیا انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالے بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاده از موج خیز غم بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش رائحه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و سپاس و لوازم حمد مودی گردانیده گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کواکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزے شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان رسیده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد

نظم

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✤ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ✤ طلائے که بجان من آمد از غم هجر ✤ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ✤ زن که لذت هم آغوشی

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
بکمال دلبری و دلداری بحد تعش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضارا پس از انقضای سالی چند جوان را بسبب ضرورتی سفری انگیز
حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت
جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه پر دلیهای عشق و نظرش بیخبر از
بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگرفت با جوانی زیبا
منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید
بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف
پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله برگماشت تا بهر
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از آن فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار
ساخته علی الاتصال شرف بار مییافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه و بیگاه
از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان هی آورد و بمغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
ضد ارت نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
در کم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف

بے نصیبی ۱۲ — اے جوان ہمیشہ مغموم میماند ۱۱ — اے ہر گاہ پیام زن میرسید ۱۲ — نرم غنچہ ۱۲ — انوسیسم ۱۲ — مراد زن ۱۲ — اے عکس شود ۱۲ — ہندی ٹوکری ۱۲ — وصل ۱۲ — روگردانی ۱۲ — اے انگیزی شنیدہ ۱۲ — گمراہی ۱۲

قلادہ بکسر اول ۔۔۔ (حاشیہ، ناخوانا)

نمی افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و دور انسان بزودترین زمان بپایان میرسید همانا خیال غلط است که در مخیلهٔ تو فرس شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل نوکامیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطر است و هنوز خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد

جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نموده بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نمود و مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون ناپایسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت به نشیند و لابد از آن اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت و رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاینهٔ نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد و دل را بسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی
اوقات عمر عزیز بسپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض
مذلت افتاد و دوستی ناوان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اساسهٔ
دولت و سامان ثروت او را دیده در آن خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص
جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت باناث ست که هیچ لذتی از
لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و
با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را
که اصلاً عوض ندارد به تنهائی رائگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکامی رفتن عقل
مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما از انجا که زنان از
جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفائی نصیب ترک
آشنائی این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درینباب بساورت
نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال و رز فرو
مردمان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و لقیهٔ
عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والامنش این چه خیال فاسدست که در
دماغ تو متکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری لسان زنان باشند که بمین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی
پس این همه مردان که بر تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو دانا شبستان حال را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا برکران میبودند درینصورت سلسلهٔ عالم از انتظام

تواند کرد بهر تقدیر چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور
یمین با معد بودی از خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر بسیار را با زرگر بجبار حاضر کنند
چون حاضر آوردند زن زرگر با بانگ تظلم بر داشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت
سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبانست و دزد پاسبان بر بامست مظلوم
حیفی رفته که از آن دیدهٔ انجم حیرانست و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ
معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
بی سابقهٔ جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن
با طوق و سلسلهٔ آهنی بسته در حجرهٔ ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر ندهی داد من ای کامگار — با تو رود روز حساب این شمار

دستور چون به تکمیل پرورش
پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده ولوث ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداثت چنین خداع بزرگ وحدس سترگ آن دو
بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست باز است
افسون زنان بد در از ست

حکایت پنجم

یکی دیگر از مصاحبان حیدر سگال
اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان
اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با انجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده

درآرام ست باینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده
صورت واقعه باز نمودن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوایی تر
بمشک وگلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده ونقدی بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت وباتفاق کنیز در غایت سرعت وعجلت بسوی نواخانه شتافت ودر پیش موکلان
زندان مراتب دعا وثناموی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم
ونذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکوکاران خداوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق
نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت ونقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان
ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلا بابه وتملق از ته ریش
آن مشت سحر وگذشته حیث اندرون زندان درآمد وبر زندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هر دو شهنشاه کشور عشق وحسن که چون ماه ومشتری در خانه وبال قران داشتند رسید
زن وزیر مانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست وطشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانه خود سر کرد وزن زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نواخانه خاور برآمد براورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عس شادان وفرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را بنسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعه گرمی هنگامه کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده باخود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
را چون شاید غالبا عس را در معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبه دولت
وشکوه وشوکت وزیر یسار وجمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت

خدا فراموش اینچه نایرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده آید زرگر بخیمه و بمشاهدهٔ
این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار بیرنگ بر روی شکستهٔ
شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت
القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از
طریقهٔ دردمندی پهلوتهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بعرض ظهور آرد عسس اصلاً از
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه برنخاسته گفت مدتیست
که حسن خیره و فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه بعجز و الحاح بظهور رسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلاً بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بجدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمنزلی که مافوق بران تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام
بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دایرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره
بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان
گول خرد و شمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود
لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در
غایت استعجال خود را بدر خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال
بفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاده و روزگار از بس ناتوان بینی
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهرچه زودتر برخاسته در باز کرد و زنی دید برقع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی

عشرت را بساز نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گرید و اسباب بیقراری در خاطر متراکب گردید **نظم**

دو عاشق را قرار از دل برافتاد — نشاط کامرانی در سر افتاد
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر — هوای دل هوس را شد عنان گیر
میانش بر میان دوش بر دوش — دهانش بر دهانش نوش بر نوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده — فلک درهای دولت باز کرده — ناگاه میر عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بیسار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فروهشته درگاه دستور بیسار باز بودن از بهر چیست و غفلت حال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار وا گشادن از مفروضات شناخته قدم بیشتر نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب کرم کشاده یافت و دانست که البته درین سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیسار را بتاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معاینهٔ اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بیخبران

بو مرد آگه نباشد گم کند راه ٭ چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب
گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس دریافت که
دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار
پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از مشیمه غیب چه نو جود رسید زرگر گفت
شب من جز یاس و نومیدی را حامله نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی روی
ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر رو مفتوح داشته گفت قرین اندوه ملال مباش و رخت تازه
بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بزمین افتاد
زن بلاتحاشی پنجه و دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بخیه بها نا شب بکوی دوست
بیهوشی و از بیخودی چون بخت خود بخواب در شدی غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار
ببالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق
بازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب
راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده بشمامه
گیسوی معنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر بسر سراپا امید و سر بسر بیم بکوی دوست
رسید و مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد با بشارت از مدد دولت
بر روی بختش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه
و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون شهدان پاس
و شکفلان امرش فتح را است باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر
بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشار شوق و انبساط طبع
اصلا به بند در نپرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه کرده قانون

رابشارت بردہ من تشنہ لب بادیۂ شوق را راہی از منہل امید برکران نمودہ در سرابگاہ گمراہی سرگردان ساختہ است ازانجا بیاس تمام مراجعت نمودہ بمنزل خود آمد و کیفیت حال بازن باز نمود زن کہ بعقل و دانش بہتر از صد مرد بود گفت ای بیدل سادہ لوح میتوانند کہ جام مقصود ازہمان بارگاہ رفیع مالامال بادۂ کامرانی گردد زیراکہ رتبہ عشق بالاتر ازانست کہ مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بودہ در پس کوچہ جستجوے مناسبت و مجانست نگاہ دارد و در بارگاہ شہنشاہ عشق تاج بادشاہی و کلاہ گدائی رایک بہا بستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرہاد تفضیلی ندہند **مصرع** آنجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد طریق صواب آنست کہ امشب دیگر خاک نشین کوے جانان بودہ مترصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاہ نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد **بیت** بسا قفل کاز انباشد کلید + کشا شدہ ناگہ آید پدید + چون عروس جہان افروز مہر از ظلمت شب معجر غالیہ گون بر سر گرفتہ از شرم دیدۂ تابان گنبد لاجوردی بحجلہ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافتہ بگوشۂ فرانشست و دیدہ را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشتہ منتظر طلوع ماہ جمال یارگشت قضارا از استیلای فکرت خواب کہ سرمایۂ نکبت ست بران دل افگار تسلط بیخودی دبیخودی راستیزا د ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادۂ ناز یعنی زن دستور بسیار کہ تیر عشق زرگر بر دل خوردہ بود بی اختیار از حریم بیرون تاختہ خرامان در رسید دید کہ عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت بردہ از دولت بیداری محروم ست بہ پرستاری اشارہ کرد تا چار مغزے چند در جیب آن یکتاے عالم بیخودی نہادہ خود مراجعت نمودہ بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت کہ آید بر گذرگاہ +

با وحشیان صحرا قرعه بالف زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز بجون جگر ناشناسند و جرعه کش
بادهٔ بزمش غیر شورابهٔ سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و
نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعهٔ دل بشگفاند نظم

خاکستر دل بدیده بیزان
از خون جگر نگار پیوند
از بهره و رسم خانه پرداز
بتخانه شگاف و کعبه انداز
تلخ آب جگر بسینه ریزان
وز سلسلهٔ جنون حلی بند

زن پرکار در پوست آن
ساده لوح درآمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت
و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت
و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز بی کم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این
معمای مشکل را بانام مقصود بآسانی وا کرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردے
که آن لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر
گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آئینه خبر
میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است
و ریختن برگ نار در آب مبنی ست برانکه در صحن خانهٔ آن پری پرکار نهریست روان و بر ساحل
نهر درخت انارست در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست درآمده راه بکوی تحقیق
برده در شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خود را بخدمت جانان برسان زرگر برهنمونی
زن بسمت تفحص بشتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن
بدان مکان به بروز انجامید که دولتسرای دستور بیمارست چون این معنی مکشوف شد
با خود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ
وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد و غالبا آن عیار بانکه دل و دین

دین من خود پسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم بہ پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدارا تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو کہ نام دلربایت چیست و مقام جانفزایت
کجاست **بیت** چہ نامی کہ مولای نام توام + درم ناخریده غلام توام مہ آن
عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ ساحری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکارا کرده مراتی از بغل برآورده
رویش بمرکب اندوده در محاذی آن بیدل لحظه گذاشت و برگی چند از انار در آب ریخته
گفت منزل من حصنی ست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین کہ عنقا در ہوایش
پرواز گم کند و سیمرغ در نیمهٔ راہش بال مجال بریزد و تو ہرزه ہیون ہوس بسوی اجل متاز و
بیهوده بکام نهنگ گام منہ عبث بادپیمای بادیهٔ جنون مباش و چون مجنون بزنجیر
رسوائی سر در مکن کہ ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بربام آسمان نتواند پرید
این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت زرگر کہ خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود برخاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات
و ادوات زرگری برهم زد و بخانه شتافت و راستهٔ ملامت و کان دیوانگی تبازگی در چید
زنش چون بر روی او نگاه کرد و دید بیاض عارضش کہ مانند سیب خورشید درخشان و
برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت
اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت کہ ناوک عشق عشوه گری بر دل
این برنا رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نہاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوہری
است کہ در رنگ ضیای آفتاب مستور سر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرونست و بر ہر دلی
کہ پرتوی از نور جمالش تابد آیینه وار داغش را از خیال فرو پردازد صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی
و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگرانی لبسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در انداز دو گہی

چون بلبل بال شوق در ہوای آن گل بوستان رعنائی کشادہ نقاب عصمت از چہرۂ حال برکشیدہ واز مرکز پارسائی انحراف ورزیدہ در چارسوی فسق سراسیمہ دوید و بواسطۂ تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چارہ جو گشت چون این مہم از ممر مساہلت چارہ پردازان در صورت استعجال پذیرای منسیق نگشت واوقات طلب بطول انجامید نائرۂ عشق در کانون سینۂ او اشتعال یافتہ پروانہ کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی کہ از طاقت طاق بود آنچنانکہ شیوۂ نازنینان پری شمائل ست ہمت بر تزئین خویش مقصور گردانیدہ گرانمایہ حلل بر قامت راست کردہ بہ پیرایۂ والا و لولو لالا گردن و گوش بیاراست **نظم**

ماہ را مشک راند بر تقویم	ناز را بر سر عنب کشید
در جراَمو و سرو و سیمین را	طوق غبغب کشید تا بن گوش
غمزہ را داد جادوی تعلیم	سرو را رنگ ارغوانی داد
لعبت بر ماہ عقد پروین بست	چشم را سرمۂ فریب کشید
لالہ را قد خیز راستی داد	تاج عبہر نہادہ بر سر دوش

بر ہمنونی ہمان پرستار خطائیش چون گل پیراہن ناموس شوہر و عصمت خود قبا کردہ ببازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشہ رفتہ مشتی جواہر گران سنگ تحویل او نمودہ فرمود کہ بہر چہ زود تر پارۂ مرصع در غایت لطف و تصنع بسازد و در اثنای تکلم بادای غریب گوشۂ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفتہ یک نگاہ عاشقانہ در وکرد زرگر بیچارہ بمجرد مشاہدۂ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر کہ پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مہر انور ست کہ بر سرو سہی طالع گشتہ در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون دادہ از تلاطم بحر آشنائیش بیگانۂ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجۂ بیخبری بساحل ہوش افتاد و تمنای تیر نگاہ آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت** جہانی دیدار عشق آفریدہ جا نے پردۂ عاشق وا دریدہ گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون کہ متاع دل و

بادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بودند یکے را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور لیسار می نامیدند قضا را ولی جزائر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقصاے ولایت سراندیپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملکداری دستور لیسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نائرهٔ عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور لیسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شبا روزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی نه مکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه پردازی و گل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر پژمان و خمول سازی درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدر تر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکر بیش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام باصناف امم رسیده **بیت**

طریقهٔ صواب آنست که او را	به بندد زاهد صد ساله زنار	بتی کز دیدن آن شکل و رفتار

در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخش زن باستماع این نغمه

[حواشی:] ۱ فرقدان دو ستاره اند نزدیک قطب ۱۲ ۲ کشور دوم ۳ جزائر جمع جزیره ۴ بیان دریا و جزایر ۵ سپاه حشم ۶ اقصای ... ۷ منطفی خاموش ۸ بنور بالفتح ساز ۹ مفارقت جدائی ۱۰ ...

غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که برکنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را دران آب مواج زدی عفریت از دنبال باب درآمده ترا زیر کرده درصدد هلاک ست گفتم غم مخور داندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست ورفتن من درون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن وزیر کردن او را اشعر برآنست که خضر بتیغ سیاست او را دو نیم ساده و درخمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر ناکی برخاسته کاردی برگرفت و مراکه غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخساره فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بکابنے که آن نبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه صحبت زنان که دیوانند بصورت انسان متمثل گشته و ذوات ایشان که طلسمی ست بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته به معاشر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام و صال طلبی و کامجوئی ناخود بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی ازیشان گرفتار گردند مثنوی

زکید زن دل مردان دو نیمست	زنان را کید های بس عظیمست	عزیزان را کند کید زنان خوار
بکید زن شود دانا گرفتار	حکایت چهاردهم	نمیبیے دیگر طوطی خوش لہجہ

زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که رازدانان جمیع اخبار روزگار چنان آورده اند که

عمگینی سیر دیده / بیان کن … (حاشیه: شرح لغات)

وسراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد کہ رنگین دید و تیغ برہنہ خون آلود بر سینہ اش
نہادہ و خود بکمال استراحت پا دراز کردہ بر بستر فنا بخواب ناز غنودہ از معاینۂ اینحال آتش
بلا در نہادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد از غایت قہرناکی تیغ از بالای سینۂ
آن ناپاک برداشتہ و شمع بدست کنیزک دادہ دران باغ بہر کنج و کنار بکردار مرد جنون زدہ
دویدن آغاز کرد دران حین از نظر آن تیرہ اختر چنان بظہور می پیوست کہ اگر با دیو سفید
روبرو میشد از نہیب داغی و قہر درونی رستم وار بلاتحاشی خود را برو میزد چون از ہیچکس
نشانی نیافت مایوس شدہ برگشت و شمشیر از دست انداختہ ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرتناک بایستاد و بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مرد کہ
را از ہم جدا ساختہ دران خم نہادہ در گوشۂ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحہ کردہ بہای ہای
بگریست و بخانۂ تاریک درآمدہ چون بخت خود بخواب رفت من آہستہ از درخت فرود آمدہ از ہمان
راہی کہ آمدہ بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جہان
استنباط روشنی کرد بخانہ آمدم زن بمرتبۂ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل ہموم بود کہ مزیدی
بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد اینہمہ آثار اندوہ و ملال
بر چہرۂ گلگونت از چہ روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مہاجرت
تو بدین روز تیرہ می نشاند منکہ دمی تاب مفارقت ندارم یک روز و دو روز چسان شکیبا توانم بود
بدل گفتم سبحان اللہ شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی
باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و بسخنان ابلہ فریب از تہ پیش گذشتن
فی الجملہ آن روز سپری شد روز دیگر زیادہ تر ازان ملول و اندوہگین بود گفتم اکنون
کہ دوشادوش نشستہ و دولت ہم آغوشت ہست و ساغر آرزو از بادۂ مراد لبریز باعیش

شدم در وسط باغ چبوتره مثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرشش
عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود آنهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاؤس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش برانو
در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانه بوس و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی در راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده
را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت
تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثرے نه از حیا نشانے
مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور
و مادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو بدنهاد را از نشاء عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مردکه مست طافح همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چبوتره رفته شمشیر همان شوربخت
اجل گرویده با آهستگی بتیغش برداشتم و بیک ضربت کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جاے خود نشستم
زن سیه گلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق

که خربته به گرچه ذرد آشناست + از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیر زن خدا را بر
کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ایجوان البته من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار
نمامی میالا بهر آیینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار ازین
مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد برای رفتن و
نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه
دل چنان ایما شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب
و استیلای غم که هر لحظه از تواتر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون
شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زدهٔ عیش و مصیبت
آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده برآمدم و پنهانی
عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا برخیزد
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود
اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از لبس انبوهی برگ چتر
زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

ای پیمانهٔ بلا شد ۱۲
ای تنبیه ۱۲ چوگونگی ۱۲
ای ذمهٔ خویش را خلاص کردم ۱۲
ای شکست ۱۲ پاک کردن ۱۲
ای زوجه خود را ۱۲ از آلودن ۱۲
اشاره ۱۲ آشنایان ۱۲

که شتابندگان عرصهٔ خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ سببی وجه قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و دکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل برسبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در ان شهر گذاشته خود بامر خدا بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال در تر مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصبح البسر میبردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کماینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح ازانجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا التفات بسخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح تر ازان نتوان گفت سپی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاو رسوائی در خرمن ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پائمال ستوران شده و ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هرچند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاریست نشنیدهٔ که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحدی حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و از انیکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالے در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرمانروایی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بی غایلهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماهرخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمزشناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد

مثنوی

زن پاک و خوش سیرت و پارسا — کند مرد درویش را بادشاه

همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

گرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

قضارا پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان مبرا ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ زندگانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی
گرشدن از بهر چیست واین دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بکشاد و
گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته وار تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم واز آبادی نفرت گزیده وطن
در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

جهان را ندیدم وفاداری | بریدم ز هر آشنائی شمار
نخواهد کس از بیوفا یاریے | بس از آشناسے من آمرزگار

واین دختر پیرزادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز
بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفه تو توفیق رفیق این ستمزده
کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین
روی عمرانات نه بینم و بمین صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که
از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضاے رسم اسلام این
نورس زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج
آسمان رسانی واین امر نیست ناگزیر که مطابق فرمان الٰهی اداے آن بر ذمت همت
متحتم ست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
بدین پیوند مرا سربلندی دہی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر قدمت نهم پیرزن بنجه عروس این التماس
را بحنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژده

جواب ۱۲ بالکسر زیر لب ۱۲ یعنی واحد دانسته ۱۲ آغاز جوانی ۱۲ این دختر ۱۲

ستمعات جمع تمتع بہرہ مندی ... فلاح ... مثوبات ... رعایت ... متحتم ...

د وا لمہ ... عبادت است در آخرت ازکشتن ۱۲ نورس میوهٔ ... ۱۲ اسم ... واجب کرده شده ۱۲ ... دریافتن ... دوم ... تازه ... ۱۲

یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ
طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکزنان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری
خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم
رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نظارت گل و ریحان دران منزل خلد آیین
طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشهٔ یعنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول
شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق منقطع
جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته
متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت
دختری آفتاب پیدا طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال
کج نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان کشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال
همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته
بر پیشانی بوسه داد و او را بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ماحضر درویشانه پیش
آورد و شیر از ان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل
داده قاشقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیحجابانه نشستم و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل شکنیش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم
برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی
نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسرچشمه حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانهٔ سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی برکنار رودبار که چشمهٔ خضر لب تشنه زلالش بود و نسیم و کوثر مرهون شکر و نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در وشگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** بهر هیچ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمهٔ خوشگوار	درختان سرسبز و پیچیده شاخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد	چو سیماب در پیکر لاجورد
هوای خوش و میوهای فراخ	گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا بر آورده در	

مرا بدان مکان مینو نشان بر دو لبان میزبانان والا همت مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب ضرور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والا گهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود از ره مسکین نوازی روزے چند من بیوهٔ بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی منکه ازانچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم بیاسودم واز مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه

ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و
سیاره نمود پایش بگوی در شد و راست بسر افتادم من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان
گرد و معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و ازان آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان
بردم که پای حیات به گِل اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کردن ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید
و در اثنای چنین حالت عورتی در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوایش را در یافته و تیر قامتش
از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و
روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آثار شکنج چون نسیم بر روی آب اژده زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود
بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند زنی
بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیأت متمثل گشته یا دیویست بدین
شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم
برخاستم و وا دوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا بدین
حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده
از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سرسیمهٔ کوی افتقار
و سرگردان تیهٔ حسرت بودم و هیچ جه رو براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش

خام سر سبز و پخته روسیه ست

حکایت سوم

ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت
در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمایل توطن گزیده
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه و بیگاه به نزد من آمدی
و لطیفها و بذلها می گفتی روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در
نبردگاه با صف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز من
آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل
برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این قابل گفتن
نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب
از یکی به ده کشیده و از آنچه که بودم زیاده تر مستبعد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما
جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب به نطق نمیکشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم
نمیساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود و از همین مرا بجدی تعجب
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بر آن متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده جواهر اسرار به میزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خودرای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده
و سبزه گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمدن بارگی صبا شتاب بسویش جست براندم آهو بگردباد
برق را به صحرا پیش گرفته در آن سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی
عمرانات به مشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی جوش تعطش قطره قطره خوی ستاره وار

در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای
بر نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت یکبره تمام برخاسته
بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین ست نتوانم
برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاش
قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن برآمد زن را نایرهٔ غضب باشتعال آمد و لون
متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام پنهان نیمچهٔ قلندرکش را از اندرون بیاورد
و تا نگاه کنم و آگاه گردم بیکبار برق جستهٔ بجستی هر چه تمامتر پیهم بر صورتم فرود آورده منکه
غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار
برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را
بگرفتم و دستهایش برپشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده
از سر خانمان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدیم و کسوت
سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار رو بارباب تعلق بر نیاوردم برادران
آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والاگوهر ایزد جهان
آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت
گردآوری خلائق که ودائع بدائع خالق انداز جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین
را بخال و خد و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر ست و از
گل رخسار اینان رائحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را بهیدانشی
و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی

بر زن ایمن مشو که زن کاه ست	بردش باد هر کجا راه ست	زن چو انگور طفل بگینه است

افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت
ارادهٔ بول بنشست چون چاق دست بودم سر نیمچه را بر گردنش فرود آورده سر ناپاکش گوی
مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین
سپری شد آن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز درداد و صدائی برنخاست زیرا که مرغ سر بریده
بانگ ندهد چون نزدیک آمد و دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال
آتش غم در نهاد آن بدنهاد در گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در قبرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین
امر مبادرت نموده انتقام کشد آنچنان غضبناک و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین رو برو میشد
بر و میبرد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در حوالی قائم بسته
بدوش برداشت و از آنجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبق گردیده پیش از آنکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه
آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین ممر خاطر
جمع کرده بر کنارهٔ بستر بماند و بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد
بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار
توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداختم
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلاً آشنای
این معامله نکردم و از همقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیهٔ نماز

نزدیک بود و آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد آن هرزه تبه ظن بیقین پیوست و در
سویدای عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این غموض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار و دریافتن
اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ
آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود و چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع
یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن
آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست
و از بالای دیوار برجست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری
بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت
و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تمرستانی بود و در میان تمرستان تکیهٔ قلندری مخصص گردن چارشانه
بنگ سائی تکیه زده و جفت بروتی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او
برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درختی بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب
برخاست و بچوبکهٔ آلت بنگ سائی او بود و پشت و پهلویش نرم ساخته سخت مالشی بسزا
فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما با اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون
خوابش درربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل
عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرونشست و آن تبه طینت
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بربیخت و خود را و هم او را
سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بلا بسر پا گرفت و لرزه در اندام

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیده میر بخت حسن گلوسوزش و دوازدهم
برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت در الطاء اتحاد را استحکام و مضبوط گردانیدم تا آنکه شیاینین فی الجمله آداب نسبت
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تأکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت و مباینت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواج کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد لبان گل شگفتم و از غایت نشاط
در پیراهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من
دلش را بکشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
و اطاعت و عصمت گوی سبقت بر بود و مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت
در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش بکاسه یافتم تا خیلی
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن

کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دہان سوفار از زہ زبان نہادہ خدا را بحفظ من بخواند
و بسان جادوگران سحر پرداز چہ جادو بلکہ سراسر اعجاز بخانہ کمان درآمدہ آنچنان زبان
پیکان تبار نظر بر کفچہ مار دوختہ از شست رہا کرد کہ مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زہ
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب نشان خوردہ سر مار بر زمین آوزد و غریو از نہاد خلائق
بر آسمان رفت سبحان الحی الذی لا یموت و ہو علیٰ کل شیٔ قدیر چون تیر
بر کفچہ مار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشتہ خود
فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار برجست و از انجا کہ پیمانہ عمر جوان لبریز گشتہ
بود لبش بدہان گرفتہ نیش زہر آلود زد جوان فرشتہ طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار
مانند ماہی کاغذگیر بلب جوان ہمچنان چسپیدہ ماند بار دیگر غریو از نہاد خرد و بزرگ برآمدہ از قدر نہائی
رنگارنگ وارادتہای گوناگون ایزد بیچون کہ در بارگاہ جلالش پیک اندیشہ را بار نیست و در تہ
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نہ در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشتہ بتجدید اقرار بر
الوہیتش آوردند و بفریاد قالوا بلیٰ در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذوالجلال باندازۂ
طاقت انسانی بجا آوردہ از بالای نخل فرود آمدم و بجنازۂ آن نخل حدیقہ جنت رسیدہ
تا بمنزل ناگزیر ہمراہش رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجہیز پرداختہ چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نمودہ از ہمانجا بخانہ اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار پس ماندہای
او را دلداری کردم و شرائط عزاپرسی بتقدیم رسانیدہ تسکین بخشیدم کہ در شور شکدۂ فانی
ازین امر اسیتم اری اضطراری ہیچکس را چارہ نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندہد ہرچند مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت بساعتی توقف ورزیدم بیک ناگاہ
دیدم دختری چون ماہ دو ہفتہ از غم رحلت پدر پیرہنے آسمان گون پوشیدہ آسمان

کمان مانند ماہ نو
ٹیر و دو بار دیگر
قادر مطلق
...
سجانہ تعالیٰ ان
...

تحسر آمیز بگوش من میخورد خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب از دحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت من انگشت نما نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بسبب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که میتوان گفتن که اصابت تیر با منج و در قبضهٔ اختیار منست خدا تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنامم نواخته غالباً سر مو خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را آنچنان معلق بردارم که بصورت جوان از ان تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که جمعیت روانش باو

بالفتح گرفته کردن کرد از ۱۲ · بر زمین بیست · بهجوم کردن و جمع آمدن ۱۲ · سر و دار ۱۲ · رسن استوار ۱۲ · چابک و دلیر ۱۲ · صاحب قدرت بر کار ۱۲ · چیزی که قدر آرم کار ۱۲ · توانا شدن ۱۲ · رسیدن ۱۲ · سر بریدن ۱۲ · برگردیدن ۱۲ · رهائی ۱۲ · رهانیدن ۱۲

در نظرم مرئی میشد و گاه گاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذشت القصه خوشه
چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتیم و پاره بر بر یافتیم که ناگاه ماری سیاه
بر سرش نقاط سپید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره
آب میشد و دل نسیان نمک آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ مهابتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم
قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح می شکنند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه واره فرو میبرد دهر دو مشکل
و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که مردکه نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز
نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه ست که فلک
من ناتوان و ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید
و در نیم پیچیده حمایل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را پهن و پر باد ساخته بمحاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لحظه لحظه زبان از دهان بر آوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی قیاس آن از مجال زبان خارج است
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم راست می شود و از فرط هراس
یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرایین خشک شد و پنجهٔ دست با شاخ بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ
چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن
بر یکدیگر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آواز مهیب هم

جوان بمقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان بنطق کشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش میباید پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزے برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش واحبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتم و دران‌جا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به پرسش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول

مردم ایمنے داشت نظم	قدر رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی	گرفته زاغ و طوطی توشه از وی	چون بنده را در فن بالا برآمدن

اشجار به تخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجهٔ کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمیابد چگونه بر می آئی همانا اعجاز نیست والا انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلوتهی کرده بوجوها عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نور دیده بکردار داربازان سحرکار بران درخت فلک فرسا که توگفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال

بی‌شمار حواشی: پوشیده مباد — پنهان نماند؛ بنده ذره مثال — نظیر؛ لشکریان — سپاهیان ۱۲؛ اولیا — جمع ولی بمعنی دوست ۱۲؛ نخلستان — باغ خرما ۱۲؛ ارتفاع — بلند شدن ۱۲؛ تطاول — دست درازی ۱۲؛ ملتمس — گردانیدن پهلو؛ استعفا — معافی خواستن ۱۲

صحبت میداشتند و از ہر جنس مواد عیش و طرب مہیا ساختہ علی الرغم روزگار بجام حضور
بادۂ سرور پیمودہ بسخنان مسرت آمیز و کلمات بہجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شدہ برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراہ بجواب سلامش پرداختہ رسیدن او را مکروہ داشتند و اصلا بدو توجہ نکردہ وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آوردہ بخجالت
بگوشۂ بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل برآوردہ طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشتہ و دامن دامن جواہر آبدار و لآلی شاہوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن فشاندہ
و غبار ملال از چہرۂ حال آنہا بآب زلال نکات بہجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را
کہ چون یخ افسردہ بودند بادای گرم منبسط گردانید و غنچۂ طبع آنہا را کہ از رسیدن این جوان
انقباض یافتہ بود بہ نسیم حکایات شیرین و نقلہای رنگین و بذلہای لطیف و لطیفہای
بدیع بشگفتن درآوردہ آنچنان مجلس را گرم ساخت کہ ارباب مجلس وجود این را مغتنم
انگاشتہ مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاہت
ظاہری بہرۂ وافی داشت اما بر صفحۂ رخسارش خطوط غیر مکرر بر حی بہیات ہندسۂ سبعہ و
ہندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت کہ از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان
بسان گل بشگفت لیکن از فہم معنی این رقوم تازہ کہ بر صفحۂ صورت شریف ثبت است
مدرکۂ این نیازمندان عاجز ماندہ اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند کہ از زبان ندرت
بیان تفسیر این ستورۂ معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدۂ خلجان از رشتۂ خاطر
برد؛ رند جوان از اقبال این معنی سر باز زدہ ازین تکلیف ما لا یطاق استعفا نمود
و عذر بیجا است عزیزان بیشتر استغراب ورزیدہ در انکشاف این امر استبداد نمودند

گاه گرازروی نوازش وکرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته ازسرخون من بگذری ازانچه که بودی عزیزتر دارم وسرموی بآزار تو نکوشم درین عالم حادثه زاد درمیان جانان وعزیزان اتسام این معاملات بسیار رومیدهد تو احداث نکردی وازپیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر ناملائم که بحسب قضا وقدر رو داده باچو تو نازنین

کمر به کین دربندم نظم	گر زدست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ورز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت	گر دلم از غمزهٔ دلدار تابی برد برد
درمیان جان وجانان ماجرائی رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت	زن راسخنان چرب وشیرین ابله فریب

شوهر ازجای بر فی الحال بند از دست وپایش برداشته ازقید هلاک نجات داد وبجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان رعایت عهد کرده ازکشتن زن سیه بخت دست باز داشت ومراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد ودامان دل از تعلقات روزگار برچیده درحجرهٔ تنگ وتاریک انزوا گزید وبطاعت وعبادت مشغول شد ای شاهزاده برحال ظاهر زنان فریفته شدن وخود را آوارهٔ دشت جنون ساختن وبرآسایش این دو روزه عمر ریخ ابد مقدم داشتن ازآئین عقل نباشد وانجمن آرایان دانش وفرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان ازرنگ وبوی وفائی نصیب است وظاهر این طائفهٔ ناقصه چون شررنگ محض بیرنگ نظم

چون نقش وفای عهد بستند	برنام زنان قلم شکستند	زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی	چون دیگری نشیند	خواهد که ترا دگر نه بیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند درباغی طرح مجلس انداخته باهم

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نامی
حیاتش شراب تجمدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم
افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاده نشهٔ کامرانی به خمار ناکامی مبدل
گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از تب انفعال تیغ آبدار حریف
از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش
بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب آهیخته تیغ دید سخت بهراسید
زیرا که دست و پایش در انحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ موش
برنمیتوانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمده گفت
زمانی ساکن باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایون آید بهتر و الا اختیار
باقیست زن دست از سلاحیش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی
آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که
ترا در ان اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای
رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد
از هیچ تو بر چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی
متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر
آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی شتافت خار وجود مرا بآتش فنا ریختن
گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین با داین جهان سمت بنیاد را
پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی
خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برنگردم پس عهد میکنم

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد به نیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیان بناکامی
رفتم ازین غصه در لجهٔ آه آتشین بر آرم و از خاک فرازم دود و اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار
پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فروهشت و آهسته آهسته بر
بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد و بعد از ان نزدیک آن
ساغر پر شراب آمده ببوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب
دانهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر
پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره نخست بر تنش پیچیده ساعتی
برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاهای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته
بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و فرنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر
چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بروی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین بر آمد مردک از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشار رو به تنزل آورده بود
بلا تحاشا آن ساغر بلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده دست
بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا

دریابیم و ہلال حسرت در بنای این بخت برگشته بزنیم تا در سکرات مرارت و شمکاشے نیز
دریابد بعد ازان بانواع سیاست واقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش بر داشته در کنارش نهیم
که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجرۂ تبه کار
واغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ناخوش گشته بود
باین فاسقه شهوت رانده باز بیچ و اقداح که اقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون شوهرش
باآنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی
التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللهِ فَقَدْ نَجٰی آورد قضا را مستی بادۂ ایاغ دماغ
این هر دو تبه کار حق ناشناس را از بادۂ هوش تهی ساخت واز بس سیه مستی بر بستر تیره بختی
بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار بپیچید و کفچه را بر پا کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود بر دو کرد
جوان گرفتار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شد و بدل
خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته واز شاخ
درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده باین همه
عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهرۂ آب شود
بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سراسر
عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا
بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر انفسی چند از حیات که ممات بران شرف دارد

قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر پیچ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا سراغ بر درِ باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مرد که را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت ست اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار این ورم طالع تیره اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام البعث و النشر داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش قائم بستند از تاثیر این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا عامل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر باد دانی ولی تدبیری خود نفرین گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید ستردن القضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانید و بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار باز آن اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ شاهان مشغول پیمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا مینمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ ناز چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

در باخت و رنگ بر رو شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بحال
غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا هوگلی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او
دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و
چالاکی آنها اعتماد تمام داشت متوکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند که
کسی را راه گمان در انجا نباشد سواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده و باز
بعجالت برگشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست از روی تفرس
دریافت که آتش فتنه افروخته او ست و هیچ غبار ناموسی خود او ست اندیشه کرد که شاید این
خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها بر آمده راه خود پیش گیرند و من برین در ایستاده باد بدست
بپیمایم از انجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است
و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند
از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چالاکی بکار برده خود را بهر دو رسانید و بیک ناگاه
تیغ خاراشگاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر
چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و
با زن رذیله گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده
در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بد سرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نیفتد
ساخته بخانه در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گردیدن
و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زانو سر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پالیش بمالد قضارا کمند اران خواب بر

امی ای زمجوری دیدار و گرد پیچ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنرا از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چندانکه خاکستر بیته را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد
مرد از بیمعنی متحیر شد و بجو و اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ
پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که
آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری از و باز نگوید و نشانی از و بنظر
در نیاید مگر از انجا که سرشت زنان بناراستی مخمر ست تزویری برانگیخته و غدری اندیشیده
باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان را مظنه بر دل مستولی شد و از انجا برخاسته بخانه
برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند چون بمنزلش رفت
خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان به یقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و تیره
اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا لباس
خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو خاکستر آلوده گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد بجادۀ
پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیۀ تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته
بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید
و کیفیت بالاتفاق بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاده عورتی از
اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان
عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی می پیماید
جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار
بوده بالاشتاب و وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت
و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه رو مجبور و استماع

واین مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در ینجا بکمال طیش و تلوسه شب را بروز آورد و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از ماندن شوہر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت وضلالت رہنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانہ بیک گوشہ آتش در زد و براسپ برق شتاب سوار شده متصل بہ در خانہ ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت کہ این آتش فتنہ از زیر سرش برخاستہ بود از روی کید ہولکی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنہا ہمہ بیکبار سراسیمہ گشتہ متوجہ باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشتہ برآمد و بران جنیبت سوار شده برفاقت حریف از انجا شبگیر زده بہ بلدۂ دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده ہر دو ناپاک سواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب بادۂ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانہ نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکہ در اصلاع کاشانہ دوید عنقا وار از و نشانی نیافت گمان برده کہ در آتش سوخت فی الحال نوحہ بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکہ جوان در آتش شوق برشتہ و یکشبہ در د مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانہ آمده و دید کہ خانہ خاکستر شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید دست حیرت در نہاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید کہ حال چیست و اینہمہ خرابی خانہ از چه راه است پرستاران بر کیفیت حال آگہی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعہ

ابلہی ۱۲ · تیرہ کرنا ۱۲ · گمراہی ۱۲ · نصف شب ۱۲ · باتیغ اسپ کو کہا گیا ۱۲ · مشتعل شده ۱۲ · گرد و غبار ۱۲ · غنیمت شمرده شد ۱۲ · شبگیر ۱۲ · کنایہ از ہمبستری و پیوستہ ۱۲ · تفحص کردن ۱۲ · قلقت ۱۲ · حرف ناسفید مقدار حیا ۱۲

قساوت بمعنی سنگدلی · نامی ایک اسپ · گلگون سرخ رنگ · یعنی اسپ سرخ · بود مذکور اوی ناپاک · ...

محبت شوہر را در گرداب عدم غرق ساختہ و حرف مہر و وفا از لوحۂ دل کہ عمری
بتسوید آن پرداختہ بود بگزلک بدبختی حک کردہ تن بعصیان درداد و مانند گل گریبان
عصمت خویش و ناموس شوہر چاک زدہ در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت
چون چندی برین وتیرہ بگذشت و ازین مقدمۂ شیشہ شکن نام و ننگ در ہمسایگان
واگویہ بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوہر اندیشہ کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت
و از راہ بدبختی و خبث طینتی ارادۂ ناصواب فرار بجزم مصمم کردہ مشتاق خود را آگہی بخشید
آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانستہ عہد نادرست موثق کردہ منتظر وقت نشست تا آنکہ
روزی شوہرش بعادت معہود بشکار رفت قضارا آہوی از پیش رسیدہ بجانب موضعیکہ
محل توطن مادر و پدر آن سیہ نامہ بود درفت جوان بدنبالش تاختہ بحوالی آن دہ صیدش بچنگ آورد
چون آہوی مرغزار ہفت دشت خضر السوی غار مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن
و تاختن مجال مراجعت بخانۂ خویش نیافتہ ناچار بدان موضع رفت و بخانۂ مادر و پدر زن
طرح بیتوت انداخت و پارۂ از گوشت آن نخچیر علیحدہ نگاہداشتہ تتمہ بآنہا ارزانی داشت
و خود با کل طعام میل ننمود و چون مہمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزردہ خاطر
گشتہ باعث بی توجہی را استفسار کردند جوان گفت پوشیدہ نخواہد بود کہ مرا با دختر شما
محبت در مرتبۂ کمال ست و عہدیست کہ بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکردہ شدہ و این
نہ از روی تکلف ست بلکہ جان نخواہد کہ در ہنگام دوری لقمہ در قالب آرام گیرد
درین باب معذور داشتہ خاطر نازک نرنجانید و این پارۂ گوشتی کہ نگاہداشتہ ام بجہت
آنست کہ اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کردہ آید و بر طاق
ابروی ہلالش بادۂ بیہودہ شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

و بشجاعت و شهامت بیعدیل و بمروت و سخاوت از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل درگرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبا روزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شبا بندگان تنگنای جهان مستعار را از ان گزیر نیست بجای میرفت زن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد و دران شهر بهر کوی و برزن بغیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا درمیان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده میپیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیا منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره بر همزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد و آخر از انجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ

روی توجه بسوی صنم آورده ازکوی نیکنامی برخاست وسر نیاز وجبین ارادت بر جناب عشق
نهاده باعقل کاریک رو ساخت ودرکم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم برآمد وآوازهٔ شیدائیش
بهرکوی وبرزن درافتاد وعاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب
داشتند بادشاه از استماع این مقدمه جانگسل گرو سلاسل اندوه گشت وشاهزاده را درخلوت
طلبداشته بررویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت ودُر شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت
چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه
نیافت واصلا قدم توجه برجادهٔ قبول ننهاد وبیشتر درراه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن
شد بادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرورفت وزرای صائب رای وعقلای
مشکلکشائی را جمع کرده درحل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین
وعقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند وچارها انگیختند
اصلا فائده بران مترتب نگشت وروز بروز آتش بلا بالاشدن گرفت ونائرهٔ جنون درکانون
باطن شاهزاده درکمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان ودانا ومدبران کامل بهرکوچه
تدبیر که رفتند پی بمنزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سائر عقلا بران راج گشت
که روز وشب نقلهای غریب وحکایات عجیب درمذمت زنان وبیوفائی طائفهٔ
ناقصهٔ نسوان درخدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات
شیدائیش راسودمند آید **حکایت اول** یکی از ندمای بافرهنگ
والاخرد وشاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از
ارباب پیشه از دولت وکامرانی تمتع وافی برداشته واز اسباب معیشت وزندگانی
ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل ونیروی تن درجوانان معاصر خود بی نظیر بود

وقطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بی نظیر از شهر مینو سواد و آوردن شبیه ماه فریب بهره وربانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر چمن دل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد
از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره وربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری که تا افلاک
با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی
روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بو العجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای
چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از تماشا خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل
گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست
کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز مے آمد
شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمناے
وصال بهره وربانو شد و بسر خوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاده مانند
صورت قالین تختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته
التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد
بالینش براند و کنارش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما
از انجاکه ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جانبر نشد و بی اختیار
در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

خود میدانی که عالم حادثه زاد در هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد و اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص
و شره که مذموم ترین افعال ست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آز پیش گرفته
روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند و در کل محروم و مایوس
گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو
ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را بسلامت
آنجا برسانی ازانجاکه حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او در الوقت
کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و آئینی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد
و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست که ازین سودا سر تابی
و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یاریگری ست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج
ملکتی بتو ارزانی میگرداند بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را
بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده
تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض
نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن
پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال
خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر با آئینی مرسم ساخت که از حسن بالا دست و چهرهٔ حور
فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرد پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه
چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از
خدمت بهره‌ور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال سطی مراحل

کشور بنگالہ در برج خلافت خود ماہی دارد کہ خورشید جہانتاب از خوشہ چینیان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک بساکہ از ہر خرمن خوشہ برداشتہ اند و از ہر مائدہ زلہ ربودہ شمائل خجستہ و خصائل فرخندۂ آن بیدار بخت تحقیق کردہ و بیقین دانستہ کہ از گل وجودش بوی جہاندار بمشام گیتی فائز میشود میخواہم کہ آن گوہر برج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و ہزاران وعدہ شبیہ او را خواستہ اکنون بتکلیف آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیہ بدست آوردہ در خدمتش می برم و امید دارم کہ مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بستہ بچنگ آرم و بدین وسیلہ بقیۂ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشتہ از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بہر و ربانو کہ دل بدین پیکر باختہ بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد کہ من غائبانہ ناوک عشق این جوان بر دل خوردہ ام یقین کہ بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزلۂ مرگ خواہد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم کہ تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواہد شد پس این قسم ہمای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسلۂ ہموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور ست بہر تقدیر صلاح در آنست کہ این طلسم گنج اقبال را کہ کلید ابواب سعادت ست و مقدمۂ حصول دولت مقصود پیش خود نگاہ باید داشت و از عنایت بیغایت الٰہی کہ کارکشای مطلب پژوہان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بودہ منتظر وقت باید بود تا از پردۂ غیب بعرصۂ شہود چہ جلوہ گر آید و چرخ بکام کہ چرخ زند گفت ای تاجر ترا از مطلوب است از ہر کہ بتسانی مراد تو بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکہ در حوصلۂ آرزوی تو بگنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راہ منزل مقصود پیش گیر

پرواز سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و
فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم**

شگرفی چابکی چست و دلیری / بسر آهو بکینه تند شیری / گل بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی / هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز خوبی سرو او چون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در کشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده / برادهم زین نهد رستم نهاد ست
بمی خوردن نشیند کیقباد ست / شبی گر گنج بخشے را وهد داد / کلاه کبر قارون را برد باد
سخن گوید دراز مرجان برآید / زند شمشیر شیر از جان برآید / بهره ور بانواز شنیدن اینهمه

حسن سنجی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش
در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر جمال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این
راز را بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام
خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس پی بردگی از اقبال ایمنی سرباز زده گفت سر و جان
فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت
است درین باب مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که ترشاهد
سخن تو از حلیهٔ صدق معرا ست چه پارهٔ حریر بر و تصویری کشیده نه شایعیست که سزاوار
ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این
پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای
دل عزیز که شیفتهٔ جمال این پیکر ست و طالب معنی این صورت نگاه کنی **بیت**
هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز بدرستان این شبیه صادق
سے آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین آئین ست که فرمان فرمای

بهره ور بانو از یکی صندوقچه شده و بالحاح تمام درباب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه
اقبال اینمعنی وارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه
دریناب باقصی غایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید امابی آنکه کمترین خود نظر کیمیا اثر
دراز دطریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت وخواهش خاطر بهره ور بانو درباب تماشای اجناس غریبه
واشیای نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری بود ملتمس او را بشرف اجابت
مقرون ساخت وحکم کرد که بیحجاب پرده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت
شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی
صندوقچه برداشت وبفرمان رقیبان حجب عصمت وجلال بان آفتاب آسمان حسن چهره بمجرد نگاه
مانند پیکر تصویر بی نطق وسخن وبی حس وحرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند وبسکه بیهوشی
بر وطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره ور بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست وچه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی واز خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت اگر خورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری وکهن سالی ضعف وناتوانی بر مزاج من غالبست از نیمجهت گاه گاهی
این قسم اداسر میزند آری مصرع پیری وصد عیب چنین گفته اند + القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندارشاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورد وبدست بهره ور بانو داد بهره ور بانو از مشاهده حسن و
ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشامم جان میدهد بی نظیر
گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج ونگین چهار دانگ هندوستانست که درجنب حسن وجمالش
یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد ودر پیش نیروی تن وعلو همتش رستم کمتر از زالی بود وجود
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده وعذوبت گفتارش طوطیان شکر خارا بدام آورده واز حسرت
رفتارش تدرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگار است و منتخب
تحف ربع مسکون مسرت بسیج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رساند بهتر
خواهد بود بیشتر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمر است چه
علاج بهرور بانو ملتمس بی نظیر بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان
صبح سر برزده ردای نور بر عالم افشاند در موج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسهٔ
قبه اش بسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن
آن سرو روان رنگ رو شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال
بنشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جانفزا از فرط شادمانی و نشاط بسان گل
بشگفت و مانند نسیم سبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خاطر دانش
بود حاضر ساخت بهرور بانو در حجاب دهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از
دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط
این شنبلیدگون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانوی جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند تحسینها فرموده آفرینها گفت و بخادمان
فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در محمل پیچیده با خود دارد وا نمیکشاید بهرور بانو آنرا از غرایب اشیا
گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن
مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود
میدانم همین ست اما چون ودیعت بادشاهیست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن اینقدر شوق

باغیکه محل سیر بهرور بانو بود محل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سپاه پروری مرعی داشته زیاده برانچه در حوصلهٔ
توقع او نگنجد نوازشها فرمود بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان سیر سی این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدیگا
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور داور دادگر خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو
آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر
حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر دران روز کسل راه و تعب و تردد را وسیله ساخته عذر بخواست
والتماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت
قباب است و محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شاه دوران فیض نشان از نهمه مسافت
بعیده و راه دراز در آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود
آسان گرفته الحمد لله والمنه که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از مخال مخوف و
طرق خطرناک بامن و آسایش سالما و غانما بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستهارا کشا
وا کرده از ینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب
مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هما کردار سایهٔ سعادت
برین باغ ارم رشک انداز ندهم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی بتماشای گل و ریاحین طرب اندوز نشاط

بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد گیتی
و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس پیکار و هیکل
پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان با عینی
ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را برای العین
در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحرکار بدیدهٔ تصور و چشم خیال
ندیده و روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او استاد چابکدست سحرنگار بگوش هوش نشنیده
از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم
سحر پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما برآمدی بیغائلهٔ تکلف اگر مانی ارژنگ نگار
بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ نوک پر خامهٔ سحرکار آن جادو آفرین پرکار وار بپای
سر چرخ میزدی و بیزار ادث در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم اوستادی بنام آن جادونگار
ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ
صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته

نظم

بر سامی ز اقلیدسش زیاده — به نقاشی جهان را مژده داده
قلم زن چابک صورتگر چست — که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت تعین
فرموده اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم
گردانیده در حضور یار دلی نظیر برساند همیون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت
صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه

آفرینش موقوف بریک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشنی ست که در هر گلشن هزاران
گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت فضا
نسبت بولایت قلم و شما صد مرتبه بیشتر و بهترست فرمانده آنجا دختری دارد بهرور بانو نام که
خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب روی او نگاه نتوان کرد
گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس ببوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون
بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع
این مقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غائبانه بر جمال
جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طره تابدارش بسته
مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدوپوست
و اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دائره تعلق غیر از و بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوه حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش	ز دیدن هیچ اثر سے در میانه	کند عاشق کسان را غائبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به شهر مینوسواد جهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری
بشنید دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاه حجله دلبری بر شاخسار
خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمدد کاری
قلم اعجاز رقم صورت ریشه مسکین و اشکال کوه و امواج بر برگ سمن چنان نقش

حسن بی نظیرش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن
بادهٔ نشه و وبال داشت خیال خود را در آیینه دیده از روی خودبینی که کاسد ترین متاع کشور آگهی
است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه
شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی و بیعاملهٔ تکلف از روی
صدق و سداد بازنمائی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کردان تازه گل حدیقهٔ جمال از شنیدن بسان غنچهٔ مستعبض گردید و آثار ملال
بر ناصیه پدیدار آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز هیچ وجه ترا صرفه نکند
و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آیین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم و غرور و پندار بر غلط این بانو ست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد و سرفراز میداند و برهمه
نیکوان جهان خود را ترجیح میدهد و نمیداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بریک وجود نباشد و به نوع

التماس طوطی نموده از عدم اصطبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پہلوتہی کرده دست رد بر سینہ اقتراح شاہزاده زد شاہزاده گفت ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربوده این مرغ زیرکست اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این مشت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت رایگان ارزانی داری جوان زمانی بجال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن ست لاجرم طوطی بلازمان سلطان تفویض نموده سلطان از نیمعنی بمرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقتا ورا با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم کردن طوطی بر ہرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بهره ربا نوازا فق سطانه جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که شاهد ارادت که در نهانخانه مشیت منزویست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصه بروز کشاید بینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده بایکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشه سرشار

درویشان معرفت گوش فغان کوکو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم محبتش
دل صنوبر بار بار پاشید و به تبسم شیرینش شمشاد لبسان فرهاد جان شیرین میسپرد و نرگس جادو
دلفریبش فتنه بلبلان چمن و چهره حنای بهارینش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوش گرفته
و به تبسم ناز متمائل بلحنی که مرغولش حلقه خجالت در گوش نکیسا می انداخت و شعله آوازش آتش
تشویر در پرده دل باربد میزد نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجره آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بروی خلائق بسته و بکردار نیکبختان جنت
حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد
سلیمان برده و همایون طائریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طائران
مینا بال و سر دفتر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته
و بخجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن
آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که در آن چمن سیراب گلهای سطرابا چهچهه بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت
شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفته شعله آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیه شاهزاده
آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعه دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از یاز و بکشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده

اوج گرا گردیدہ کبک و دراج را از ہوا بر زمین آورد و باز کہ پر و بالش از خطوط سپید و سیاہ بچشم
بینندگان مانند اشہب کہ سیہ چشمان عشوہ ساز بہ پنجہ مژگان دلہای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو
پرواز آمدہ چنگال باز کرد و پلنگ برق آہنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون نیلہ ورنگ فرو بردہ
با آہو گرفتن ہنر ذاتی و جوہر سبعی آشکار ساختہ و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگہان چون
اجل بر سر گور و گوزن رسیدہ بر خاک عدم انداخت نظم

چو در نالیدن آمد طبل باز | در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد بر ہوا باز سبک پر | جہان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاہین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کردہ گرم سیر باشد
جہاندار سلطان کہ گل عارضش تازہ پرور سایۂ دولت بود تاب آفتاب نیاوردہ مراجعت بدولتخانہ
فرمودہ در اثنای راہ باغی دید در کمال لطافت و طراوت کہ سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق
دوش بدوش بہم ایستادہ و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشستہ و از سبزہ
آب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشتہ و نالۂ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کردہ
میگساران باغ از مینای سرو نشاء بلند رسانیدہ و فاختۂ قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و
سماع آغاز نہادہ نظم

ہوا بر سبزہ اش گوہر گسستہ | زمرد را بمروارید بستہ
بہم گنجشک ریاحین بر دمیدہ | بساط خرمی بر روی کشیدہ
کشادہ باد نسرین را بناگوش | بنفشہ تار زلف افگندہ بر دوش

طبع آسمان پیوند جہاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان
و طراوت گل و ریحان مائل نظارۂ گلریزان چمن شدہ چون گل خندان و سرو چمان بباغ در آمد
و بپای چشم آن نزہت آباد را سیر فرمودہ دید کہ در ہر گوشہ صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل
تاب دادہ تاج مرصع بر تارک عبہر چون کلاہ جانان کج نہادہ و در پای ہر گلبن ژندہ بافان چمن
بلبلان برہمنان بید خوانان لحن دلستان غلغلہ انداختہ و بر شاخ ہر سرو مینا رنگ فاختہ چون

وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت
تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چارسال و چهار ماه در عهد دولت و اقبال و کنار
دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلّم سعادتمند و ادیب طالع بلند
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند
تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب
خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه برگزیده های
درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه
و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم
و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای
سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت
صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند
شهریاری بشکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صیدافگنی گشته اکثر اوقات شریف را
بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص
عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته
و جانوران صیدگیر را بهر سو سر داد شاهین تیزبال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع بسبک آهنگی

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان بهمارا منور ساخته
از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و تعزز و نخوت و جاه
اورنگ آرایان زمان را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش
انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بلسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او ॥ نمانده آرزوئی در دل او
فلک در حیلتش از جوزا کمر بند ॥ ظفر پابند تیغش سخت پیوند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش
منور شود و نخل زندگانیش ثمر که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا القطره وار
پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها
بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط عنا گلبن امیدش گل مراد کرد و
نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی
ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهان را کیسه توانگر
گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت ॥ در گنج بکشاد و بر شد بتخت
بشادی گرائید از درد و رنج ॥ بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه
جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت گهر تاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی
شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر
شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نفط خطیم
جگر بسوزد تا معنی بدست آرد + که بر محک افاضل بحق و تمام عیار + برای پاکی لفظی سبی بروز آرد
که مرغ و ماهی شدند خفته او بیدار + اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرانگاه طبع قاصر این
زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو
گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی
راشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون
بید بر خود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز
که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه
را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای
سترگ نهادی و والامنشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف
این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد فرخ بار حشری جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و رازشناسان پردهٔ اسرار این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار
استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان در
ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ
معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته به بهار دانش
موسوم گردانید چه داستان یکی بوستان جانفزا و گلستان روح افزاست هر صفحه ازین
صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در وی شگفته و هر فقره ازین
گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش
آرمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع
والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای الهی
امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم به گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ
دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی
دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطاے
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله
منش و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نیازند
و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسان که
منشور فطرتش بطغرای خُلِقَ الْاِنسَانُ ضَعِیفًا موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور
نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت نظم طمع دارم

که گر ناگه شگرفی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گر بیند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خموشد

و قطع نظر از همه چیز جائگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند
که دو فقره مناسب لفظ و مضمون را هم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان
خردپرور و رمز شناسان دانش گستر سرکرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن
و مشعوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آئین تجردی بغایت بعیدست چه گل
از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده برایامی معدود نباشد دل در گرو
کسیکه وفا ناشناسد دادن و خاطر بوصال چیزیکه قرار نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل
نباشد و خرده شناس آن را نگزیند

نظم

ندارد رنگ گل چندان وفائی ۔ نباشد باغ را چندان بقائے
غم چیزی رگ جان را خراشد ۔ که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان بندی به لفظیکه پنداشتی
از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ
جان افزا ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد
و انجمن سخن عطر آگین شود و بی شائبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن
معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون
بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم
بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائدهٔ خرد
و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی
گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر بهمت قائم بست و
گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا
شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت
دلنشین آن انتخاب دیوان سخن بوام طلبید و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار از زلف معشوقهٔ

رنگین ادا یعنی ناز پروران عهد ربیع مست تجام شوق شده تبکلیف وقت ترانه سنج طرب و
نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون خسرو و سوسن کلاه آزادی
بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری
در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا
میداشتند بید خوانان چمن برگل رخسارش مفتون نزهه سازی و سوسن دو زبان بر طرهٔ
کافر کیشش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده
و از رشک چهره ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت
آفتاب را ید بیضا نمود و چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان گوهر نمایش که از حسرت آن
آب بر روی گوهر خشک باشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفته اش
چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش
نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم

سر دفتر آیت نکوئی رنج دل سرو بوستانی	شاهنشه ملک خوبروئی جادو روشی بدل ربودن	رشک رخ ماه آسمانی ریحان نفسی بعطر سودن

خوش خرامی که حسن رفتارش یاد از تدرو کهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال
بر قامت سرو آزادی می نهاد با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بیامد
هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان
که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم
شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته
چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرده لآلی